

خوزه سارااماگو

سفر فیل

ترجمه از متن اسپانیایی

زهرا رُهبانی



EL VIAJE DEL ELEFANTE

سفرِ فیل



این اثر ترجمه‌ای است از:

El Viaje del Elefante.

Buenos Aires: Aguilar, Altea, Taurus, Alfaguara, 2008

سفر فیل

Saramago, José (۱۹۲۲ - م). ساراماگو، خوزه،

رهبانی، زهرا، (۱۳۴۱ -)، مترجم

تهران: گل‌آذین، ۱۳۸۸. ۲۳۲ ص

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.

ISBN 978 - 964 - 7703 - 70 - 3

عنوان اصلی: El Viaje del Elefante, 2008

این کتاب ترجمه از متن اسپانیایی است

داستان‌های پرتغالی، قرن ۲۱م

رده‌بندی کنگره: ۷۱۳۸۸ س ۴ الف / PQ ۹۲۷۶

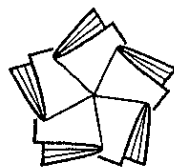
رده‌بندی دیویی: ۸۶۹/۳۴۲

شماره کتابشناسی ملی: ۱۹۳۸۱۰۲

سفرِ فیل

خوزه سارااماگو

ترجمه از متن اسپانیایی:
زهرا زهبانی



نشر گل آذین
۱۳۸۹

همیشه به جایی باز می‌گردیم
که انتظارمان را می‌کشند.

یادداشت مترجم

خوزه ساراماگو (آسیناگا-۱۹۲۲). برنده‌ی جایزه‌ی نوبل ادبی سال ۱۹۹۸، یکی از نویسندگان بنام جهان است. در اسپانیا، با انتشار اولین کتابش، سالمرگ ریکاردو ریس، در ۱۹۸۵، مورد توجه خوانندگان و منتقدان قرار گرفت. از دیگر آثار او می‌توان به کتاب‌های: کتابچه‌ی نقاشی و خطاطی، تقریباً "یک شیء"، برخاسته از زمین، کیسه‌ی سنگ، ماجرای حصار لیسبون، حواریون حضرت مسیح، کوری، همه‌ی نام‌ها، دخمه، مرد مضاعف، گزارشی درباره‌ی روشن‌بینی و تناوب مرگ اشاره کرد.

تاکنون به همین قلم داستان کوتاه جزیره‌ی ناشناخته و دفترچه‌های لانساروته (۱) و (۲)، سفر به پرتغال و مجموعه اشعار و خاطرات او هم منتشر شده است.

آخرین رمان ساراماگو، سفر فیل، با درون‌مایه‌ای کاملاً متفاوت و به شکلی طنزآلود به تازگی به چاپ رسیده که توجه خوانندگان بسیاری را در سطح جهان به خود جلب کرده است.

ساراماگو در مقدمه‌ی کتاب سفر فیل چنین توضیح می‌دهد:

اگر خیلدا لوپز انکاراناسیو^۱ سخنران پرتغالی دانشگاه سالسبورگ نبود، اگر من برای گفتگو با دانشجویان دعوت نشده بودم، اگر خیلدا برنامه‌ی شامی را در رستوران El Elefante ترتیب نداده بود، اکنون این کتاب وجود نداشت. لازم بود که دست تقدیر نویسنده را برای طرح پرسشی به شهر مونتزارت ببرد: «این شکل‌ها چیست؟» شکل‌هایی بود پی در پی نشسته بر یک سازه‌ی کوچک چوبی. اولین آنها، از راست به چپ، برج بلن^۲ در لیسبون بود. در ادامه، ساختمان‌ها و بناهای متعدد اروپایی که هر یک نمادی محسوب می‌شوند. به من گفتند که اثر حکایت از سفر فیلی دارد در قرن شانزدهم، دقیقاً در سال ۱۵۵۱، دوران پادشاهی خوان سوم، که از لیسبون آغاز و تا وین ادامه داشته است. گمان بردم که می‌توانسته ماجراها در این سفر نهفته باشد. پس، با کمک خیلدا لوپز انکاراناسیو بدان دست یافتم. البته او، شاید علاقه‌مند، به من در جمع‌آوری منابع تاریخی کمک بسیار کرد. کتاب حاضر نیز حاصل کنکاش‌های میزبان من است، و از صمیم قلب از او سپاسگزارم و بزرگواریش را ارج می‌نهم.

1 . Gilda Lopes Encarnação

2 . Belén

به پیلار، که نگذاشت بمیرم

یک نفر، هر قدر بی خبر از ماجراهای اتاق خواب، و بی توجه به مسائل اندرونی دربار، و به هیچ انگاشتن امور عام المنفعه، از جمله سفر غیر مترقبه‌ی یک فیل به اتریش، که شرح آن در ادامه خواهد آمد، توجه‌اش به این داستان جلب خواهد شد، به خصوص که اولین گام مهم، شبی حدود ساعت خواب، در یکی از اتاق خواب‌های دربار پرتغال، برداشته شد. هر چند حال واضح و مبرهن است که این ماجرا رخدادی عادی نبوده، عبارات گنگ و مبهم اسناد و مدارک موجود نیز خود گواه این مدعاست. در اینجا بدین بسنده کنیم که جزئیات نمایش پر شکوه ورود موجودی از نظر فیزیکی و فیزیولوژیک کثیف و آلوده و تقریباً مضحک، هدیه‌ی دون خوان سوم، پادشاه پرتغال و دنیا کاتالینای اتریشی، همسر و مادر بزرگ آینده‌ی دون سباستیان، که به جنگ اسپانیایی‌ها رفت و در اولین یا دومین نبرد جان باخت، و هیچ کس ندانست که او بر اثر بیماری شب پیش از حمله جان سپرد، از سوی گروهی توهینی آشکار به شعائر کاتولسیسم تلقی گردید. پس، آن شب پادشاه پرتغال ابرو درهم کشید و به ملکه چنین گفت، شک داریم بانو، به چه،

سرور من، به هدیه‌ای که به پسرعمّ خویش، ماکسیمیلیانو^۱، پیشکش خواهیم کرد، گر چه هنوز پس از چهار سال، ازدواج او از نظر برخی شایسته و بایسته‌ی تبار وی نمی‌باشد، حال آن که خود بیش از پیش به ما نزدیک است. آن هم در شهر بایادولید^۲، مقر شورای سلطنتی اسپانیا، و به عبارتی، در یک قدمی ما. و ما بر آنیم تا هدیه‌ای ارزشمند نزد او فرستیم، چیزی درخور توجه، نظر بانو ملکه چیست. سرور من، ظاهراً حاکمیت یک ولایت با کلیه‌ی مزیت‌های مادی و معنوی برای شأن و مقام وی وافی و کافی است. اما کلیسای ما چنین امر سخاوتمندی را بر نمی‌تابد، چون هنوز سخنان ماکسیمیلیانو جهت اصلاح دین پروتستان لوتری در خاطره‌ها زنده است. لوتری^۳ یا کالوینی^۴، همیشه شک می‌کنیم. پناه بر خدا، هیچ گاه چنین مقولات کم‌اهمیتی خاطر مرا به خود مشغول نداشته است، ملکه این را گفت و با تعجب صلیب کشید، فردا صبح اول وقت باید اعتراف کنم. چرا مخصوصاً فردا صبح، مگر بانو عادت دارد هر روز اعتراف کند. به خاطر لعن و نفرین دشمن بر تارهای صوتی من، هنوز بر حنجره‌ی خویش سوزشی احساس می‌کنم، گویی آتش جهنم بر آن دمیده‌اند. بانو ملکه اغراق می‌کند، پادشاه شانه بالا انداخت و در اندیشه‌ی خویش فرو شد تا مگر هدیه‌ای شایسته‌ی دوک اعظم اتریش، ماکسیمیلیانو، بیابد. ملکه پس از خاتمه‌ی دعایی که بر لب داشت، دعایی دیگر از سر گرفت و بلافاصله از پی گرفتنش دست شست، و تقریباً با فریاد چنین گفت، اما ما

1. Maximiliano

2. Valladolid

3. Voleriano

4. Calvinistas

سالومون^۱ را داریم. چه، شاه گیج و مبهوت پرسید. و ملکه، بدون درک کلمه‌ای از دعای نابهنگام خود به درگاه شاه یهود، اظهار داشت، بله سرور من، همان فیل، سالومون. و شاه عصبانی گفت، و ما فیل را برای چه می‌خواهیم، برای پیشکش سرور من، برای هدیه‌ی ازدواج، ملکه خوشحال و هیجانزده برخاست. دقیقاً یک هدیه‌ی ازدواج نیست، ولی چه فرق می‌کند. شاه سه بار سر خود را آهسته و به نشانه‌ی تأیید تکان داد و بالاخره پذیرفت، فکری است جالب. و در نوع خود بکر، سرور من. ملکه بی‌صبرانه، گویی قادر نباشد بیش از این خویشتن‌داری کند، اصرار ورزید، دو سالی است که این حیوان از هندوستان آمده و هرگز جز خوردن و خوابیدن کاری نکرده، آخور و آبشخور هماره پُر. حیوانی بی‌فایده و زاید. ولی، آن زبان بسته تقصیری ندارد، چون اینجاکاری نیست که به آن محول گردد، مگر بفرستیدش به بارانداز. اما بیچاره عذاب خواهد کشید، چون تخصص آن حمل الوار است و بس، آن هم با آن خرطوم خمیده‌اش. پس، به وین برود بهتر است و چگونه برود. شاه خندان ادامه داد، آها، این دیگر مشکل ما نیست، وقتی ما کسیمیلیانو صاحب فیل شود، خود باید مشکلات را حل کند، حدس می‌زنیم که او هنوز در بایادولید باشد، چون خبری خلاف این به ما نرسیده است. البته، سرور من، فیل باید همه‌ی مسافت از بایادولید تا وین را پیاده بپیماید. آن هم چه راهی، چاره‌ای دیگر نیست، با سیخونک خواهد رفت. و شاه نیز تکرار کرد، با سیخونک. پس، فردا نزد پسرعم خود، ما کسیمیلیانو، نامه‌ای خواهیم فرستاد، و اگر او هدیه را بپذیرد، باید تاریخی مقرر کنیم و

تعهداتی وضع نماییم. به عنوان مثال، چه وقت و چه موقع به وین عزیمت کند، سالومون چند روزه راه لیسبون به بایادولید را طی خواهد کرد، و از آنجا به بعد دیگر باقی مخارج بر عهده‌ی ما نیست، و خلاص. بلکه نیز تکرار کرد، بله، خلاص، اما دردی در سینه‌ی خود حس کرد، چه به روز سالومون خواهد آمد، آن هم در سرزمینی غریب و با مردمانی عجیب.

پادشاه، صبح روز بعد، منشی، پدرو آلكاسوا کارنیرو^۱ را احضار کرد و نامه‌ای به وی دیکته نمود که نه بار اول درست از آب درآمد، نه بار دوم و نه بار سوم، و به همین دلیل، ناگزیر شد به صنعت و بلاغت و فنون نگارش یکی از منشی‌های دربار که در بهترین مکتب‌های آن روزگار و نزد بهترین اساتید، از جمله پدر مرحوم خویش، آنتونیو کارنیرو^۲، تلمذ کرده بود، اعتماد کند. بالاخره، نامه از نظر شکل و محتوا کامل شد، حتی کوچک‌ترین نکات موجود در عرف دیپلماتیک نیز جهت ارسال هدیه نزد اعلیحضرت دوک اعظم نادیده گرفته نشد، در پایان نیز اظهار امیدواری گردید که آن هدیه مورد پذیرش آن مقام عالی‌جاه قرار گیرد. سرانجام، نامه به توشیح ملوکانه رسید. نامه حاوی یک پاراگراف استراتژیک نیز بود، جایی که متذکر می‌شد در سراسر مَلِکِ دوک اعظم ارزشمندتر از فیلِ سالومون نخواهد بود، چرا که خود نمودی است از قدرت مطلقه‌ی پروردگار. حتی ادعا شده بود که نسل بشر نیز خود از بقایای فیل برخاسته. پس آنگاه، نامه را مُهر و تاریخ زدند، و پیک مخصوص پادشاه را احضار نمودند تا نامه را دریافت دارد. پیک نیز

1. Pedro Alcáçsova Carneiro

2. Antonio Carneiro

مأموریت یافت برای عهده‌داری این امر خطیر خادمی برگزیند. پس، او بر دست پادشاه که موقرانه سوی وی دراز شده بود و وی را خطاب قرار می‌داد، بوسه زد. چنان تیزرو همچون باز و چنان مطمئن همچون عقاب. آری، سرور من. پس آنگاه، لحن پادشاه ملایم‌تر شد و نکاتی چند را خاطر نشان ساخت، یاد آور نشویم که در هر منزل توانید اسب تعویض کنید، در این خصوص امساک جایز نیست، و امر خواهیم کرد که بر تعداد اسبان و اصطبل‌ها بیفزایند تا پیک ما همچنان در جاده‌های کاستیا^۱ بر اسبان تازد و خسبد. پیک چون غرض از این همه اطالهی کلام را دریافت، ترجیح داد سکوت اختیار کند، و تنها گفت، امر، امر مطاع است، جان‌نثار تمام هم و غم خویش مصروف این مهم خواهد کرد، پس، عقب عقب رفت و در هر سه قدم تعظیم نمود. پادشاه گفت، از بهترین سواران است. منشی که میل چاپلوسی نداشت، حرف نزد، چون اندیشید یک چاپار بیش از این تعریف ندارد، به خصوص که اعلیحضرت خود شخصاً وی را برگزیده. و به خاطر آورد که چندی پیش نیز تعریفی مشابه شنیده. پس، پند پدر یاد آورد که می‌گفت، هان ای پسر، تملق‌گویی شایسته نیست، چون عواقب سوء آن بیش از فواید خواهد بود، ولو به کارگیری آن صرفاً از سر ریا باشد. پس، منشی نیز همچون پیک، ولی به دلایلی کاملاً متفاوت، ترجیح داد سکوت اختیار کند. در پی این سکوت، سرانجام پادشاه به خاطر خواب آشفته‌ی خویش در شب پیش، لب به سخن گشود، ظاهراً ما باید سالومون را ببینیم. منشی پرسید، اعلیحضرت مایلند نگهبان اصطبل سلطنتی را احضار نمایند. نه، دو خادم کافی است، یکی برای پیغام

و دیگری برای دلیل باز نگشتن اولی. آه، جناب منشی، شما نیز می‌توانید آنجا در معیت ما حضور به هم رسانید. اعلیحضرت بنده‌نوازی می‌فرمایند. شاید چون استحقاق بیشترین دارید، همانند مرحوم پدرتان. دست‌بوسم، اعلیحضرت، و منشی در حالی که تعظیم بلندبالایی می‌کرد، گفت، این حقیر گمان می‌برد که مستحق چنین توجهی نیست، و لب‌خند زد، چون کسی در فنون فصاحت و بلاغت همپایه‌ی اعلیحضرت نیست. و حال، شاهدیم کسانی در آئین نگارش و سخنوری گوی سبقت از ما ربوده‌اند. دنیا که تنها بدین فنون خلاصه نشود، سرور من، شاید دیدار سالومون هم به نوبه‌ی خود در آینده امری شاعرانه تلقی شود. و چه چیز این دیدار می‌تواند شاعرانه باشد. هیچ معلوم نیست، و اعلیحضرت تنها وقتی بدین مهم پی خواهد برد که به وقوع پیوسته باشد. اما، ما فقط گفتیم که مایلیم از سالومون دیدار کنیم و این سخن متین است و بس. به گمانم اعلیحضرت مزاح می‌فرمایند، از محضر پادشاه طلب عفو دارم. شما عفو شدید، جناب منشی، اگر باقی گناهان شما نیز تا بدین حد باشد، قریب به یقین آسمان به زیر پای شما خواهد بود. و حال این کمینه فکر نکند زمان مناسبی برای معراج باشد. چه می‌گویید. که تفتیش عقاید اینجاست، سرور من، دیگر زمانه‌ی اعتراف و آمرزش گناهان به پایان رسیده. اما، تفتیش عقاید پاسدار وحدت مسیحیان جهان است، و این هدف مقدسی است. بی‌شک، سرور من. ولی باید دانست این هدف کدامین وسیله را توجیه می‌کند. پادشاه با خشونت گفت، اگر هدف مقدس باشد، وسیله هم به طبع مقدس خواهد بود. از محضر شما طلب عفو می‌نمایم، سرور من، به علاوه. به علاوه، چه. استدعا دارم این حقیر را از ملاقات با سالومون

معاف دارید، از اینکه امروز ملازم خوبی نیستم، متأسفم سرور من. و شما معاف نشوید، ما حضور شما را در معیت خویش خواستاریم. جسارت نباشد، سرور من، برای چه. پادشاه با خنده‌ای شیطنت‌آمیز که بر ریش و سبیلش نقش بسته بود، گفت، ما از درک این نکته عاجزیم، مگر این دیدار همان طور که شما خود اعلام داشتید، شاعرانه نیست. گوش به فرمانم، سرور من. پس، ما رأس ساعت پنج عصر چهار اسب زین شده جلوی در ورودی قصر می‌خواهیم، توصیه می‌کنیم اسبی برای ما در نظر گرفته شود که چاق و بزرگ و آرام باشد، هرگز یورتمه رفتن با اسب را نپسندیده‌ایم، به خصوص در این سن و سال. بله، سرور من. دیگر اسبان نیز قوی هیکل و جوان باشند. بله، سرور من. و خادمانی خوب برگزینید، نه از این‌ها که بر هر چیز و هیچ چیز خندند، و در ما میل شکستن کردن خویش برانگیزند. بله، سرور من.

تنها نیم ساعت بعد، ساعت پنج و نیم عصر، به راه افتادند، چون در ملکه نیز شوق گردش بیدار شده بود، و مشکل قانع گشت که برای گردش در ساحل بِلِن^۱، جایی که حصار برای سالومون برپا شده، کالسکه‌سواری بی‌معناست. پادشاه قاطعانه پرسید، و به واقع بانو ملکه مایل نیستند اسب‌سواری کنند. و ملکه متوجهی خدعه در این جمله شد و زمزمه کنان رفت، در همه‌ی پرتغال، و نیز در همه‌ی جهان، کس هواخواه سالومون نیست. بدین ترتیب، ظاهراً بر تناقضات افزوده شد، پس از بی‌فایده و بی‌مصرف خواندن آن حیوان نجیب، که بدترین توهین به فیلی بود که سال‌ها بی‌جیره و مواجب در هندوستان سخت کار کرده بود، حال

1. Belén

کاتالینای اتریشی آشکارا ناخشنودی خود را از حضور حیوان در آن سرزمین اعلام می‌داشت. و این خود از اولین علائم ظهور توفانی در یک لیوان آب بود، یک بحران کوچک در روابط زناشویی که با عزیمت پیک رخ نمود. اگر دوک اعظم فیل را پذیرا می‌شد، مشکل خود به خود حل می‌گردید. به عبارت دیگر، مانعی بر سر راه سفر به وین وجود نداشت، و اگر نمی‌پذیرفت، بنابر این باید اذعان داشت که برای یک بار دیگر، با وجود هزاران تجربه‌ی همگانی، و به رغم یأس و ناامیدی، شکست و نیرنگ، که ذاتی انسان و حیوان است، زندگی همچنان روال عادی خود را پی می‌گرفت. اما، سالومون هیچ تصویری از آنچه در انتظارش بود، نداشت. به علاوه، پیک تقدیرش باید همچنان به سوی بایادولید می‌تاخت، و به دلیل ذیق وقت بر زین می‌خفت. پادشاه پرتغال نیز با اندک خدم و حشم در ساحل پِلن، روبروی کلیسای خرونیموس^۱، نزدیک حصار برپا شده برای سالومون، فرود آمد. البته، واضح و مبرهن است که در این جهان هر چیز برای پیمودن راه کمال به زمان نیاز خواهد داشت. فیل آنجاست. خیلی کوچک‌تر از والدین آفریقایی خود، با وجود لایه‌های متعدد گل و لای، قلم صنع طبیعت پیدا است. پادشاه می‌پرسد، چرا این قدر کثیف است، نگهبانش کجاست، باید یکی داشته باشد. در این حین، مردی مندرس با لباسی مشتمل بر تکه پارچه‌ها و چادرشب‌های رنگارنگ و منقوش هندی ظاهر می‌شود، با همان‌هایی که دو سال پیش وقتی به همراه فیل به لیسبون آمد، بر تن داشت. او فیلبان بود. منشی بلافاصله دریافت که فیلبان پادشاه را نمی‌شناسد. پس گفت، اعلیحضرت،

1. Jerónimos

اجازه فرمایید فیلبان هندی سالومون را معرفی نمایم، و رو به مرد کرد، اعلیحضرت دون خوان سوم، پادشاه پرتغال، ملقب به پرهیزگار. بعد به خادمان امر نمود تا وارد حصار شوند. فیلبان بیمناک از آن همه القاب و عناوین مرد ریشو، خیره در وی نگریست. بعد بی حرکت ایستاد، گویی بر وی صاعقه‌ای فرود آمده باشد. بعد، خواست فرار کند، اما خادمان لباس‌های کهنه و پاره‌ی وی را گرفته، وی را به طرف نرده‌های حصار کشیدند. پادشاه از نردبانی دست‌ساز در بیرون حصار بالا رفت، ناراحت و عصبانی و پشیمان از بازدید صبحگاهی خود از آن پستاندار پوست‌کلفت و خرطوم‌دراز و مضحک و تقریباً چهارمتری، که لطف پروردگار شامل حالش شده بود، توده گوشتی بدبو که به زودی به وین اعزام می‌شد. از این بابت، حداقل تا حدودی، منشی مقصر بود که ضمن گفتگویی بی‌معنا به شعر و شاعری گریز زده بود، چیزی که هنوز ذهن پادشاه را به خود مشغول می‌داشت. منشی هم ضمن نگاهی شرارت‌بار، گویی پادشاه پیشتر فکرش را خوانده باشد، گفت، کاری شاعرانه، سرور من. چون شخصاً بدین جایگاه آمده‌اید، و فیل بهانه‌ای بیش نبوده. اما، پادشاه می‌توانست هر چیزی را که به گوش دیگران ناید، زمزمه کند. بنابراین، با تحکم گفت، و حال آن را پاکیزه می‌خواهیم. بدین ترتیب، برای لحظه‌ای خود را پادشاهی بلامنازع احساس کرد. و این حس قابل درک بود، به خصوص اگر بدانیم که وی هرگز عبارتی مشابه را در طول سلطنت خود بر زبان نیاورده بود. پس، خادمان به خواست پادشاه گردن نهادند و اوامر ملوکانه را به فیلبان منتقل کردند. مرد نیز به سوی سایه‌بانی دوید که ابزار کار خود در آن نگاه می‌داشت. در کنار سایه‌بان، آلونکی با تیر و تخته برپا شده بود

که ظاهراً اتاق فیلبان بود. مرد با یک بُرس دسته‌بلند از برگ‌های نخل بازگشت، یک سطل بزرگ را هم پر از آب کرد و مشغول شد، لذت فیل آشکار بود، آب و خراش‌های بُرس می‌بایست خاطره‌ی دلپذیری را در ذهن فیل زنده کرده باشد، رودی در هندوستان، کنده‌ی درختی پر شاخ و برگ، چون طی شستشو، یعنی نیم ساعتی، از جای خود جنب نخورد، گویی پاهای ستبرش را هیپنوتیزم کرده باشند، بنابراین، هیچ بعید نبود آنگاه معجزه‌ای رخ نماید و فیل دیگر ظاهر شود. به تدریج، لایه‌ی کثافتی که پیشتر فیل را پوشانده بود و مانع دیدن پوستش می‌شد، به کمک آب و بُرس ناپدید گردید. حال، سالومون در برابر نگاه‌های کنجکاو، همه شکوه و جلال خویش به نمایش می‌گذاشت. ما اگر نیک در آن نظر می‌بستیم، تشخیص می‌دادیم که پوست آن فیل آسیایی، ضخیم و متمایل به رنگ دودی و قهوه‌ای است، با لک و موی اندکی بر پیشانی. این نهایت رؤیای فیل بود که پندهای بسیار دربارهِی تمکین را آویزه‌ی گوش خود کرده بود، چون به گفته‌ی ویشنو^۱، با هر آنچه هست، باید ساخت. پس، گذاشت تا به شستشویش پایان دهند، گویی در انتظار معجزه‌ای بود. درست مراسمی بود شبیه غسل تعمید، که نتیجه‌اش همانا آشکار شدن موی و لکِ پیشانی بود. یک سال بیشتر بود که پادشاه به دیدن فیل نیامده بود، شاید آن را پاک از یاد برده بود، و حال به هیچ وجه نمایش شستشو توجه‌اش را به خود جلب نمی‌کرد. در عین حال، ضمن شستشو عاج‌های سفید و درخشان و تابدار فیل، مثل دو شمشیر برّان، نمایان شد، اما، بدتر هنوز در راه بود. ناگهان، پادشاه پرتغال، و نیز خادمان عرب‌زبان، از اینکه

1. Vishnú

توانسته بودند هدیه‌ای چنین ارزشمند به داماد امپراتور، کارلوس پنجم، تقدیم کنند، در پوست خود نمی‌گنجیدند. به ناگاه، پادشاه حس کرد دارد از نردبان به دهان سیری‌ناپذیری پرتاب می‌شود. پس، از خود پرسید، و اگر فیل نزد دوک اعظم مقبول نیفتد، و اگر فیل زشت در نظر آید. ابتدا، فرض کنیم که فیل مقبول نیفتد و آن را باز پس فرستد. پس آنگاه چگونه باید نگاه‌های تحقیرآمیز دیگر اروپاییان را تاب آورد. پس، مصمم شد نظر منشی را جویا شود، نظر شما چیست. چه تصویری از فیل دارید. و منشی ناگزیر در صدد پاسخ برآمد، زشت یا زیبا، سرور من، صفاتی نسبی است، حتی به چشم خفاش نیز جوجه خفاش‌ها زیبا جلوه می‌نمایند، آنچه من اینجا می‌بینم، در این مورد خاص، تنها نمونه‌ای است از یک فیل آسیایی، با چند موی و لکِ پیشانی، این نه تنها دوک اعظم اتریش را خشنود خواهد ساخت، بلکه دربار و مردم وین را مبهوت خواهد نمود، حال از هر کجا که بگذرد، در معرض دید عموم قرار خواهد گرفت. پس، پادشاه آهی کشید، رجای واثق داریم که در این مورد خاص حق با شماست. امیدوارم که چنین باشد، سرور من. با اندک شناختی که از طبیعت انسان دارم، و اگر اعلیحضرت رخصت دهد، جسارتاً باید عرض نمایم که این فیل با موی و رنگ خاص خود به ابزار سیاسی مهمی برای دوک اعظم بدل خواهد شد، اگر با هوش و درایت عمل کند که تاکنون کرده است. پس، به ما در پایین آمدن کمک کنید، از این گفتگو سرگیجه گرفتیم. پادشاه با کمک منشی و دو خادم، توانست بدون مشکل، همان طور که بالا رفته بود، پایین بیاید، و وقتی پای بر زمین نهاد، نفسی راحت کشید، شاید چون هنوز خود را سالم و سلامت می‌دید، هر چند علم تا آن

زمان از تأثیر اکسیژن خون بر مغز بی اطلاع بود. اما، بعد، پادشاه توجه‌اش به چیزی دیگر جلب شد که هرگز نشده بود. این مرد با این سر و وضع نمی‌تواند به وین برود، پس، دستور می‌دهیم دو دست لباس برای او آماده کنند، یکی برای سفر وقتی فیل سواری می‌کند، و دیگری لباسی رسمی برای حضور در دربار اتریش، بدون تجمل، اما نمایانگر تبار هندی فیلبان. و چنین خواهد شد، سرور من. در ضمن نامش چیست. خادمی به فیلبان نزدیک شد و پرسید. و مرد در پاسخ کم و بیش چنین گفت، سوبهرو^۱. پادشاه تکرار کرد، سوبرو، این دیگر چه نامی است. و منشی افزود، با (های) ملفوظ، سرور من. و پادشاه زمزمه کرد، باید خیلی پیش از این وی را خواکین^۲ می‌نامیدیم.

1. Subhro

2. Joaquín

سه روز بعد، هنگام عصر، پیک با سوارانی به دنبال، که حال به خاطر گرد راه و بوی عرق حیوان و انسان کمتر جلب توجه می‌کردند، بر درِ قصر فرود آمد. گرد راه از خود بر گرفت و از پلکان صعود کرد و به سرسرا وارد شد. پیشکار اعظم، که به درستی نمی‌دانیم آن زمان معادل چه مقامی در دربار بود، با چهره‌ای پُر تبختر و تواضعی اغراق‌آمیز با شتاب رفت تا ورود پیک را به محضر پادشاه اعلام دارد. پادشاه نیز جهت اطلاع از پاسخ دوک اعظم مشتاقانه وی را به حضور پذیرفت. ملکه کاتالینا نیز در تالار پذیرایی حاضر بود، اما حضورش در آن ساعت از روز کاملاً تصادفی بود و هیچ‌گونه شکی بر نمی‌انگیخت، هر چند وی در تصمیم‌گیری‌های پادشاه دخیل بود و همواره در نشست سران حکومت مشارکتی فعال داشت. با اینکه منطقی به نظر می‌رسید که دوک اعظم، ماکسیمیلیانو، پاسخ نامه را به زبان آلمانی داده باشد، و حضور دیلماج نیز خود گواهی بود بر این مدعاست، ولی به محض گشودن گره از آن کاغذ سر به مهر، پادشاه با نگاهی اجمالی به دست نوشته دریافت که به زبان لاتین است. با اینکه پادشاه وقت پرتغال، دون خوان سوم، در عنفوان

جوانی لاتین را فرا گرفته بود و به مشکلات تلفظ صحیح آن زبان وقوف کامل داشت، ولی مکث‌های مکرر و طولانی، جهت وفاداری به متن، حصار را به ستوه آورد و احتمالاً "سبب مخدوش شدن وجهی پادشاه گردید. اما، با آرامش خاطری که در او سراغ داشتیم، و در چهره‌اش نمایان بود، منشی محتاطانه دو گام به جلو برداشت و منتظر ماند. پادشاه با لحنی عادی، گویی صحنه‌ی نمایشی را به اجرا در آورد، گفت جناب منشی باقی نامه را خواهد خواند. ترجمه‌ی پیام پسرعم‌ عزیز ما به زبان پرتغالی حاکی از پذیرش هدیه است. به هر تقدیر، تفسیر اضافی لازم ندارد، اصل قضیه همین است که فهمیدیم. البته، سرور من، منشی با نگاهی به سبک نگارش، در انتهای نامه جان کلام را یافت. او ترجمه نکرد و تنها گفت، دوک اعظم ماکسیمیلیانوی اتریشی ضمن اعلام پذیرش هدیه، از اعلیحضرت پادشاه پرتغال کمال تشکر را دارد. در چهره‌ی پادشاه و در میان انبوه ریش و سبیل لبخندی از سر رضایت نقش بست. ملکه نیز همزمان لبخندی زد و دستانش را به نشانه‌ی سپاس رو به سوی آسمان بلند کرد. چون او، به جز دوک اعظم، ماکسیمیلیانوی اتریشی، همیشه پروردگار متعال را نیز خطاب قرار می‌داد. در ضمن، تناقضات ناشی از دو زبانه بودن ملکه نیز وی را به یک نتیجه‌ی بسیار ساده رسانده بود، کس را از تقدیر گریز نیست. بار دیگر منشی، با یادآوری مشکلات تلفظ لاتین و انتقال مفاهیم به زبان پرتغالی، رشته‌ی کلام را به دست گرفت، نامه متذکر می‌شود که زمان مراجعت دوک به وین مشخص نیست، شاید در اواسط ماه اکتبر باشد، اما هنوز جای تردید وجود دارد. ملکه بی‌اختیار گفت، و حال در اوایل ماه آگوستیم. حتی دوک اعظم اعلام می‌دارد که

لازم نیست اعلیحضرت برای اعزام سلیمان به بایادولید تا آن تاریخ صبر کند. چه، که جناب دوک هنوز صاحب فیل نشده، نام آن را تغییر داده. اعلیحضرتا، سلیمان نام سلطان عثمانی است. ما نمی‌دانیم اگر شما نبودید، چه می‌کردیم، جناب منشی، اگر ما از حافظه‌ی پر بار شما تمام مدت مستفیض نمی‌شدیم تا دیگر بار تاریخ را یادآور شوید، چگونه می‌توانستیم دریابیم که این سلیمان کیست. طلب عفو دارم، سرور من. سکوتی عذاب‌آور حاکم شد که همه‌ی حاضران را از نگاه به هم برحذر داشت، چهره‌ی منشی، پس از سرخ شدن به خاطر عذرخواهی، رنگ باخت. و پادشاه گفت، این ما هستیم که باید عذرخواهی کنیم. و، از گفتن آن هیچ ابایی نداریم، و در برابر کسی، جز وجدان خویش، شرمسار نمی‌شویم. سرور من، پدر و آکاسوا کارنیرو به لکنت زبان افتاد، حقیر کسی نیست که در صدد عفو برآید. شما منشی ما هستید، مایی که حرمت بزرگان پاس می‌داریم. بنده‌نوازی می‌فرمایید، سرور من. پادشاه، پس از چند لحظه سکوت، سرانجام لب به سخن گشود، سالومون تا وقتی که اینجاست بدین نام خوانده خواهد شد، حیوان تصور نکند چه آشوبی در دل و ذهن ما برانگیخته است، به خصوص از روزی که تصمیم گرفتیم آن را به دوک اعظم اهدا کنیم، به گمان ما در اینجا هیچ کس راضی به رفتن آن نیست، چیز غریبی است، گربه نیست که بر پای ما چنگ اندازد، سگ نیست که دمادم بر ما نگرد، با وجود این، ما محزونیم، و تقریباً ناامید، گویی چیزی در وجود ما از هم بگسلد. منشی گفت، کس نتواند بهتر از اعلیحضرت ابراز احساسات نماید. پادشاه نیز متذکر شد، بهتر آنکه حال به اهم موضوعات پردازیم، در خصوص اعزام سالومون به بایادولید چه

می‌گفتیم، پس، برای دوک اعظم بنویسید، شایسته است سفر نه چندان به درازا کشد که درباریان یکی پس از دیگری جایگزین شوند. البته، متن پیام بدین خلاصه نخواهد شد، اما این مهم‌ترین نکته‌ای است که تا بدین لحظه به ذهن ما خطور کرده است. ضرورت ندارد بیش از این به موضوع پردازیم، و پادشاه پس از یک دقیقه سکوت افزود، پیک ما مسئولیت تنظیم برنامه‌ی سفر را برعهده خواهد گرفت، دو نفر نیز برای کمک به فیلبان خواهند رفت، و چند نفر هم برای حمل آب و آذوقه، علیق و علوفه. یک گاری هم با گاوانِ نر جهت حمل بشکه‌های آب، هر چند در پرتغال رود و نهر کم نیست و سالومون می‌تواند هر وقت و هر قدر که خواست آب بنوشد و در گِل بغلتد، چون اینجا، به جز این قصرِ برهوت، افتاده همچون استخوانی به زیر آفتاب، بدتر چیزی یافت نشود. و دست آخر، همراهی یک جوخه سوارنظام ضروری می‌نماید تا در صورتی که کس یا کسانی در صدد ربودن سالومون عزیز ما برآیند، با آنان به مقابله پردازد. در ضمن، پیک ما جناب منشی را از پیشرفت امور مطلع خواهد ساخت، و بجاست از محضر ایشان بابت قبول زحمت در امری پیش‌پا افتاده عذرخواهی کنیم. هیچ پیش‌پا افتاده نیست، سرور من، به عنوان منشی، این نیز جزو وظایف این کمینه است، چون فیل هم، کم و بیش، جزو اموال منقول این مرز و بوم محسوب شود. پادشاه با خنده گفت، اما سالومون هیچ‌گاه نباید فکر کند که جزو اموال منقول کشور ما بوده است. کافی است بداند که آب و علیق از آسمان نمی‌افتد، سرور من. و از جانب ما، ملکه پیگیر موضوع خواهد بود. امر می‌کنیم که هیچ کس را جهت اطلاع از عزیمت سالومون نزد ما نفرستید. هر زمان مقتضی دانستیم

در این باره پرسش خواهیم کرد و پاسخ خواهیم گرفت. این جمله‌ی پایانی مشکل قابل درک بود، چون به ناگاه صدایی همسان ناله یا زوزه از حنجره‌ای برخاست. زاری ملکه نیز خود نمایشی دیگر بود که ما همگی از سر ناگزیری و رعایت نزاکت به جانب آن سر برگردانیدیم و به منبع صدا چشم دوختیم، همین کار را شخص پادشاه، منشی و پیک نیز کردند. سپس، وقتی او دامن‌کشان از تالار خارج شد، پادشاه تأکید کرد، این همان چیزی بود که ما قصد داشتیم بگوییم، نمی‌خواهیم سالومون از اینجا برود. منشی گفت، اعلیحضرت، هنوز وقت برای تصمیم‌گیری مجدد دارند. به گمانم از کرده‌ی خویش پشیمانیم، اما حال وقت نیست و سالومون باید به راه افتد. لازم به یادآوری نیست که اعلیحضرت امور مهم‌تری برای رتق و فتق دارند، بهتر است ایشان عمده نگرانی خویش را معطوف یک فیل نمایند. پادشاه ناگهان پرسید، فیلان چه نام داشت. سوبهرو، فکر کنم. به چه معناست. نمی‌دانم، ولی می‌توانم از او بپرسم. پس، بپرسید، می‌خواهیم بدانیم سالومون زیر دست چه کسی خواهد افتاد، همان دستانی که پیش از این مراقبت از آن را برعهده داشت، سرور من. اجازه فرمایید یادآور شوم که فیلان همراه فیل از هندوستان آمد، اما فرق است که نزد ما باشد یا دور از ما، تاکنون برای ما مهم نبود اسمش چیست. ولی حال چرا. درک می‌کنم، سرور من. این خصلت پسندیده‌ی شما را ارج می‌نهیم، چون برای درک سخن دیگران لازم نیست به شما توضیح داد. چون استادانی همچون مرحوم ابوی و شخص شاهنشاه داشته‌ام. ولی، مدح و ثنا شایسته‌ی شأن و مقام شما نیست، از چونان پدری، چنین پسری باید. منشی پرسید، اعلیحضرت رخصت مراجعت می‌دهند. بروید و کار خود

از سر گیرید، بروید و لباس نو برای فیلبان را فراموش نکنید، گفتید نامش چیست، سوبهرو، سرور من، با (های) ملفوظ. بسیار خوب.

ده روز پس از این گفتگو، به هنگام طلوع آفتاب، سالومون از حصارى که دو سالى در آن محبوس بود، بيرون آمد. کاروان به همان ترتيبى که از قبل پيش بينى شده بود، به راه افتاد. فيلبان، آن بالا، نشسته برگردۀ فيل، افرادى براى کمک به او در صورت لزوم، افرادى براى نگهدارى آذوقه، يک گارى با بشکه‌هاى آب، که به خاطر مشکلات راه به طور دائم از مسير دور مى‌افتاد، مقادير زيادى عليق و علوفه، و جوخه‌ى سواره‌نظام جهت حفظ امنيت کاروان تا رسيدن به بندر، و بالاخره يک چيز ديگر که ضرورت آن به فکر پادشاه نرسيده بود، گارى تدارکات نيروهاى مسلح به همراه دو قاطر. در هر حال، در آن سحرگاه، عدم حضور افراد کنجکاو خود حکايت از محرمانه بودن ساعت عزيمت کاروان داشت، هر چند بايد از حضور يک کالسکه‌ى سلطنتى در آنجا نيز سخن به ميان آوريم، که به محض حرکت فيل و ديگر کاروانيان و ناپديد شدن در اولين پيچ جاده، به سوي ليسبون حرکت کرد. در کالسکه اعليحضرت پادشاه پرتغال، دون خوان سوم، حضور داشت و منشى، پدرو آلکاسوا کارنيرو، که شايد بعدها او را ببينيم يا نبينيم، چون زندگى خود بر هر حرف پيش و

پس خندد، جایی که تصور می‌کنیم باید سکوت کرد، حرف می‌زنیم و به جایی که انتظار بازگشت ما نیست، باز می‌گردیم. راستی داشت معنای نام فیلبان که پادشاه پرسیده بود، از یاد می‌رفت، سفید، سرور من، سوبهرو به معنای سفید است، هر چند این صفت به هیچ وجه مرادف رنگ حقیقی پوست وی نیست. همزمان در یکی از اتاق‌های قصر، در تاریک روشنای سحر، ملکه دچار کابوس می‌شود. خواب می‌بیند که سالومون به ساحل یلن باز آمده، در خواب از همه‌ی عالم می‌پرسید، چرا مرا در جریان امور قرار ندادید. اما، وقتی نیمروز از جا برخاست، تصمیم گرفت پرسش خود را تکرار نکند، چون احتمال می‌رفت در طول سال، کسی از سر اتفاق، دو یا سه بار نام فیل را بر زبان آورد، و آنگاه ملکه‌ی وقت پرتغال، کاتالینای اتریشی، می‌توانست پی‌رسد، راستی، حال که نام فیل به میان آمد، از سالومون چه خبر، در یلن مانده یا به وین اعزام شده، آیا هنوز در آنجا باغ وحشی هست، و با این حرف نگرانی‌اش را برطرف کند، حتی می‌شد بگوید این حیوان عجب بخت و اقبال دارد، حال به طور حتم از بودن در زیباترین شهر جهان خرسند است، و من اینجا، محبوس در میان حال و آینده، و ناامید از هر دو. احتمالاً" پادشاه، اگر حضور می‌داشت، این حرف را ناشنیده می‌گرفت. و منشی، همان پدرو آلكاسوا کارنیرو، که حال معرف حضور همگان است، هر چند شخصیت مؤمن و معتقدی نیست، اما کافی است چیزی را که قبل در خصوص تفتیش عقاید گفته، به یاد آورد، به ویژه تذکرش در خصوص سکوت اختیار کردن، تا دست به سوی آسمان بردارد و دعا کند فیل، با آن ظاهر غریب، پاک به فراموشی سپرده شود و تنها گاهی ظاهر کاهل آن به ذهن متبادر گردد،

مثل هر حیوان پر خور و خواب آلوده‌ی دیگری نظیر شتر که سواری و حمل بار به میان دو کوهانش به واقع اسف بار است، این حتی نزد چاپلوس‌ترین و علاقه‌مندترین افراد به این نوع داستان‌ها نیز بی‌معناست، چرا که گذشته زمین سنگلاخی است پهناور که بسیاری دویدن در آن را به مثابه راهی بی‌انتها دوست می‌دارند. در عین حال، گروهی، با حوصله، سنگ به سنگ راه می‌سپرنند و یک به یک سنگ‌ها را به دست گیرند تا دریابند زیر هر سنگ چیست، گاه عقرب، رتیل، هزارپا و کرم سفید یا شفیره‌ی حشره، اما بعید هم نیست اگر، حداقل یک بار، فیلی از آن زیر سر بر آورد، فیلی که برگرده‌اش فیلبانی نشسته به نام سوبه‌رو، به معنای سفید، که رنگی در تضاد کامل با رنگ سوار است، همو که در برابر پادشاه و منشی در حصار پلن ظاهر شد و مراقبت از آن فیل کثیف را برای همیشه عهده‌دار گردید، هر چند به طور حتم دلایل متقنی برای استعمال چنین صفتی وجود خواهد داشت، مثل ضرب المثل بر مرغوب‌ترین پشم نیز لک می‌افتد، بدیهی است که این در باب فیل و فیلبانش نیز صادق است. وقتی آن دو برای اول بار بدانجا درآمدند، کنجکاوی عامه‌ی مردم از حد بیرون شد و حتی دربار خود سفرهایی تفریحی را از ایدالگاس^۱ به پلن و بر عکس تدارک دید تا بانوان و آقایان بتوانند آن حیوان پوست‌کلفت را مشاهده کنند. اما کمی بعد از علاقه‌کاسته شد، که آن هم در نتیجه‌ی مندرس شدن لباس فیلبان و محو شدن موی و لک پشانی فیل به زیر خروارها لایه‌ی گل و لای دو ساله بود. با وجود این، وضع او با حال کاملاً تفاوت داشت. با برگرفتن گرد راهی که تا نیمه پای سالومون را در

گل نشانده بود، حال، فیل پاک و شاداب، مثل جام مراسم عشاء ربانی می درخشید، و فیلبان، هر چند بدون لباس های رنگارنگ هندی، در لباس کار جدید خود، که پولی هم بابت آن پرداخت نکرده بود و در نهایت به فراموشی سپرده می شد، جلب توجه می کرد. سالومون با پارچه ی منقش به تصویر بُرْدَره دوزی خود برگرده اش و فیلبان سوبهرو یا سفید، ترکه ی چوبی در دست حرکت پاهایش را هدایت می کرد، چه با تماس آرام آن بر پوستش و چه با ضربات محکم که می توانست آن را زخمی کند، و آماده می شد تا به دومین یا سومین بازیگر مطرح داستان بدل شود، هر چند کمی بعد سالومون ناخود آگاه به اولین و ناگزیر به شخصیت اصلی داستان بدل شد، و می بایست از این یا آن کس، مشخصاً بین سوبهرو یا دوک اعظم، یکی را انتخاب می کرد. با وجود این، هنوز تنها فیلبان بود که دست بالا را داشت، کسی که به هر سوی کاروان می نگریست، بی نظمی ها را کشف می کرد که این قابل درک بود، خاصه اگر به تنوع حیوانات موجود در کاروان توجه می شد، فیل، مردان، اسبان، قاطران و گاوانِ نَر که هر یک راه خود را می رفت و جای پای خویش بر زمین نقش می کرد، حال چه به طور طبیعی و چه به اجبار. بنابراین، پر واضح بود که در این سفر هیچ کس نخواهد توانست سریع تر یا آهسته تر از دیگران گام بردارد، و این را حال گاوانِ نَر می دانستند. پس آنگاه، سوبهرو مضطرب گفت، و گاوانِ نَر کجا هستند، چون اثری از آثارشان نبود، نه از بشکه های سنگین آب و نه از علیق و علوفه. پس، با خود فکر کرد، عقب مانده اند، و محض آرامش خویش گفت، و چاره ای نیست، جز انتظار. و خود را برای پیاده شدن از فیل آماده کرد، اما بعد منصرف شد، چون ممکن بود بار دیگر

بالا رفتن نتواند. اوایل فیل خود عملاً "وی را با خرطوم بلند می‌کرد و بر صندلی می‌نشاند. با این همه، منطق حکم می‌کرد که از وقوع هر پیشامد غیرمنتظره جلوگیری نمود. چون ممکن بود حیوان، با یک فرمان نادرست، تحریک شده یا تنها از روی کج خلقی نخواهد جایگزین بالا بر یا آسانسور شود، و در این صورت، تنها نردبان چاره‌ی کار بود، گرچه مشکل بتوان پنداشت که یک فیل عصبانی، آن هم بدون هیچ مقاومت، اجازه دهد به نقطه‌ی اتکای فیلبان یا هر کسی دیگر جهت صعود بدل شود. در هر حال، در این مورد خاص، نردبان جنبه‌ی نمادین داشت، نظیر حُقه یا نشانی با شمایل قدیسی بر سینه. در هر حال، در چنین مواردی حتی نردبان نیز به کار نمی‌آمد، بهتر بود به سوار شدن بر گاری عقب مانده رضایت داد. سوبهرو یکی از افراد نیروی کمکی را خواست تا به فرمانده اطلاع دهد که تا رسیدن گاری گاوانِ نَر توقف نمایند. استراحت برای اسبان خوب بود، هر چند در طول آن روز چندان فعالیتی نکرده بودند. آن‌ها تمام راه کوتاه لیسبون تا آنجا را آهسته پیموده بودند، نه تاخته بودند و نه یورتمه رفته بودند. البته، این سفر هیچ ربطی به مأموریت محوله به پیک بادپا جهت رسیدن به بایادولید نداشت، حتی هنوز هم برخی از کهنه سربازان این راهپیمایی مضحک را به یاد دارند. مردانِ پیاده نشستند یا روی زمین دراز کشیدند، کم نبودند کسانی که از این فرصت برای خواب استفاده کردند. فیلبان همچنان سوار بر فیل مدت سفر را محاسبه کرد و نگران شد، با احتساب ارتفاع خورشید، سه ساعتی از حرکت آنان می‌گذشت، اما چندان پیش نرفته بودند. اگر واقع بین باشیم، باید اعتراف کنیم که مدت زیادی وقت برای غلت زدن سالومون در گِل هدر رفته بود،

که به طور حتم از نظر منطق فیلی، شستشو و غلتیدن در گِل به مدت طولانی از ضروریات بود. سالومون آشکارا هیجان زده و عصبی بود و از دستورات فیلبان اطاعت نمی کرد، و این خود حوصله‌ی زیادی می طلبید، به خصوص که نباید این رفتار را خیلی جدی گرفت. فیلبان با خود اندیشید، یک ساعتی برای شیطنتهای سالومون وقت تلف کردیم، و از خود پرسید، با احتساب بُعد زمانی و تأثیر آن بر بُعد مکانی، چقدر از راه را طی کرده ایم، یک فرسخ، دو فرسخ. شک کرد و اندیشید، اگر هنوز در عهد روم و یونان باستان بودیم، با آرامشی که آنان از تجربه‌ی زندگی آموخته بودند، بزرگ‌ترین مقیاس مسافت شامل استادیو^۱، میل^۲ و فرسخ می شد. جدا از استادیو و میل که با تقسیم پا و قدم سروکار داشت، فرسخ تنها مقیاسی بود که سو بهرو بدان رجوع می کرد، مقیاس مسافت که به نوعی شامل پا و قدم هم می شد. اما او به سرزمینی ناشناخته پای نهاده بود. و این به طور حتم برای هم عصران ما مضحک و مسخره جلوه می کرد و با خنده می گفتند، برو، برو، فرسخ را که دیگر همه‌ی عالم می شناسد. اما، بهترین پاسخ ما می توانست بدین خلاصه شود، که البته اگر همه‌ی عالم و آدم فقط و فقط در همان ازمنه‌ی تاریخی، و نه قبل و نه بعد از آن، زیسته باشد. پر واضح است که واژه‌ی کهن فرسنگ، یا فرسخ، بر همگان آشکار و در همه‌ی دوران مورد استفاده بوده است، مثلاً "یک سفر طولانی فقط از هفت هزار و پانصد پا و پانصد قدم فراتر می رفت و این برای رومیان بزرگسال بود و میانگین برای سنین کمتر، مثل امروز با

1. Estadio

2. Milla

کیلومتر و متر، حدود پنج و پنج هزار بود، هر چند هنوز هم مقیاس‌های کهن برای اندازه‌گیری مورد استفاده قرار می‌گیرند، از جمله پا و قدم، مثلاً "دوازده پا می‌شود چهل و هشت قدم. حتی زمانی در لیسبون گرد کردن اعداد مرسوم بود، از جمله شانزده و نیم لیتر یا بیست و پنج لیتر شراب شیرین. و خواننده‌ی کنجکاو و علاقه‌مند خواهد پرسید، چگونه این قابل درک بود، و ما چگونه بدین مقیاس‌های اندازه‌گیری دست یافتیم. و ما برای طفره رفتن از پاسخ می‌پرسیم، ما چطور یکدیگر را درک می‌کنیم، چیزی که کافی است این است که فقط برای یک بار بفهمیم و همان به ما اجازه می‌دهد تا تصمیمی قاطع و حتی انقلابی، اتخاذ کنیم. بدین ترتیب، چه فیلبان و چه دیگر کاروانیان، دریافتند چرا راه دیگری برای درک یکدیگر ندارند. آن‌ها همچنان در باره‌ی استفاده از مقیاس‌های سنتی اندازه‌گیری در کشور خود و سایر نقاط جهان سخن گفتند، و ما برای اینکه بتوانیم با دیگران ارتباط برقرار کنیم، به ناچار مقیاس‌های رایج در کشور محل اقامت خود را برمی‌شمردیم، بی‌آنکه جداول مربوطه را ارائه دهیم، چون از حوصله‌ی همگان خارج بود. این دقیقاً همانند نقش‌آفرینی در یک فیلم است، هر چند هنوز در قرن شانزدهم از هنر هفتم بی‌اطلاع بودند. ما دیگران را، کم و بیش، با انواع مقیاس‌ها در زبان خود آشنا می‌کردیم، مثل هنرپیشگان سخن می‌گفتیم تا کمبود اطلاعات خود را از نظر پنهان سازیم. به همین دلیل، دو حکایت موازی را پی می‌گرفتیم، حکایاتی که هرگز به هم نمی‌رسید. اول، چون به زبان ما بود و برای استفاده از آن با مشکلی مواجه نمی‌شدیم. و دوم، با گفتن هر چه می‌دانستیم، سکوت برقرار می‌کردیم تا دیگر کسی از ما

سؤال نکند، راه حلی مفید و مؤثر.

دست آخر، با ردیف کردن نام همه‌ی مقیاس‌های اندازه‌گیری، فیلبان از خرطوم فیل سُرخورد و پای بر زمین گذاشت تا خود شخصاً نزد جوخه‌ی سواره‌نظام رود. به سادگی می‌شد فرمانده را از جایی که ایستاده بود، تشخیص داد. آنجا سایبانی بر پا شده بود، تا شخص وی را از گزند آفتاب ماه آگوست محفوظ دارد. بنابراین، نتیجه‌گیری ساده بود، حتی اگر فرمانده هم باشد، باز به یک سایبان نیاز دارد. فیلبان نظری داشت که نمی‌دانست آن را چگونه مطرح کند، اما فرمانده، ناخودآگاه، کار او را راحت کرد و پرسید. پس، این گاوانِ نَر کجا هستند، بالاخره می‌آیند یا نه. هنوز، جناب فرمانده، هنوز چیزی پیدا نیست، اما با توجه به مدت زمانی که گذشته دیر یا زود باید برسند، یعنی امیدوارم. فیلبان نفسی عمیق کشید و با صدایی هیجان‌زده گفت. اگر جناب فرمانده اجازه فرمایند، نظری دارم. اگر داری که دیگر به اجازه‌ی من نیاز نداری. حق با جناب فرمانده است، اما من چندان به زبان پرتغالی آشنایی ندارم. پس بگو، چه نظری داری. مشکل ما گاوانِ نَر است. بله، هنوز نیامده‌اند. چیزی که می‌خواهم به عرض فرمانده رسانم این است که حتی با رسیدن‌شان مشکل حل نخواهد شد. چرا. چون گاوانِ نَر ذاتاً گُند هستند. من این را خود می‌دانم، و برای دانستن این نیازی به هندو ندارم. اگر یک جفت گاوِ نَر دیگر داشته باشیم، می‌توانیم آن‌ها را نیز جلوی گاری ببندیم و سریع‌تر و همه همزمان حرکت کنیم. نظر خوبی است، اما از کجا یک جفت گاوِ نَر دیگر بیاوریم. جناب فرمانده، اینجا دهات است. و فرمانده ابرو در هم کشید، چون نمی‌توانست منکر شود. پس، می‌شود یک جفت گاوِ نَر خرید. فرمانده

پرسید، خرید، اصلاً "حرفش را نزن، آن‌ها را به نام پادشاه امانت می‌گیریم و در بازگشت در وضعیتی مناسب به صاحبش باز می‌گردانیم. از دور صدای هلهله‌ای برخاست، بالاخره گاری گاوانِ نَر رسید، مردان دست می‌زدند، حتی فیل خود خرطوم را بلند کرده بود و این طور خوشنودی خود را نشان می‌داد. فیل به خاطر ضعف دید علیق و علوفه را از دور تشخیص نمی‌داد، اما صدای قار و قور شکم یا همان خندقی بلا خبر از گذشتن ساعت غذا می‌داد. البته، این نه به معنای سر ساعت غذا خوردن فیل‌هاست، آن‌ها نیز همانند انسان وقتی را برای خوردن در نظر می‌گیرند. با اینکه شاید عجیب به نظر رسد، اما یک فیل روزانه حدود دویست لیتر آب می‌نوشد و بین صد و پنجاه تا سیصد کیلو سبزیجات می‌خورد، هر چند، نمی‌توان آن را نشسته پشت میز با دستمال سفره‌ای برگردن مجسم کرد. یک فیل، هر وقت و هر جا و هر قدر که خواست می‌خورد، و معمولاً "هم چیزی بر جای نمی‌گذارد تا بعد بخورد. هنوز نیم ساعتی وقت لازم بود تا گاری گاوانِ نَر برسد، در این مدت، فرمانده دستور داد تا اردو زنند، ولی لازم بود، پیش از آنکه نظامیان و سایر کاروانیان از هوش روند، مکانی سایه‌دار پیدا کرد. پانصد متر جلوتر سروستانی کوچک یافتند که کاروانیان جملگی سوی آن شتافتند. آنجا سایه‌ها پراکنده بود، اما، به هر تقدیر، این بهتر از کباب شدن در تنور داغ پادشاه ستمگر ستارگان بود. مردانی که برای کمک آمده بودند، کسانی که تا آن زمان هیچ دستور مهمی دریافت نکرده بودند، برای اینکه بیکار نمانند غذای خورجین و کوله‌پشتی خود را در آوردند، که مثل همیشه شامل یک قرص بزرگ نان، چند ماهی ساردین، چند انجیر خشک و یک تکه پنیر بز بود. از

آن‌هایی که پس از خشک شدن و مثل سنگ شدن، باید ریز خردشان کرد و به دهان برد تا پس از خیس شدن بتوان طعمشان را چشید و از آن لذت برد. اما، وضع نظامیان فرق داشت، آن‌ها از قوانین خاصی پیروی می‌کردند. یک سرباز سواره‌نظام با شمشیر یا نیزه در نیام، که چهارنعل به سوی دشمن می‌تازد و یا تنها فیل به بایادولید می‌برد، هرگز نگران غذا نمی‌باشد. علاقه‌ای هم به پرسیدن اینکه غذا از کجا آمده و چه کسی آن را تهیه کرده، ندارد. او به تنها چیزی که توجه دارد یَغلاوی پُر است، حاوی غذایی که نتوان آن را یک جا بلعید. همگی در گروه‌های پراکنده، مشغول جویدن و بلعیدن شدند، جز سالومون. پس، فیلان سوبهرو، دستور داد تا دو بسته علیق و علوفه برای فیل در جایی که ایستاده بیاورند. بعد، او خود بسته‌ها را باز کرد و گفت، اگر لازم شد یکی دیگر هم بیاورند. البته، وصف این جزئیات شاید به نظر اطالهی کلام آید، اما در نهایت بی‌فایده نیز نخواهد بود، چون بالاخره سوبهرو را به عاقبت‌اندیشی وا خواهد داشت. پس، فکر کرد، از آنجا که سالومون روزانه سه یا چهار بسته باید بخورد، وزن بار به مرور سبک‌تر می‌شود، و اگر یک جفت گاوِ نَر اضافه داشته باشیم، دیگر حتی کوه‌های قد برافراشته بر سر راه نیز نمی‌تواند جلوی پیشروی ما را بگیرد. پس، همان پیش آمد که بر سر ذرات ذیمقراس^۱ و خمرهی آلبالو آمد، یعنی همه مچاله و به هم چسبیده. سوبهرو به تصور اینکه گاوانِ نَر ممکن است گاری را در سراشیب و ازگون سازند، به اشتباه در ترتیب صف کاروانیان پی برد و اینکه در طول حرکت هرگز کسی در صدد اصلاح آن برنیامده، لابد چون هیچ‌کس

1. demócrito

مسئولیت پذیر نبود. سی مردی که برای کمک آمده بودند، بیشتر برای سوبهرو مشکل ساز بودند، باید یک به یک آنان را می شمرد. آن‌ها از زمان خروج از لیسبون هیچ کار نکرده بودند، جز استفاده از صبح برای گشت و گذار در دشت. برای باز کردن بسته‌های علیق و علوفه نیروی کمکی خیلی زیاد بود. و در صورت نیاز، او خود می توانست آستین بالا بزند. پس، سوبهرو از خود پرسید، برای خلاصی از این بار گران چه باید کرد. پس، لبخندی بر چهره‌ی فیلبان نقش بست. با فریادی مردان را سوی خود فراخواند، برخی هنوز در حال جویدن آخرین انجیرهای خشک بودند. به آنان گفت، از این پس، باید به دو گروه تقسیم شوید، اینجا یکی و آنجا یکی دیگر، و به یاری گاری گاوانِ نَر شتابید. ظاهراً این بار برای حیواناتی که خود ذاتاً گند هستند، خیلی سنگین است. باید هر دو کیلومتر گروه‌ها بار را بردارد، این کار باید تا رسیدن به شهر بایادولید ادامه پیدا کند. بین جمع زمزمه‌ای از سر نارضایتی برخاست. اما سوبهرو که گویی نشنیده، ادامه داد، برای هر گروه یک سرکرده انتخاب خواهد شد تا در برابر من پاسخگو باشد. باید نظم را برقرار کرد و روح مشارکت را در بین افراد گسترش داد. این لحن ظاهراً به مذاق عده‌ای خوش نیامد، چون باز زمزمه تکرار شد. سوبهرو گفت، بسیار خوب، اگر کسی موافق دستوراتی که پیشتر دادم نیست، می تواند نزد فرمانده رود و اعتراض کند، او نماینده‌ی شخص پادشاه است. ناگهان زمزمه‌ها قطع شد و به پای ساییدن خاموش بدل گردید، سوبهرو پرسید، چه کسی داوطلب سرکردگی است. سه دست بالا رفت. و فیلبان تأکید کرد که دو سرکرده، و نه سه. یکی از دست‌ها پایین آمد. سوبهرو به آن دو اشاره کرد، مردان خود را انتخاب

کنید، برای اینکه نیروهای دو گروه برابر باشد، و حال متفرق شوید، لازم است با فرمانده صحبت کنم، بعد باید به نیروهای کمکی برسم. چون نیروی کمکی می‌آمد تا خبر از باز کردن بسته‌ی دیگری از علیق و علوفه دهد که سالومون نمی‌خورد، چون ظاهراً خواب بود. جای تعجب نیست، چون خوب خورده و حال وقت خواب عصرش است. اما همه‌ی آب آبشخور را نوشیده، که بعد از خوردن آن همه غذا منطقی است. گاوانِ نَر را می‌توانیم تا رودخانه ببریم، اینجا باید راهی باشد. البته، سالومون آب رود را نخواهد نوشید، آب هنوز در این ارتفاع شور است. و کسی پرسید، تو این را از کجا می‌دانی. چون سالومون بارها در آب رودی که این نزدیکی‌هاست، فرو رفته، ولی هرگز خرطوم خود را در آن نکرده. و اگر آب دریا تا اینجا رسیده، یعنی راه زیادی طی نکرده‌ایم. فیل‌بان گفت، درست است. و از این پس، می‌توانی مطمئن باشی که سریع‌تر خواهیم رفت. سوبهرو این قول را داد و رفت تا فرمانده را پیدا کند. او را در حال چُرت زدن به زیر سایه‌ی درخت سروی پر شاخ و برگ یافت. او حتی در حال چُرت هم به خوبی پیاده را از سواره‌نظام تشخیص می‌داد، چون بی‌درنگ و با حداقل صدای ممکن دست بر سلاح خود برد. آنجا دو سرباز نگهبانی می‌دادند که با یک حرکت به سوبهرو فرمان ایست دادند. و او به نشانه‌ی انتظار بر زمین نشست. فرمانده نیم ساعت بعد بیدار شد و به تن خود کش و قوسی داد و خمیازه‌ای از پی خمیازه‌ای دیگر کشید و کش و قوسی دیگر به تن خود داد تا کاملاً "بیدار شد. اما هنوز برای دیدن فیل‌بان در آنجا باید دو بار نگاه می‌کرد. پس، با خرناسه‌ای پرسید، دیگر چه می‌خواهی، نگو که باز نظرات داری. جناب فرمانده بداند که دارم.

بگو. من افراد را در هر دو کیلومتر به دو گروه تقسیم کرده‌ام تا به نوبت به کمک گاوانِ نَر شتابند، پانزده مرد در هر نوبت گاری را هل خواهند داد، تفاوت قابل توجه خواهد بود. فکر خوبی است، بدون شک، می‌بینم آن ترکه چوبی که بر شانه می‌بری، به درد چیزی می‌خورد. البته، هیچ حیوانی به گرد پای اسبان من نخواهد رسید، چون هم یورتمه می‌روند و هم مثل خوابگردها رژه. جناب فرمانده بداند که برای این هم فکری کرده‌ام. فرمانده پرسید، و به چه چیزهای دیگری فکر کرده‌ای، از چشمان تو می‌توانم این را بخوانم. جناب فرمانده بداند که آری چنین است. تا ببینیم. به نظر من باید نظمی بین عادات و نیازهای سالومون برقرار کرد، همین الآن. ببینید او خوابیده، اگر او را بیدار کنیم، نحسی خواهد کرد و برای ما مشکل‌ساز خواهد شد. و فرمانده متعجب پرسید، اما چگونه می‌تواند ایستاده بخوابد، گاهی برای خوابیدن دراز می‌کشد، اما ایستاده عادی است. فکر نکنم هیچ وقت بتوانم فیل‌ها را درک کنم. جناب فرمانده بداند، حتی من که از کودکی با آن‌ها بزرگ شده‌ام، هنوز نمی‌توانم به خوبی فیل‌ها را درک کنم. و چرا. شاید چون فیل همیشه بیش از یک فیل است. حرف بس است. من هنوز یک نظر دیگر هم دارم برای پیشنهاد به جناب فرمانده. فرمانده خندید، نظری دیگر. پس، شاید تو اصلاً "فیل‌بان نباشی، ممکن است یک غول بی شاخ و دُم باشی. جناب فرمانده شکسته‌نفسی می‌فرمایند. و چه چیز دیگری از این مغز نابغه تراوش کرده. به فکرم رسیده که بهتر است جناب فرمانده با سربازان در پشت کاروان حرکت کند و آن را ببندد، گاری گاوانِ نَر در جلوی کاروان حرکت کند تا با آن بتوان مسافت طی شده در روز را محاسبه کرد، و بعد،

من با فیل، سپس، افراد پیاده و گاری آذوقه. آفرین، عجب فکر بکری. این احمقانه‌ترین حرفی است که تا به حال شنیده‌ام. سوبهرو آزرده‌خاطر و بی‌توجه به بی‌نزاکتی پیشنهاد خود، گفت، چرا. چون من و سربازانم نمی‌خواهیم گرد و غباری را که وحوش شما در هوا می‌پراکنند، استنشاق کنیم، چه بی‌نزاکت، باید فکر این را می‌کردم، اما نکردم. مرا عفو کنید، جناب فرمانده، شما را بر همه‌ی قدیسان آسمان سوگند می‌دهم که مرا عفو نمایید. بنابراین، ما با اسبان خود می‌توانیم گاهی یورتمه رویم و جلوتر منتظر بمانیم تا باقی کاروان برسد. البته جناب فرمانده، این کاملاً "بجا خواهد بود. حال، اجازه‌ی مرخصی می‌فرمایید. نه، هنوز دو تذکر دیگر برای تو دارم، اول، اگر یک بار دیگر از من با این لحن بپرسی (چرا)، دستور می‌دهم گیل‌ات را با شلاق بنوازند. سوبهرو سر به زیر انداخته، زیر لب گفت، جناب فرمانده. دوم، مربوط می‌شود به این مغز کوچک تو و سفری که تازه آغاز کرده‌ای، اگر هنوز در مغز تو از این «تراوشات» باقی مانده، دوست دارم بدانم، تو چه فکر کرده‌ای، می‌خواهی ما را قرن‌ها و شاید برای ابد اینجا نگه داری. سالومون هنوز خواب است، فرمانده. فرمانده‌ی نظامی هیجان‌زده و محض خنده گفت، پس معلوم شد اینجا فیل است که فرمان می‌دهد. نه جناب فرمانده، حتماً حرف مرا دربارهِی تنظیم برنامه‌ی سفر با عادات و نیازهای سالومون را به یاد دارید، باید اعتراف کنم که نمی‌دانم چگونه این فکر به ذهنم خطور کرد. و فرمانده نیز با بی‌حوصلگی گفت، بله. چون جناب فرمانده واقف است که موضوع آسایش فیل می‌باشد، تا بتوان سالومون را سالم و سلامت نزد دوک اعظم اتریش برد، او به هنگام گرما باید استراحت کند. فرمانده نیز که با شنیدن

نام دوک اعظم کمی معذب شده بود، پاسخ داد، قبول. اما در حقیقت فیل امروز کاری نکرده. امروز را حساب نکنید، جناب فرمانده، روز اول است، و خود آگاهید که در روز اول همیشه کارها به خوبی پیش نمی‌رود. پس، باید چه کنیم. روز را به سه قسمت تقسیم خواهیم کرد، قسمت اول، صبح زود و سوم، تا غروب خورشید، برای اینکه تا حد امکان سریع‌تر به پیش رویم، و دوم، همین قسمتی است که هم اکنون در آن هستیم، یعنی بعد از خوردن و استراحت. فرمانده مؤدبانه گفت، به نظرم برنامه‌ی خوبی است. تغییر لحن او، فیلبان را بر سر شوق آورد تا از اینکه در طول روز کسی را ندیده، اظهار تعجب کند. جناب فرمانده، در این سفر چیزی هست که من از آن سر در نمی‌آورم، در طول راه هیچ کس را ندیده‌ام، به نظرم این غیرعادی است. اشتباه می‌کنی، ما به اندازه‌ی کافی آدم دیده‌ایم، چه در این مسیر و چه در مسیر دیگر. سوبه‌رو با چشمان حیرت‌زده گفت، چطور، من هیچ کس را ندیده‌ام. وقتی فیل را می‌شستی. یعنی هر دفعه که سالومون را می‌شستم، اشخاص گذشتند، این خیلی عجیب است. یا به عبارت دیگر سالومون نمی‌خواهد دیده شود. بله، این نیز ممکن است، اما الآن مدتی می‌گذرد که ما در اینجا اردو زده‌ایم و کسی از اینجا نگذشته، اما این دلیلی دیگر دارد، چون اشخاص به محض دیدن فیل از دور، مثل شبح، عقب‌گرد کرده، راه میان‌بر را می‌گیرند، شاید هم فکر می‌کنند حیوان را شیطان فرستاده. من چه احمقم، حتی فکر کردم که پادشاه دستور داده جاده را قُرق کنند. ولی فیلبان، تو چندان شخص مهمی نیستی. من نه، ولی سالومون هست. فرمانده ترجیح داد در این مورد سخن نگوید و از مشاجره‌ی بیشتر بپرهیزد و گفت، پیش از رفتن،

می‌خواهم به یک سؤال من پاسخ دهی. به گوشم. به یاد داری که کمی پیشتر مرا به همه‌ی قدیسان آسمان سوگند دادی. بله، جناب فرمانده. یعنی می‌خواهی بگویی تو مسیحی هستی. پیش از دادن پاسخ خوب فکر کن. کم و بیش، جناب فرمانده، کم و بیش.

مهتاب، روشنایی ماه آگوست. به استثنای دو نگهبان سوار بر اسب که بی‌هیچ سرو صدا، جز خش‌خش افسارها، به گشت‌زنی می‌پرداختند، باقی کاروانیان در خواب بودند. آن‌ها استحقاق چنین استراحتی را داشتند، به خصوص پس از مشکلات روز اول سفر، و داوطلب هُل دادن گاری گاوانِ نَر شدن، که جز گروهی تنبل و بیکاره، بقیه تمام سعی خود را کردند تا شمایی واقعی از مهارت خویش به نمایش گذارند. هر چند زمین مسطح اردو زدن را ساده‌تر می‌کرد، اما مشکلات امنیتی خاص خود را داشت. البته، سفری این چنین، به همراه گاری گاوانِ نَر خود در تاریخ بی‌سابقه بود. به هر ترتیب، کاروان، پس از گذشت سه ساعت و نیم از زمان حرکت، و با صرف مختصر زمانی برای استراحت، بیش از هفده کیلومتر پیموده بود. این آخرین عددی بود که فرمانده، پس از رد و بدل کردن چند کلمه با سوبه‌رو، که معتقد بود رقم چندان قابل توجهی نیست و نباید خود را فریب داد، یادداشت کرد. اما فرمانده پیش‌بینی می‌کرد که این رقم برای ایجاد انگیزه در میان افراد مفید باشد، او می‌گفت، چه اهمیتی دارد که فقط چهارده کیلومتر پیموده باشیم، سه کیلومتر باقی‌مانده را فردا صبح

جبران خواهیم کرد، سرانجام، خواهی دید که همه چیز رو به راه خواهد شد. فیلبان از قانع کردن او صرف نظر کرد و در عوض اندیشید، فعلاً" در این خصوص کاری نمی توان کرد، هر قدر محاسبات نادرست باشد، کیلومترهای واقعی در پیش روست، با صاحب منصب نباید بحث کرد، تو فقط زندگی را دریاب، سوبهرو.

تازه از خواب بیدار شده بود، ولی همچنان درد شدیدی در شکم احساس می کرد و امید داشت که دیگر بار شروع نشود، هر چند در اندرون خویش هنوز از ضربات مشتی خاموش که گاه بی مهابا بر وی می کوفت، هیجان زده بود. هر طور که می توانست برخاست و به نگهبانی که آن نزدیکی ها در حال رفت و آمد بود، سری تکان داد. پس، شروع کرد از ساقه های بسیار نازک آویخته از درختان پر شاخ و برگ که در میان آن ها اردو زده بودند، بالا رفتن، ساقه هایی چنان نرم و نازک که گویی بر تختی بلند تکیه زده باشد. بالاخره، لحظه ای انتظار به پایان رسید، مشغول پوشیدن پیراهنی شد که به گونه ای اسرار آمیز هنوز تمیز بود. بنابراین، حال از او چشم برمی گیریم و منتظر می مانیم تا سر بلند کند و چیزی را ببیند که پیشتر ما دیدیم. همان دهکده ای که در پرتو نور ماه آگوست می درخشید و همه جا را روشن می کرد، با سایه هایی چنان نرم و نازک که همزمان نقاط نهان را هویدا می ساخت. بالاخره صدایی که منتظرش بودیم به گوش رسید، یک دهکده، یک دهکده. احتمالاً" به خاطر خستگی، تا آن زمان به فکر کسی نرسیده بود که از آن ساقه ها بالا رود تا جانب دیگر راه را ببیند. این بسیار عادی است که در یک منطقه دهکده ای از دیگر دهکده ها ممتاز باشد، ولی مشکوک بود اگر یک

جفت گاوِ نر انتظار ما را بکشد، گاوانی چونان قوی هیکل که بتواند با یک حرکت برج پیزا را در ایتالیا صاف کند. افراد سواره نظام به شادمانی برخاستند. فیلان به بهترین وجهی که می توانست با علف های اطراف اردوگاه، نظافت کرد. اما، بخت با او خیلی یار بود که آنجا گزنه نبود، همچنین گیاهی به نام موئناس^۱ که مثل نوشادور عمل کرده، فرد را به جست و خیزی همانند رقص سن بیتو^۲ وامی دارد، و بر پوست چنان خارش و سوزشی ایجاد می کند که همه ی مخاط بدن به بیرون می ریزد. سپس، توده ابری سیاه ماه را نهان می سازد و به زودی دهکده سیاه شده، همچون رؤیایی در تاریکی فرو می رود. اما، این چندان مهم نیست، چون صبح در راه است و خورشید راه اصطبل را نشان خواهد داد، جایی که حال گاوانِ نر با این احساس که در زندگی شان تغییری رخ خواهد داد، نشخوار می کنند. سوبهرو از بین درختان پراکنده گذشت و به جای خود در اردوگاه بازگشت. در راه فکر کرد که اگر فرمانده بیدار بود، می توانست با او در خصوص خواص گیاهان و بیشترین لذات دنیوی سخن گوید. و زیر لب زمزمه کرد، و افتخار کشف دهکده نیز از آنِ من می شد. اما چون خیال پردازی ارزشی نداشت، از آن دست شست. در طول مدتی که هنوز از شب باقی مانده بود، افرادِ دیگر نیز می توانستند، نظافت کنند، ولی تنها جایی که می شد در میان آن با احتیاط پناه گرفت، درختان بود. هر چند فرض بر این بود که حادثه ای در کمین نیست. فقط کافی بود برای حاضر شدن در یک صف چند نفره تا سحر صبر کرد. البته، باید از اوامر داخلی و

1. Moheñas

2. San Vito

سفر نیز اطاعت می‌شد. پس، فیلبان با خود گفت، این یعنی قانون جنگل، و هیچ جای تعجب نیست. پس، تصمیم گرفت در محوطه‌ای که فرمانده خوابیده بود، به گشت‌زنی پردازد. کسی چه می‌داند، گاهی اوقات اشخاص بی‌خواب‌شده، یا اندوهگین بیدار می‌شوند، چون به خواب خویش باور دارند، مثلاً "فکر می‌کنند که مرده‌اند، و یا بر اثر تناسخ به یکی از ساس‌هایی تبدیل شده‌اند که در لای پتو مخفی شده تا خون آدمیزاد را بیاشامد، هر چند حال به اثبات رسیده که ساس خود ناآگاهانه مخترع عمل تزریق بوده است. اما یافتن فرمانده در آن ساعت از شب امیدی واهی بیش نبود، چون فرمانده نه تنها خوابیده بود، بلکه خرناس هم می‌کشید. یک نگهبان برای جویا شدن دلیل آمدن فیلبان به وی نزدیک شد، و سوبهرو پاسخ داد، پیغامی برای فرمانده دارم. در این ساعت از شب هیچ پیغامی به کسی نمی‌رسانند، باید تا صبح صبر کنی. فیلبان اصرار کرد، مهم است. اما همان‌طور که منطق فیلی حکم می‌کرد، اگر چیزی نمی‌شود، خب نمی‌شود. و نگهبان گفت، اگر می‌خواهی، می‌توانی پیغام را به من دهی، تا وقتی صبح فرمانده بیدار شد، به وی انتقال دهم. پس، فیلبان همه‌ی احتمالات را در نظر گرفت و اندیشید، پیغام ارزش خطر کردن دارد، چون تنها برگ برنده‌ی اوست، ولو نگهبان پیشاپیش خبر وجود دهکده‌ای را بدهد، که این با شنیدن فریادی در پرتو اولین شعاع نور خورشید در سحرگاه به اثبات رسید. مژده، مژده، یک دهکده، آنجا یک دهکده است. با وجود این، در زندگی به تجربه ثابت شده که نباید زیاد به طبیعت انسان اعتماد کرد. از این پس، صبر می‌کنیم تا حداقل از محرمانه ماندن هر پیغام اطمینان حاصل کنیم. همچنین نباید به سلاح

سواره نظام اطمینان نمود، به خصوص که همه‌ی خبرها را نگهبان، پیش از بازگشت فیلبان، به اطلاع فرمانده رسانده بود. بعد هم خبر به جمع سربازانی که در آن نزدیکی‌ها خوابیده بودند، رسید. هیجان بسیار بود، یکی از آن‌ها پیشنهاد کرد که سربازان جهت شناسایی روانه‌ی دهکده شوند تا منبعی قابل اعتماد برای اتخاذ استراتژی روز آینده بیابند. اما، ترس از اینکه فرمانده بیدار شده، از تخت پایین بیاید و هیچ سربازی را نبیند، یا حتی بدتر، فقط برخی را ببیند، سبب شد تا از هرگونه ماجراجویی پرهیز شود. ساعت‌ها گذشت و در حالی که روشنایی پریده‌رنگ آفتاب در شرق بالا می‌آمد، ماه آرام آرام در بازوان شبی دیگر فرو می‌افتاد. و همزمان با تردید ما برای انتخاب شیوه‌ای بس نمایشی جهت ارائه‌ی پیام، مثل نمایش شهد گل بر یک گلبرگ، و البته با بیشترین تأثیر نمادینش، فریادی مهیب به گوش رسید، یک دهکده. پیشتر ما، مجذوب نور خورشید آن سرزمین، ندیدیم که مردی برخاسته، از ساقه‌های آویخته بر درختان بالا می‌رود، اما حال، چرا. او را در میان درختان در حال تکرار ظفرمندان‌ی خبر می‌بینیم، هر چند وی، بر خلاف تصور ما، مژدگانی نمی‌خواست، یک دهکده. او فرمانده بود. تقدیر، هر زمان که بر این نقطه نظر اندازد، راهی پر پیچ و خم را همچون پروردگار یکتا بر آن نقش می‌زند، یا حتی از او هم بهتر. سوبه‌رو، نشسته بر پتوی خود، اندیشید، این طور بهتر است، به شیوه‌ی دیگر ممکن نبود. او همیشه می‌توانست ادعا کند که شباهنگام برای اولین بار دهکده را دیده، اما بیم آن می‌رفت که فرمانده پوزخند زده، پرسد، از کجا بدانیم که تو دیدی، مگر شاهد داری، و بدین پرسش فقط او بود که می‌بایست پاسخ می‌داد، آن هم بر بالای آن حیوان و با

توسل به مقوله‌ی تناسخ. او باید می‌گفت، خیر فرمانده، من تنها بودم. پس، خواب دیدی. چندان هم خواب نبودم، چون این را به یکی از نگهبانان گفتم تا وقتی فرمانده بیدار شد، وی را مطلع سازد. و هیچ سربازی در این خصوص با من سخن نگفت. اما، جناب فرمانده می‌تواند شخصاً از وی سؤال کند، چون خود او را می‌شناسم. اما این سخن بر فرمانده گران آمد، اگر برای راندن فیل به تو نیاز نداشتم، همین الآن تو را به لیسبون باز می‌گرداندم، فقط فکر کن به چه روزی خواهی افتاد، بالای حرف من حرف می‌زنی، خود راه چاره‌ای بیندیش، مگر آنکه یاد هندوستان کرده باشی. در نتیجه، لازم آمد بدانند چه کس اول بار دهکده را دیده، فرمانده به فیلبان پشت کرد، وقتی او متذکر شد، این مهم نیست که چه کس اول بار دهکده را دیده، مهم‌تر آن است که بدانیم آنجا یک جفت گاوِ نَر قوی‌هیکل وجود دارد یا نه. و این را به زودی می‌فهمیم. پس، بهتر است تو نگران کار خود باشی، چون رسیدگی به سایر امور وظیفه‌ی من است. سوبهرو پرسید، فرمانده نمی‌خواهد خود رأساً به دهکده رود. نه، نمی‌خواهم، تنها گروه‌بانی برای تشکیل گروه همراه گاریچی کافی است. سوبهرو فکر کرد، حداقل این بار، حق با فرمانده است، اگر این بار تنها یک نفر حق داشت، گاریچی بود. فرمانده به افراد گروه دستوراتی داد، گروه‌بان نیز به مأمور تدارکات که قصد تهیه‌ی آذوقه برای افراد را داشت، تا دیگر نان کپک‌زده و انجیر خشک نخورند. پس، او زیر لب گفت، به طراح سفر در دربار بگویید که افراد با باد هوا زنده نخواهند ماند. پس، اردوگاه برچیده شد، پتوها لوله‌گردید و وسایلی که تعدادشان کم هم نبود، و بخش اعظم آن‌ها احتمالاً "هرگز مورد استفاده قرار نمی‌گرفت، مگر فیل

به پرتگاهی سقوط کند و برای بیرون کشیدنش تسمه و طناب لازم شود، جمع آوری گردید. به نظر فرمانده، کاروان می‌بایست پس از بازگشت از دهکده، با یا بی‌یک جفت گاوِ نر، عزیمت کند. خورشید در افق می‌درخشید، روزی بود روشن و اندک ابری در آسمان مشاهده می‌شد، ای کاش خیلی گرم نمی‌شد، چون عضلات را ذوب می‌کرد، حتی گاه به نظر می‌رسید که عرق بر پوست به جوش می‌آید. فرمانده گاریچی را صدا زد و به او تفهیم کرد که برای چه می‌روند و گوشزد نمود تا خوب چشمانش را باز کند و بهترین حیوانات را انتخاب نماید، چون بازگشت هر چه سریع‌تر آنان به لیسبون فقط به سرعت حیوانات بستگی داشت. گاریچی گفت، اگر جناب فرمانده دو بار، ولو برای مدتی کوتاه، به دهکده‌ای دور از پایتخت به نام مِم مارتینز^۱ یا چیزی شبیه آن رود، دیگر هرگز در لیسبون اقامت نخواهد کرد. اما گاریچی یورتمه رفتن نمی‌دانست، و این به خصوص در عدم آشنایی وی به فنون سوارکاری مشهود بود، و نمی‌شد وی را در زمره همراهان گروه‌بان قلمداد کرد. به همین دلیل، او با دعایی زیرلب به راه افتاد، همان دعای «ای پدرِ ما که در آسمانی»، دعایی با چنان صدایی آهسته که حتی او خود نمی‌شنید، دعایی مخصوص گذشتن از سر تقصیرات ما. اما بدتر از همه بی‌توجهی به طبیعت حیوان بود، چرا که دعا می‌گفت وظیفه‌ی هر مسیحی است بخشودن بدهکاران. گاریچی مدام از اینکه دیگر پای او در کفش نمی‌رود، گله می‌کرد. همین طور مرتب از این و آن ایراد می‌گرفت و می‌پرسید، و اگر گروهی ببخشد و بقیه قرض را با بهره مطالبه کنند. پس،

وارد اولین خیابان دهکده شدند، اگر بتوان آن را خیابان نامید، راهی بود پر فراز و نشیب، همانند چرخ و فلک‌های امروزی با کوه روسی. و با دیدن اولین نفر، فرمانده سراغ خانه‌ی ارباب ده را گرفت. پیرمرد دهقان بیل بر دوش، پاسخ را از پیش آماده داشت. اما، جناب کنت اینجا نیست. فرمانده، کمی دستپاچه، تکرار کرد، جناب کنت. بله، بدانید که سه چهارم از اراضی منطقه متعلق به اوست. ولی، گفתי که او در خانه نیست. و شما باید با مباشر، یعنی سکان‌دار کشتی، سخن گوید. تو در دریا بودی. بله آقا، اما در میان غرق‌شدگان و مبتلایان به اسقربوط^۱. چنان مرگ و میر زیاد شد که عزم خود جزم کردم تا در خشکی بمیرم. و کجا می‌توان مباشر را پیدا کرد. اگر در مزرعه نباشد، در قصر است. فرمانده با نگاهی به اطراف پرسید، اینجا یک قصر هست. نه قصری بلند با برج و بارو، تنها یک طبقه دارد و یک زیرزمین، اما می‌گویند درون آن بیش از هر کاخ و خانه‌ی اربابی در لیسبون ثروت اندوخته شده. فرمانده پرسید، می‌توانی ما را تا آنجا همراهی کنی. برای همین پاهایم مرا بدین جا آورده، او کنت چیست. پیرمرد درگوشی چیزی گفت. فرمانده با شنیدن آن سوتی از سر تحسین کشید، او را می‌شناسم، اما نمی‌دانستم که در اینجا نیز زمین دارد. و گویند که نه فقط در اینجا.

دهکده از نوع امروزی نبود که در همه جا یافت شود. زمستان به یک خوکدانی بدل می‌شد، آب‌های کثیف و لجن در هر کوی و برزن روان بود. اما بقایای کهن تمدنی پوشیده در غبار روزگاران در همه جا به چشم می‌خورد، درست مثل اشیاء موزه‌ای در هوای آزاد. پس آن گاه،

۱. Escorbuto، بیماری بر اثر کمبود ویتامین C (م).

به میدانی رسیدیم که به قصر منتهی می‌شد. پیرمرد زنگ خدمه را زد. پس از یک دقیقه مردی برای باز کردن در ظاهر شد، پیرمرد دهقان وارد گردید. البته، امور آن طور که فرمانده انتظار داشت، پیش نمی‌رفت، اما شاید این طور بهتر بود. در نهایت، پیرمرد ابتکار عمل را به دست گرفت. پانزده دقیقه‌ی بعد، مردی چاق با سیلی پرپشت و از بنا گوش در رفته، مثل جاروی کشتی، در آستانه‌ی در ظاهر شد. فرمانده همچنان سوار بر اسب پیش آمد و اولین کلمات را با او رد و بدل کرد تا تفاوت‌های اجتماعی بین آنان آشکار گردد، تو مباشر کنت هستی. در خدمتم، عالیجناب. فرمانده از اسب پیاده شد، و بازیگرکی از فرصت استفاده کرده و گفت، در این مورد خاص خدمت به من در حکم خدمت به جناب کنت و خدمت به شخص اعلیحضرت پادشاه خواهد بود. عالیجناب لطف فرموده، کمی بیشتر توضیح دهند چه خدمتی از اینجانب ساخته است، البته، هر کاری که خلاف روح من و مغایر با منافع اربابی که در پیشگاهش سوگند وفاداری یاد کرده‌ام، نباشد، من پیشکار او هستم. منافع ارباب تو از جانب ما محترم خواهد بود و روح تو نیز بر باد نخواهد رفت. حال، برویم سر اصل مطلبی که به خاطر آن تا بدین جا آمده‌ایم. بعد مکشی کرد و به گاریچی اشاره نمود تا نزدیک شود. پس، سخن خویش این گونه آغاز نمود، من افسر سواره نظام اعلیحضرتم و مأمور بردن یک فیل به بایادولید اسپانیا و تحویل آن به جناب دوک اعظم، ماکسیمیلیانوی اتریشی، که حال در کاخ امپراتور کارلوس پنجم، پدر زن خود، به سر می‌برد. مباشر با چشمانی گرد شده و دهانی باز و افتاده بر غبغب، نشانه‌های هیجانی را که فرمانده انتظار داشت، از خود بروز داد. فرمانده افزود، ما در کاروان یک

گاری با گاوِانِ نَر داریم که علیق و علوفه‌ی فیل و بشکه‌های آب را برای رفع تشنگی حمل می‌کند، اما یکی از گاوِان از پای افتاده و ترسم که یک گاوِ نَر برای رشته‌کوه‌های پَر فراز و نشیبی که در پیش‌روست، کافی نباشد. مباشر با سر تأیید کرد، اما حرفی نزد. فرمانده نفس عمیقی کشید و چند جمله‌ی دیگر هم که به ذهنش می‌رسید، افزود، یک جفت گاوِ نَر برای بستن به گاری لازم دارم و فکر کنم که در اینجا یافت شود، جناب کنت اینجا نیست، تنها اوست که می‌تواند اجازه دهد. و فرمانده حرفش را قطع کرد، ظاهراً نشنیدی که گفتم من مأمور شخص اعلیحضرت پادشاهم، نه کسی که برای چند روز بخواهد یک جفت گاوِ نَر کرایه کند، من به نام شخص پادشاه پرتغال آن گاوِان را به امانت می‌گیرم. من شنیدم، عالیجناب، شنیدم، اما ارباب من، نیست. شنیدم، و می‌دانم که شما مباشر او هستید که به وظایف خود در قبال میهن اشراف کامل دارید. میهن، عالیجناب. فرمانده با لحنی خیال‌انگیز پرسید، هرگز آن را دیده‌ای، آن ابرهای سرگردان که می‌بینی، وطن است، خورشیدی که گاه پیدا و گاه ناپیدا است، وطن است، آن ردیف درختان سر به زیر و آن دهکده به سحرگاهان، وطن است. و با این حال، تو نمی‌توانی مشکلات مأموریت مرا را نفی کنی. اگر عالیجناب چنین می‌فرماید. من در مقام یک افسر سواره‌نظام سخن می‌گویم، پس، حرف بس است. حال، به اصطبل رویم و گاوِانِ نَری را که دارید، ببینیم. مباشر سیل نامرتب خود را مثل اینکه از وی مشورتی خواسته باشند، تاب داد و سرانجام مصمم گفت، وطن مقدم بر هر چیز. اما، همچنان نگران عاقبت کار، از افسر پرسید، آیا شما ضمانت می‌کنید. و فرمانده پاسخ داد، دست‌نوشته‌ی خود را مبنی بر بازگرداندن

یک جفت گاوِ نَر در محل، به محض تحویل فیل به دوک اعظم اتریش، به تو خواهم داد. مباشر گفت، پس، تعجیل کنید. راه بس دراز است، از اینجا به بایادولید و بازگشت بدین جا. حال، به اصطبل گاوِ نَر برویم. فرمانده گفت، گاریچی من اینجاست، او با تو به اصطبل خواهد آمد. من بیشتر اسب شناسم، آن هم اسب جنگی. مباشر گفت، در اصطبل هشت گاوِ نَر داریم، در مزرعه نیز چهار. گاریچی به اشاره‌ی فرمانده به حیوانات نزدیک شد و به دقت یک به یک آن‌ها را معاینه کرد. بالاخره، دو گاوِ نَر چابک را انتخاب نمود، این و این. مباشر گفت، انتخابی به جا، از بهترین‌ها. فرمانده احساس غرور کرد. به واقع، هر حرکت، هر گام، و هر تصمیم، وی را به عنوان یک جنگاور طراز اول و آشنا به فنون رزم و سزاوار درجه‌ی سرداری از دیگر افسران متمایز می‌ساخت. در این لحظه، مباشر که رفته بود تا قلم و کاغذ بیاورد، بازگشت. همان موقع توافقنامه‌ای به رشته‌ی تحریر در آمد و به امضای طرفین رسید. به محض آنکه مباشر سند را دریافت کرد، دستانش از هیجان به لرزه افتاد، ولی توانست سخن گاریچی را بشنود، فقط دهنه و افسار کم است. مباشر با دست اشاره کرد، آنجاست. بدان هنگام می‌بایست به طبیعت انسان توجه می‌شد تا هیچ گونه خللی بر آن وارد نیاید، و سرانجام، همه‌ی ما راضی و خوشحال و با شوخ‌طبعی خاص آن ایام پای در راه نهیم. آنچه به واقع انتظار نداشتیم اینکه روزی مجبور شویم اندیشه‌ای چنان سخاوتمند، مرقی و والا را در دفاتر به ثبت رسانیم، همان چیزی که به ناگهان همچون صاعقه در ذهن فرمانده نیز درخشید، یا شاید هم بر اثر درخشش سپر و سلاح جناب کنت، مالک حیوانات، بود. بدین ترتیب، یک جفت گاوِ نَر، یا ورزا، همان طور

که مصطلح است، به کاروان ما افزوده شد. در پایان نیز مباشر گفت، به امید پابندی به تعهد. و در عین حال، گاریچی ما گاوانِ نَر را به بیرون اصطبل هدایت کرد، مباشر با صراحت و لحنی روستایی پرسید، و فیل. با اینکه پرسش می‌توانست به سادگی بی‌پاسخ بماند، اما فرمانده اندیشید که باید سخاوت این مرد را ارج نهاد. در پشت آن درختان است، جایی که شب را گذرانندیم. مباشر، غصه‌دار، گویی همه‌ی شادی زندگی او بستگی به دیدن یک فیل داشته باشد، گفت، من به عمر خود فیل ندیده‌ام. فرمانده نیز پاسخ داد، اینکه بسیار ساده است مرد، با ما بیا. عالیجناب با اسب جلوتر می‌رود، و من با قاطر از پی خواهم آمد. فرمانده به میدان بازگشت. آنجا گروه‌بان منتظر بود. و گفت، حال یک جفت گاوِ نَر داریم. بله، فرمانده، از اینجا گذشت، گاریچی چنان با تکبر آن‌ها را می‌راند که گویی عصا بلعیده باشد. فرمانده، سوار بر اسب، گفت، برویم. گروه‌بان نیز سوار بر اسب گفت، اطاعت، فرمانده. کمی بعد آن‌ها پیش افتادند. آنجا مشکل دیگری رخ نمود، باید تاخت و به اردوگاه بازگشت تا گروه را از ماجرا مطلع ساخت، و یا با گاری گاوانِ نَر همگام شد. البته، هر یک از گزینه‌های انتخابی تحسین‌برانگیز بود. برای همین لازم بود تا از آنجا صد متری فاصله گرفت تا پیامد هر گزینه را مورد تجزیه و تحلیل قرار داد. البته، یک راه دیگر هم بود، که شش قرن بعد توانستیم آن را راه سوم بنامیم. یعنی گروه‌بان را جلوتر فرستیم تا پیشاپیش همگان را با خبر کند و زمینه‌ی استقبالی پرشکوه را فراهم سازد. و این بالاخره همان تصمیمی بود که اتخاذ شد. اما هنوز راه زیادی نرفته بودیم که صدای خشک زنگوله‌ی قاطر به گوش رسید، قاطری که هرگز نه یورتمه رفته بود و نه چهار نعل.

فرمانده از روی نزاکت توقف کرد، گروهبان نیز بی دلیل ایستاد. تنها گاریچی و گاوانِ نرگویی در دنیایی دیگر سیر می کردند، چون همچنان به راه خود ادامه می دادند. فرمانده دستور داد تا گروهبان جلوتر برود، اما طولی نکشید که از دادن این فرمان پشیمان شد و هر لحظه بر بی قراری اش افزوده گردید. فرستادن گروهبان پیشا پیش اشتباه بزرگی بود. آن وقت، او بود که اولین تشویق ها، خاصه اعلام خبری دست اول، را پذیرا می شد. و اگر باز هم خبری جدیدتر می رسید، و حتی بیشتر، همه در حکم دوباره گرم کردن غذا بود، و این در کل اشتباه به نظر می رسید. وقتی فرمانده به اردوگاه رسید، همراه گاریچی و گاوانِ نر، مردان در دو ردیف به صف شده بودند، کارگران در یک طرف و نظامیان در طرف دیگر، در وسط هم فیلان سوار بر فیل. و همگان مشتاقانه دست می زدند و آفرین می گفتند. و اگر این کشتی دزدان دریایی بود، همگان باید فریاد می زدند، عرق نیشکر برای همه. البته، این شاید بهانه ای شد تا بعدها نیم بطری شراب قرمز بین افراد توزیع شود. اما، با فروکش کردن هیجان و شادی، کاروان عازم شد. گاریچی تصمیم گرفت تا گاوانِ نر جناب کنت را که به مراتب قوی تر و چابک تر بودند، در جلوی گاری بیند تا گاوانِ نر خسته و از لیسبون آمده استراحت کنند، و این، البته، چندان به مذاق مباشر خوش نمی آمد، ولی او سوار بر قاطر، چه کاری می توانست بکند، جز صلیب کشیدن و صلیب دوباره کشیدن، مگر باور آنچه به چشم خود می دید. پس، زیر لب گفت، یک فیل، آنجا یک فیل هست. بلندتر از چهار ذرع و نیم نیست، خرطوم دارد و دندان های عاج و پاهایی حجیم، و وقتی کاروان به راه افتاد، آن را تا جاده مشایعت کرد. او با فرمانده وداع

کرد و برای وی سفری خوش و بازگشتی خوش تر آرزو نمود، و منتظر
ایستاد تا کاروان دور شود. وی همچنان دست تکان می داد، چون هر روز
که یک فیل نمی توان دید.

این حقیقت ندارد که آسمان نسبت به آلام و آرزوهای ما بی‌اعتناست. نشانه‌ها و هشدارهای آسمان بسیار است، اما اگر ما بدان‌ها توجه نداریم، بدین خاطر است که به تجربه ثابت شده که لازم نیست مدام به حافظه‌ی ضعیف خویش رجوع کنیم. اما تفسیر هر نشانه و هشدار ساده است، البته اگر با چشم باز چنین کنیم. درست همانند فرمانده، به هنگام باریدن رگباری شدید بر کاروان در ارتفاعات. برای افرادی که گاری گاوِانِ نَر را هُل می‌دادند، این عین رحمت بود، و در حکم پاداشی آسمانی برای رنج و تعبِ طبقه‌ی فرودست جامعه. و همزمان، سالومون و فیلبان، سوبهرو، از آن همه طراوت شادمان شدند، تا حدی که ضرورت داشتن چتر در این گونه مواقع را از یاد بردند، به خصوص در راه وین و به زیر ابرهای باران‌زا. تنها سواره‌نظام برای این برکت آسمانی ارزشی قائل نشد، چون در آن لباس و با آن همه یال و کوپال، حال کثیف و نامرتب، بیشتر به قشون شکست خورده می‌مانست. این، در خصوص فرمانده، که حال ثابت شده بود دارای روحی ظریف و طبعی لطیف است، کاملاً قابل مشاهده بود. به خصوص که او دریافته بود، در این سفر با مشکلی

جدی روبروست. کاملاً مشهود بود که طراح سفر بسیار نالایق بوده و عاجز از پیش‌بینی کوچک‌ترین پیامدهای سفر، از جمله رگبار ماه آگوست، که نزد عامی‌ترین مردم نیز شناخته شده، چون هنگام آغاز فصل زمستان است و دیگر دوران خواب در فضای باز و به زیر نور ماه و ستارگان راه سانتیاگو^۱ سر آمده، هم از این رو، باید شب را در نقاط مسکونی گذراند. بدین ترتیب، اصطبل برای اسبان، فیل، چهارگاو نر و جایی مناسب برای یک صد نفر لازم بود. و این، همان طور که می‌توان حدس زد، در پرتغال قرن شانزدهم بسیار پر هزینه بود، چون هنوز صنعت هتلداری و گردشگری رواج نیافته بود. و اگر در راه باران می‌گرفت، و نه رگباری این چنین، همیشه فرمانده می‌گفت، چاره‌ای نیست، جز تحمل. پس آنگاه، سر بلند می‌کرد و به آسمان خیره می‌شد و می‌افزود، حال که ظاهراً قطع شده، شاید فقط هشدار داده. اما، این بار، متأسفانه فقط یک هشدار نبود، دو هشدار آسمانی دیگر و دو رگبار شدید هم پیش از رسیدن به پناهگاه، اگر بتوان دخمه‌های کلیسایی در دست ساخت و یک برج ناتمام را پناهگاه نامید، بر ما نازل شد. فرمانده، حال همچون سگی در این نظام ارتباطی، باز دو هشدار آسمانی دیگر را تفسیر کرد. او از اینکه برای پیشگیری از خیس شدن، سرماخوردگی و حتی سینه‌پهلوی کاروانیان در حین سفر تدابیر لازم پیش‌بینی نشده بود، اظهار نارضایتی کرد و افزود، این بزرگ‌ترین اشتباه آسمان است. گویی برای وی هیچ چیز غیرممکن نبود، فکر کرد که بشر، کما اینکه در افواه رایج است، بلا تشبیه، خود تجسمی از خرد الهی است. و به همین دلیل، باید از حقوقی مساوی

۱. Camino de Santiago، شهری در اسپانیا.

برای انجام مأموریت خود بر زمین برخورددار باشد. ما منتظر بودیم تا ببینیم در آن موقعیت، آسمان با فرمانده و در رفت و آمدهای مکرر خانه به خانه، چه معامله‌ای خواهد کرد. او که می‌گفت، من افسر سواره‌نظام اعلیحضرت پادشاه پرتغال، مأموریت بردن فیلی را به شهر بایادولید اسپانیا دارم. و با نادیده گرفتن چهره‌ی نامطمئن مخاطب بسیار منصف، ادعا می‌کرد که نه هرگز چیزی درباره‌ی فیل شنیده و نه هیچ تصویری از آن هیکل بدقواره داشته است. ما دوست داشتیم بدانیم، آیا در آسمان نیز اصطبل‌ی بزرگ هست، یا کاروانسرای‌ی که بتوان برای یک شب در آن این همه حیوان و انسان را جای داد، چیزی که ظاهراً نمی‌بایست غیرممکن باشد. در این خصوص، همین بس که بیانات یسوع جلیلی را به یاد آوریم که مدعی بود ظرف یک روز و شب قادر به ویرانی و ساخت دوباره‌ی معبد است. و این نکته را نباید نادیده گرفت که اگر چنین نکرد، نه به دلیل کمبود نیروی انسانی یا مصالح، که به خاطر رسیدن او به این نتیجه‌ی معقول بود که از خراب کردن و ساختن دوباره چه حاصل، آن به که هر آنچه هست و هم بدان گونه که هست، حفظ نمود. و این فقط دستاویزی شد برای واقعه‌ای ضمنی، که همانا برخورداری همگان از ماهی و نانی بود که با خود آورده بودیم، چون طبق دستور فرمانده‌ی سواره‌نظام، آن روز باید یک وعده غذای گرم بین همه‌ی کاروانیان توزیع می‌شد. چیزی که بیشتر به معجزه‌ای شبیه بود، به خصوص اگر سختی شرایط کار در هوای نامساعد را نیز بدان بیفزاییم. خوشبختانه، دیگر باران نبارید. افراد لباس‌های سنگین‌تر خود را از تن درآوردند و از گرمای اجاق‌ها برای خشک کردن آن‌ها استفاده نمودند. بعد، منتظر نشستند تا سوپی که بوی

خوش آن در همه جا پیچیده بود و آرام بخش شکم های گرسنه بود، حاضر شود، تا پس از خوردن احساس کنند آنان نیز همانند دیگر مردمان وقتی برای غذا خوردن دارند. گویی این نیز بخشی از تقدیر محتوم باشد، چون کسی می آمد تا بشقاب غذا و تکه نانی بین همگان تقسیم کند. اما، به واقع این فرمانده نظیر نداشت، به فکر همه ی افراد خود بود، گویی آنان در حکم فرزنداناش باشند. به علاوه، کمی نگران سلسله مراتب خود بود، چون به ندرت موقعیتی پیش می آمد تا با افراد گروه غذا بخورد. و حال، اینجا پیش ما بود، در کنار آتش. و اگر کمتر در گفتگوها شرکت می کرد، فقط برای این بود که افراد راحت تر باشند. در این لحظه، یکی از افراد سواره نظام راجع به چیزی که ذهن همگان را به خود مشغول داشته بود، سؤال کرد. و تو، فیلبان، با یک فیل در وین چه خواهی کرد. سوبهرو پاسخ داد که احتمالاً "همان کاری که در لیسبون، چون من هیچ کار مهم دیگری ندارم، مردم زیادی برای دیدن فیل به خیابان خواهد آمد و برای آن دست خواهند زد و پس از مدتی آن را فراموش خواهند کرد. این قانون زندگی است، پیروزی و فراموشی. نه همیشه. ولی، در مورد فیل ها و آدم ها همیشه، هر چند من نباید در مورد آن ها حرف بزنم، چون من همچنان هندو هستم، اما در سرزمینی بیگانه. و تا جایی که من می دانم، تاکنون تنها یک فیل توانسته از این قانون بگریزد. یکی از باربران پرسید، کدام فیل، همین. نه، فیلی که در حال احتضار بود و پس از مرگ سر از تنش جدا کردند. پس، همه چیز تمام شد. نه، سر را برگردن خدایی نهادند به نام گانش که پیشتر مرده بود. فرمانده گفت، برای ما از گانش^۱ بگو.

کیش هندو خیلی پیچیده است، جناب فرمانده، تنها یک هندو قادر به درک آن است، البته نه هر هندویی. اگر اشتباه نکنم، به من گفته بودی که مسیحی هستی. و من یادم هست که پاسخ دادم، کم و بیش، جناب فرمانده. و این به چه معناست، بالاخره مسیحی هستی یا نیستی. مرا در کودکی در هند غسل تعمید دادند. و بعد. فیلبان شانه بالا انداخت و گفت، بعد، هیچ. هرگز بدان عمل نکردی. نه، هرگز طلبیده نشدم، باید پروردگار مرا از یاد برده باشد. و صدای غریبی که نمی‌شد فهمید از آن کیست، گفت، چیزی از دست نداده‌ای. اما، هر چند باور کردنی نباشد، گویی صدا از هیزم افروخته‌ی اجاق برمی‌خاست. بعد، سکوتی سنگین حاکم شد که تنها جرقه‌های آتش اجاق آن را می‌شکست. فرمانده گفت، طبق کیش تو، پروردگار عالم کیست. براهما^۱، جناب فرمانده. پس، اوست پروردگار. بله، ولی او یکتا نیست. توضیح بده. یعنی او تنها آفریدگار عالم نیست، خدایان دیگری هم هستند برای حفظ آن، که از آن جمله است ویشنو. علاوه بر این، خدایان دیگری هم دارید. هزاران خدا. اما سومین و مهم‌ترین آن شیوا^۲ی ویرانگر است. پس، هر آنچه ویشنو سازد، شیوا خراب کند. نه، جناب فرمانده. با وجود شیوا، مرگ سرچشمه‌ی حیات است. اگر درست فهمیده باشم، آن سه خدای هندو همان تثلیث در مسیحیت است. اما، در مسیحیت چهارند، جسارت مرا ببخشید، جناب فرمانده. فرمانده با تعجب گفت، چهار، عجب. و چهارمی کیست. باکره، جناب فرمانده. باکره که جزو آن‌ها نیست. ما پدر و پسر و روح القدس

1. Brahma

2. Shiva

داریم. و با کره. اگر توضیح ندهی دستور می دهم تا سر از تن ات، مثل همان فیل که گفתי، جدا کنند. هرگز نشنیده‌ام که چیزی از پروردگار، مسیح و روح القدس بخواهند، اما از با کره چرا، هر چند او دستی برای شمارش آن همه تقاضا و التماس ندارد، ولی در طول شبانه‌روز همه‌ی خواهش‌ها به درگاه او نازل می‌شود. مراقب حرف زدن خود باش، که تفتیش عقاید اینجاست، و به نفع توست که وارد زمین باتلاقی نشوی. اگر به وین برسم، دیگر باز نخواهم گشت. فرمانده پرسید، و به هندوستان باز نمی‌گردد. دیگر هندو نیستم. در هر حال، ظاهراً کیش هندوایسم فرهیخته‌تر است. کم و بیش فرمانده، کم و بیش. چرا. چون این‌ها همه حرف است، فقط حرف، و جز حرف هیچ. فرمانده پرسید، گانش هم حرف است. بله، حرفی که تنها با دیگر حروف توضیح‌پذیر است. اما، چون تنها با حروف می‌توان آن را توضیح داد، این حروف خود نیز نیازمند توضیح‌اند. و این بحث راه به جایی نخواهد برد، همانند طلسمی است، یقیناً یک اشتباه، بدون تمیز دادن نیک از بد. بگو گانش کیست. گانش پسر شیوا و پارواتی^۱ است، که هم‌چنین دورگا^۲ یا کالی^۳، الهه‌ی صد بازو نیز نامیده می‌شود. یکی از افراد با خنده، و با تظاهر به اینکه حرفی بی‌اختیار از دهانش پریده، گفت، و اگر او پا به جای بازو داشت، می‌گفتیم صد پا. فیلان به او توجهی نکرد و ادامه داد، همان طور که بر با کره‌ی شما حادث شد، گانش را مادرش، پارواتی، بدون دخالت همسرش، شیوا، آفرید. و چون او نامیرا بود، به فرزند نیازی نداشت. یک روز که پارواتی خواست به گرمابه رود،

1. Parvati

2. Durga

3. Kali

از بخت که حامی او بود، خواست تا کسی را به گرمابه راه ندهد. پس، از خمیر صابونی که برای شستشو آورده بود، بُتی ساخت به شکل پسر و بر آن روح دمید، و بدین ترتیب، گانش برای اول بار تولد یافت. بعد، پارواتی به گانش دستور داد که به هیچ کس اذن دخول به منزل ندهد، و او دستور مادر را مو به مو اجرا کرد. پس از مدتی، شیوا از جنگل بازگشت و خواست وارد خانه شود، اما گانش از ورود او جلوگیری کرد. و این خشم شیوا را برانگیخت. پس، گفتگویی بدین مضمون بین آن‌ها در گرفت، من همسر پارواتی هستم، و خانه‌ی او خانه‌ی من است. و بدین جا هر آن کس در آید که مادرم خواهد، و او هیچ در مورد دخول همسرش به من نگفته. پس، شیوا شکیبایی خویش از دست داد و علیه گانش به خشونت متوسل شد و طی نبردی به تیغی سه لبه سر از تن آن خدای جدا کرد. وقتی پارواتی از گرمابه درآمد و پیکر بی جان پسر را دید، فریادی دردناک کشید که بی شباهت به زوزه‌ای غضبناک نبود. و به شیوا دستور داد تا گانش را عمری دوباره بخشد. اما، متأسفانه، ضربه‌ی تیغ چونان شدید بود که سر را به ماوراء فرستاده بود و دیگر هرگز یافت نشد. پس شیوا، به عنوان آخرین چاره، از براهما کمک خواست. و او پیشنهاد کرد که سری جایگزین سر اول شود، سری متعلق به اولین موجود زنده‌ای که رو به سوی شمال دارد. پس، شیوا لشگر آسمانی خویش گسیل داشت تا سر اولین موجودی که به جانب شمال خفته باشد را بیاورد. لشگر هم فیلی محتضر یافت که پس از مرگ، سرش برید. پس، لشگریان نزد شیوا و پارواتی بازگشتند و سر فیل را بر پیکر بی جان گانش نهادند. و او بار دیگر زنده شد. و بدین ترتیب، گانش از نو زاده گردید. آن وقت، سربازی زمزمه

کرد، همان داستان ماری کاستانیا^۱. سو بهرو نیز افزود، مثل همان مرده‌ای که روز سوم زنده شد. فرمانده گفت، مراقب باش، فیلبان، که پا از گلیم خویش درازتر نکنی. اما، من هم قصه‌ی پسر صابونی را که به خدایی با سر فیل و پیکر انسان بدل شد، باور ندارم. اما شما از من درباره‌ی گانش توضیح خواستید، و من اطاعت کردم. بله، و با کم‌لطفی نسبت به عیسی مسیح و باکره، که به مذاق هیچ یک از حاضران در اینجا خوش نیاید. فیلبان گفت، از پیشگاه هر آن کس که این افسانه را توهینی به اعتقادات خود دانسته، طلب عفو می‌کنم، اما هیچ نیت بدی در کار نبوده است. بعد، زمزمه‌ای به گوش رسید، و این افراد، چه سرباز و چه هموطن، به مباحث مذهبی چندان اعتنایی ندارند. آنان زیر این گنبد کبود با مسائل پیچیده‌تری دست به گریبانند، ضرب‌المثلی می‌گویند، دیوار گوش دارد. و فقط کافی است گوش ستارگان را تصور کنیم. دیگر وقت خواب بود، حتی بدون هیچ روانداز و ملحفه‌ای. برای آن‌ها تنها سر پناهی کافی بود تا باران بر سرشان نبارد، که این مشکل را نیز فرمانده به هر نحو که بود با رفتن خانه به خانه و تقاضای سرپناه حل کرد. هر دو یا سه نفر در آشپزخانه، اصطبل و انبارگاه خوابیدند، اما با شکمی سیر از غذای خود یا مردم. بدین ترتیب، افراد در بین سکنه‌ی دهکده پراکنده شدند، تقریباً همه‌ی اهالی برگرد فیل جمع آمدند، هر چند از بیم جان، بیست قدمی از آن فاصله داشتند. سالومون یک بسته علیق و علوفه را که خوراک یک گله گاو بود، بر خرطوم خود پیچید و با وجود ضعف دید، نگاهی جدی به مردم انداخت تا همه بدانند که او نه یک حیوان مسابقه و نه یک کارگر بی‌جیره و

1. Maricastaña

مواجب است که به هزار بدبختی و با صدقه‌ی مردم روزگار می‌گذرانند. ابتدا، یکی از مردان دهکده، برای فخرفروشی چند قدمی بیش از خط نامرئی که بعدها به حد و مرزی برای نزدیکی به فیل تعیین شد، جلو رفت. اما سالومون با لگدی بر زمین به وی هشدار داد، که هر چند به هدف نخورد، ولی بحثی جالب را بین حضار در خصوص تیره و نژاد حیوان سبب شد، قاطر، اسب، الاغ و مادیان، همان طور که همه‌ی عالم می‌داند، جزو چهارپایان‌اند، و همه حامل تجربیاتی دردناک، چرا که برخی از آن‌ها برای دفاع از خود مبادرت به جفتک‌اندازی می‌کنند، چون سلاحی دیگر ندارند. اما، گویی یک فیل با آن خرطوم و دندان‌های دراز، با آن پاهای حجیم شبیه هاون، چیزی برای دفاع کم داشته که باید لگد هم بزند. اما، نگاهی به حیوان آرامش و خونسردی را متبادر به ذهن می‌سازد، با این همه، در صورت احساس خطر وحشی می‌شود. و عجیب‌تر آنکه جزو همان چهارپایانی است که پیشتر ذکر آن‌ها رفت، همان‌هایی که جفتک‌اندازی می‌کنند، و نعل هم ندارند. در پایان، یکی از روستاییان گفت، با این همه، خیلی دیدنی است، با خرطومش همه چیز را بلند کرده، می‌چرخاند و تمام. و این را همگان تأیید کردند، چون آن‌ها به راحتی از خانه و کاشانه‌ی خویش دور می‌شوند. اما کسی گفت، هنوز در این خصوص حرف بسیار است، کسی که می‌خواست بداند بقیه در کنار اجاق از چه حرف می‌زنند، همه ساکت شدند. ابتدا نفهمیدند از چه سخن می‌گویند، نام‌ها را تشخیص نمی‌دادند، چون لهجه‌اش فرق داشت. بالاخره، همگی به این نتیجه رسیدند که وی درباره‌ی فیل سخن می‌گوید، چون فیل نزد هندوان خداست. آن وقت همگی به سوی خانه‌ی خود، به

راه افتادند. هر یک از آن‌ها میزبان دو یا سه نظامی و باربر بود. در طول شب، دو نگهبان سواره‌نظام از فیل محافظت می‌کردند. و همین سوءظن اهالی را برانگیخت و ضرورت مشورت با کشیش را تقویت نمود. بعد، درها بسته شد و دهکده در تاریکی فرو رفت. و پس از چند لحظه، دری به آهستگی گشوده شد و پنج مرد از آن خارج شدند و به سوی میدانِ دلِ پوسو^۱ به راه افتادند که محل تجمع اهالی دهکده بود. آن‌ها قصد داشتند با کشیشی که احتمالاً^۲ حال در تخت‌خواب بود، سخن بگویند. جناب کشیش به بدخلقی شهرت داشت، به خصوص اگر او را دیر وقت، از یک خواب ناز در میان بازوان مرفئو^۲، الهه‌ی خواب، بیدار می‌کردند. حتی یکی از مردان شجاع به فکر جایگزینی افتاد. اما یکی مصمم‌تر، یا فقط برای نشان دادن ثبات قدم خود، یادآور شد که اگر صبح سحر برویم، ممکن است کسی را پیدا نکنیم، آن وقت تنها چهره‌ی یک احمق را از خود به نمایش خواهیم گذاشت. اما، جلوی درِ کلیسا، ظاهراً هیچ کس جرئت دق‌الباب نداشت. در کنارِ درِ کلیسا، دری دیگر هم بود با دق‌البابی کوچک‌تر که درِ منزل همان مستأجر کلیسا محسوب می‌شد. اما صدای آن برای بیدار کردن کشیش کافی نبود. بالاخره، مثل شلیک توپ در سکوت سنگین دهکده، دق‌الباب کلیسا به صدا درآمد. توپ باید دو بار دیگر هم شلیک می‌شد، پیش از آنکه از داخل صدای خرناس عصبانی کشیش به گوش رسد، کیه. پر واضح بود که مزاحمت بی‌موقع هم می‌توانست آزاردهنده و هم مُخَلِّ آسایش دیگر همسایگان باشد،

1. del Pozo

2. Morfeo

به خصوص اگر در خیابان راجع به خدا حرف زده می‌شد. پس، گفتگو میان چهار دیواری و پشت درهای بسته‌ی چوبی ارجح بود، چرا که همسایگان عادت داشتند به هر گفتگویی در خیابان گوش سپارند و بعد بدان شاخ و برگ دهند. هم از این رو، بین آنان بحثی جدی در خصوص نقش الهیات در ادبیات جهان در گرفت. سرانجام، در باز شد و از میان آن سرگرد کشیش نمایان گردید، در این وقت شب چه می‌خواهید. مردان از در بزرگ کلیسا به سوی در کوچک‌تر رفتند. کشیش پرسید، محترمی دارید. همگی گفتند، خیر، عالیجناب. و در اثنا‌یی که خدمتگزار کلیسا در حال پیچیدن پتویی بود که بر دوش می‌کشید، مردی گفت، در خیابان نمی‌توانیم حرف بزنیم. کشیش غرولندکنان گفت، پس، اگر نمی‌توانید در خیابان حرف بزنید، صبح به کلیسا بیایید. باید همین الآن حرف بزنیم، صبح ممکن است دیر باشد. موضوعی که ما را تا بدین جا کشانده خیلی جدی است، به کلیسا مربوط می‌شود. کشیش نگران تکرار کرد، به کلیسا. فکر کرد الآن تیری پوسیده از سقف جدا می‌شود. بله، عالیجناب، کلیسا. پس، داخل شوید، داخل شوید، و آن‌ها را به سوی آشپزخانه‌ای هل داد که هنوز از بخاری همز می آن گرمای خاکستر کننده‌های سوخته برمی‌خاست، و گفت، بگویید. مردان به یکدیگر نگاه کردند، چرا که هنوز مردد بودند چه کس سخن را آغاز کند. اما کاملاً واضح بود، تنها کسی اجازه‌ی سخن گفتن داشت که باگوش خود سخنان فرمانده و فیلبان را در اردوگاه شنیده باشد. و لازم به رأی‌گیری نبود، چون بالاخره مردی حائز شرایط رشته‌ی کلام را به دست گرفت. جناب کشیش، خدا یک فیل است. کشیش نفس راحتی کشید، چون برای این سقف پایین نمی‌آمد. به علاوه،

برای این سخنان کفرآمیز پاسخی ساده وجود داشت. پس، کشیش گفت، نشانه‌های حضور آن ذات باری تعالی در همه‌ی موجودات متجلی است. و مردان به تأیید سر تکان دادند. اما سخنگو، آگاه از حقوق و وظایف خویش، افزود، اما هیچ یک از آن‌ها پروردگار عالم نیست. کشیش پاسخ داد، فقط همین را کم داشتیم، در دنیایی زندگی می‌کنیم با خیل عظیم خدایگانی عاجز از درک یکدیگر، که هر کدام نفع خویش جوید. اما، عالیجناب، ما به گوش خود شنیده‌ایم، و گوینده‌اش به زیر گِل رود، که فیلی که اینجاست، خداست. کشیش با کلماتی نه چندان متداول در دهکده که نشانه‌ی آشکار خشم وی بود، پرسید، چه کس چنین مهملاتی گفته. فرمانده‌ی سواره‌نظام و مردی که بر آن سوار است. و بر چه. بر خدا، یعنی همان حیوان. کشیش نفسی عمیق کشید تا جلوی اشتیاق خود را در خصوص این سؤال بگیرد، آیا شما مست هستید. و آنان دسته‌جمعی گفتند، خیر، عالیجناب، در این روزگار مشکل بتوان مست کرد، شراب گران است. پس، اگر مست نیستید، و اگر همچنان مسیحی معتقد هستید، نیک به سخنانم گوش فرا دهید. مردان نزدیک آمدند تا سراپا گوش شوند. کشیش، پس از صاف کردن گلوی خود، که شاید به خاطر بیرون آمدن از زیر لحاف گرم و نرم و ایستادن در هوای سرد گرفته بود، شروع به موعظه کرد. می‌توانم هر یک از شما را پس از توبه به خانه روانه کنم. و با تکرار چند دعای ای پدر ما و با کراهی مقدس. و دیگر هم به موضوع نیندیشم. اما، چون ظاهراً شما همه از مؤمنان هستید، صبح اول وقت، پیش از طلوع آفتاب، همراه خانواده و دیگر همسایگان، و بهتر است آنان را خبر کنید، نزد من بیایید تا به اتفاق به پناهگاه فیل رویم. البته، نه برای

تکفیر آن، چون آن زبان بسته حیوانی بیش نیست. فیل نه غسل تعمید شده و نه یک روحانی آن را تقدیس کرده است. اما، برای تطهیر و دور کردن شیاطین از حیوان ضروری می‌نماید، همچون آن دو هزار خوک جلیلی که در دریا غرق شدند، که به طور حتم ماجرای آن را می‌دانید. پس، مکثی کرد و پرسید، مفهوم شد. همگان، جز سخنگو که حتی بیش از پیش به وظیفه‌ی خود توجه داشت، پاسخ دادند، بلی، عالیجناب. ولی سخنگو افزود، اما، این موضوع همیشه ذهن مرا به خود مشغول داشته است، نمی‌فهمم چرا خوک‌ها باید می‌مردند، بهتر نبود که عیسی مسیح معجزه‌ای می‌کرد و ارواح خبیثه را از بدن ناپاک آنان دور می‌ساخت، اما آن‌ها را آزاد گذاشت تا وارد بدن چند گراز بیچاره شوند که هیچ ربطی به موضوع نداشتند، به نظر من این شیوه‌ی مناسبی برای انجام وظیفه نیست، چرا که شیاطین فناپذیرند. در عین حال، اگر خداوند باری تعالی به محض تولد نسل آنان را از بین می‌برد، دیگر چنین اتفاقی نمی‌افتاد، منظورم این است که پیش از آنکه خوک‌ها در آب بیفتند، شیاطین باید می‌گریختند، به عقیده‌ی من در این مورد عیسی مسیح خوب فکر نکرده. و تو کیستی که بگویی حضرت عیسی خوب فکر کرده یا نه. پدر، این ادعا مکتوب است. اما تو که نمی‌توانی بخوانی. نمی‌توانم بخوانم، ولی می‌توانم بشنوم. آیا در منزل تو انجیل هست. نه، پدر، فقط زبور، که بخشی از انجیل است، اما کسی آن را جدا کرده. و چه کس آن را می‌خواند. دختر بزرگم، با اینکه هنوز روان نمی‌خواند، اما هر بار که آن را می‌خواند، ما بیشتر به‌گونه مطلب پی می‌بریم. لذا، و این هیچ خوب نیست. با این افکار و عقاید، اگر گذار تفتیش عقاید به اینجا بیفتد، تو اولین کس خواهی بود که

در آتش می سوزد. ما بالاخره از چیزی می میریم، پدر. پرت و پلانگو و بیشتر به سخنان من در کلیسا توجه کن. وظیفه‌ی من نشان دادن راه راست است، نه کس دیگر. و به خاطر داشته باش، هر آن کس که راه میان‌بر در پیش گیرد، هرگز از ترس رهایی نیابد. بله، پدر. از این پس، اگر یکی از شما که در اینجاست، بیاید و از این‌گونه لاطائلات بگوید، از سوی جامعه‌ی بزرگ روحانیت تکفیر خواهد شد، هر چند برای ادای شهادت باید به رم رود. کشیش مکشی نمایشی کرد، و بعد با صدایی خفه پرسید، مفهوم شد. بله، فهمیدیم عالیجناب. پس صبح، پیش از طلوع آفتاب، می خواهم همه‌ی عالم در صحن کلیسا حاضر باشند. من، چوپان شمایم و پیشاپیش شما به راه خواهم افتاد و با هدایت شما، برای پاسداری از دین مبین خواهم جنگید، به خاطر داشته باشید، خلق متحد هرگز شکست نخواهد خورد.

روز ابری بود، اما هیچ کس غیبت نداشت، همه‌ی عالم حاضر بود. در میان مه غلیظ، همچون پوره‌ی سیب زمینی، از کلیسا خارج شدند. کمی بعد، اردوگاهی را یافتند که شب قبل به افراد آن پناه داده بودند، آنجا همه‌ی اهالی حاضر بودند، از مادر بچه به بغل گرفته تا سالخورده‌ترین روستاییان که به لطف عصا به مثابه پای سوم راه می‌رفتند. البته، باز بر هزارپا رجحان داشتند، که لابد وقتی به سن پیری برسد به چندین عصا احتیاج خواهد داشت. اما، انسان، در نهایت به بیش از سه عصا نیاز نخواهد داشت، مگر در مواردی بسیار حاد، که چوب زیربغل جایگزین عصا شود. اما، در این معنا، لطف الهی شامل حال کلیه‌ی اهالی روستا شده بود، چون در آنجا هیچ علیلی وجود نداشت. ستون مردم مصمم به پیش

می‌رفت و آماده‌ی نگارش برگی زرین در تاریخ دلاوری و فداکاری روستا بود، چون تا به حال رخداد مهمی جز تولد، زندگی و مرگ، در آن به ثبت نرسیده بود تا جلب نظر خواننده‌ی فرهیخته را بکند. تقریباً همه‌ی زنان مسلح به تسبیح بودند و دعایی زیر لب داشتند، احتمالاً "برای ترغیب بیشتر کشیش که پیشاپیش گروه با آب افشان و ظرف آب مقدس می‌رفت. اما، به خاطر مه، کاروانیان پراکنده نشده بودند، آن‌ها در گروه‌های کوچک هنوز در انتظار ساندویچ صبح نشسته بودند، حتی سحرخیزترین نظامیان فقط اسبان خود را افسار بسته بودند. وقتی اهالی دهکده از آن پوره‌ی سیب‌زمینی خارج شدند، نگهبانان فیل هنوز در محل حاضر بودند. کشیش وقتی فاصله‌اش با آنان به حدی رسید تا صدایش شنیده شود، توقف کرد. دستش را به نشانه‌ی صلح بالا برد، از همان جا صبح‌بخیر گفت و پرسید، فیل کجاست. می‌خواهیم آن را ببینیم. گروه‌بان که به نظرش هم پرسش و هم تمایل به دیدن فیل منطقی آمد، پاسخ داد، پشت آن درخت‌ها. اما، برای دیدن فیل موافقت فرمانده‌ی سواره‌نظام و فیلبان لازم است. فیلبان دیگر کیست. مردی که بالای آن می‌رود. بالای چه. بالای فیل. یعنی فیلبان کسی است که سوار فیل می‌شود. نمی‌دانم یعنی چه، فقط می‌دانم که آن بالا می‌نشیند، کلمه ظاهراً هندی است. به هر حال، ادامه‌ی گفتگو شک برانگیز بود و توجه فرمانده و فیلبان را به خود جلب کرد، چرا که آمدن آن‌ها از پس مه غلیظی که به تدریج در حال محو شدن بود، چندان منطقی به نظر نمی‌رسید، چون احتمال داشت، یک اختلاف نظر جزئی، در نهایت، به یک رویارویی بین آن دو لشکر انجامد. نگهبان که از ادامه‌ی گفتگو عصبی شده بود، گفت، فرمانده آنجاست، دارد می‌آید.

و فرمانده گفت، صبح بخیر، چه خدمتی از من ساخته است. می خواهیم فیل را ببینیم. فیلبان مداخله کرد، ساعت مناسبی نیست، فیل بداخلاق بیدار شده و نحسی می کند. کشیش در پاسخ گفت، علاوه بر اینکه من و گوسفندانم برای دیدن آن آمده ایم، من برای تقدیس آن موجود آمده ام، با خود آب افشان و ظرف آب مقدس هم آورده ام. فرمانده گفت، فکر خوبی است، و جالب اینکه تا کنون هیچ یک از کشیشانی که در راه دیده ایم، سالومون را تقدیس نکرده است. کشیش پرسید، سالومون کیست. نام فیل سالومون است. به نظرم هیچ درست نیست که نام شخصیتی را بر حیوان گذاشت، حیوانات انسان نیستند، همچنین انسان ها حیوان. فیلبان گفت، در این خصوص چندان مطمئن نیستم. اما این سخن دو پهلوی سبب شد تا کشیش با سخنی سرزنش آمیز به حرف خود چنین پایان دهد، فرق است بین آدم تحصیل کرده و عامی. و با این حرف، فرمانده را مخاطب قرار داد، جنابعالی اجازه دهید تا من به عنوان کشیش به وظیفه ی شرعی خود عمل کنم. پدر، من می پذیرم، هر چند فیل از فیلبان خود اطاعت کند. و سوبهرو به جای اینکه صبر کند تا کشیش رشته ی کلام را به دست گیرد، با لحنی مشکوک و مهربان گفت، به خاطر شخص شما، پدر، سالومون در اختیار شماست. اما، زمان آن فرارسیده که ما خواننده را در جریان امور قرار دهیم و متذکر شویم که آنجا دو شخصیت معتقد سوءنیت داشتند. یکی کشیش، که بر عکس ادعای خود، آب مقدس نیاورده بود، و آب چاه را از کوزه ی مطبخ در ظرف مخصوص ریخته بود، بدون هیچ تعمدی، واقعی یا نمادین، برای رسیدن به عرش اعلی. و دوم، فیلبان، که منتظر واقعه ای بود و برای همین بر درگاه گانش دعا

می‌کرد. پدر، شما زیاد نزدیک نشوید، فقط ببینید، فیل سه متری ارتفاع دارد و چهار تُن و اندی وزن، همین. خطرناک‌تر از لویاتان^۱ که نیست. حتی آن حیوان وحشی نیز که در کتب مقدس دین مبین کاتولیک، حواریون و رومن، از آن یاد شده، و من پیرو آن هستم، مهار شدنی است. و فرمانده به خاطر تجربه‌ی نظامی که داشت و لاف بسیار که شنیده بود و نتیجه‌ی غم‌انگیز تقریباً همه‌ی آن‌ها را به چشم دیده بود، گفت، من فقط هشدار دادم، شما خود مختارید. کشیش آب‌افشان را در آب فرو برد، سه قدم به جلو برداشت و همزمان، در حالی که چند کلمه‌ی لاتین زمزمه می‌کرد، آن را بر فیل پاشید. اما، چون جز فرمانده که چند سالی در مدرسه‌ی علوم دینی به تحصیل پرداخته بود، کسی از آن چیزی نمی‌فهمید، حتی از کوچک‌ترین بخش نمایشی آن، بین حاضران بحثی عرفانی در گرفت که خود به خود خاتمه یافت. کشیش همچنان مشغول تقدیس بود و به تدریج به جانب دیگر حیوان می‌رفت. حرکت او که توأم با خواندن دعا بود، با دعاهایی که فیلبان به درگاه گانش می‌کرد، همزمان شد. اما، ناگهان فرمانده به جملاتی که کشیش بر زبان می‌آورد، شک کرد، چرا که حرکات کشیش مختص به مراسم جن‌گیری بود، گویی شیطانی در جلد فیل بینوا حلول کرده باشد. پس، فرمانده اندیشید، این مرد دیوانه است. و در این اثنا، دید کشیش بر زمین دراز شده، یک طرف آب‌افشان افتاده و طرف دیگر ظرف آب مقدس دروغین. و گوسفندان او هم نزدیک می‌آمدند تا به چوپان خویش کمک کنند. اما، سربازان برای جلوگیری از ازدحام و نرفتن دیگران زیر دست و پای فیل مداخله کردند.

البته، این کاری بجا بود، و جز این، کاری نمی‌توانستند بکنند. کشیش، با کمک هرکول‌های محلی، سعی کرد، با دردی آشکارا آزاردهنده در عضله‌ی دست چپ، اما براساس همه‌ی شواهد و قرائن، بدون شکستگی استخوان، برخیزد، که با توجه به کبر سن و ضعف عضلانی ناشی از آن، در نوع خود حیرت‌انگیز بود، تقریباً به یکی از معجزات فرشته‌ی نگهبان روستا شباهت داشت. اما، آنچه به واقع رخ داد، و شاید هرگز دلیل آن را نفهمیم، رمز و رازی بود غیرقابل توضیح که این مورد را با سایر موارد مشابه مرتبط می‌ساخت، چرا که سالومون، وقتی در کمتر از یک قدمی هدف لگد زد، لحظه‌ای درنگ کرد، و این سبب شد تا از شدت ضربه کاسته شود، به گونه‌ای که نتیجه‌ی آن بیش از یک پس زدن جدی نبود، اما نه برای آسیب رساندن یا کشتن. حیوان نیز، مثل ما، از موضوعی مهم بی‌خبر بود. کشیش فقط گیج و مبهوت گفت، کیفری آسمانی، کیفری آسمانی بوده است. و افزود، از این پس، وقتی در حضور من از فیل سخن می‌گویید، از این واقعه که به چشم خود دیده‌اید، یاد کنید. و او خود نیز بر همگان فاش می‌ساخت که به صبحی مه‌آلود، و در حضور چندین پادشاه، این حیوان وحشی و هوشمند، نه تنها زبان لاتین را می‌فهمید، که آب معمولی را از آب مقدس تمیز می‌داد. کشیش لنگ‌لنگان یک صندلی از چوب آبنوس سیاه، اثری ارزشمند در میان جامعه‌ی روحانیت، خواست که چهار طلبه برای آوردنش، به کلیسا مراجعت کردند. و ما نیز دیگر به هنگام آوردنش آنجا نخواهیم بود. اما، به طور حتم بحثی جالب در می‌گرفت، چون منطقی نیست، اگر از موجودات نه‌چندان فهیم کاری عقلایی سرزند، از جمله، همان مورد خاص، که باعث شد مردان و زنانی

که به هر دلیل آمده بودند، چوپان خود را به خانه بازگردانند و بر تختخواب گذارند. و بالطبع کشیش نمی‌توانست کمک بزرگی برای خاتمه‌ی بحث کند، چون در موقعیتی نبود که بتواند نگران همه‌ی عالم، جز جادوگر ناحیه، باشد. و، شاید به همین دلیل بود که گفت، آرام بگیرد، نشانه‌ای از نزدیکی مرگ نیست، نه به امروز و نه به فردا. چیز مهمی نیست، کسالت با کمی مالش بر جای ضرب‌دیده و خوردن چند جوشانده، برای صاف کردن خون، برطرف خواهد شد. حال، جنجال نکنید، چون همیشه سر و کله شکسته از اینجا خارج می‌شوید. بهتر است پنجاه قدم در پنجاه قدم گام بردارید، و بعد همه با هم دوست. و ظاهراً جادوگر روستا حق داشت.

کاروان، اسبان، گاوانِ نَر و فیل کاملاً در مه محو شدند، حتی نمی‌شد لکه‌ای از آن توده‌ی گسترده را در راه تشخیص داد، برای رسیدن به آن باید می‌دویدیم. خوشبختانه، وقت کمی برای شرکت در بحث‌های درگرفته بین هرکول‌های محلی داشتیم، از جمله اینکه کاروانیان نمی‌توانستند خیلی دور شده باشند. در وضعیت عادی و بدون چنین مه غلیظی شبیه پوره‌ی سیب‌زمینی، کافی بود رَدِ شیار چرخ‌های سنگین‌کاری گاوانِ نَر بر زمین نرم را گرفت و رفت. اما حال، حتی با بو کشیدن بر زمین هم نمی‌شد کشف کرد که از آنجا حیوان یا انسانی گذشته است، چرا که هر گونه جای پای خاص خود را داشت، مثلاً گاوانِ نَر و اسبان، و به خصوص چهارپایان شناخته شده‌ی دربار پرتغال، از جمله سالومون، که جای پایش بزرگ و تقریباً دایره‌ای شکل بود، درست همانند دایناسورهای ماقبل تاریخ. و حال که از حیوانات یاد کردیم، باید بگوییم که در لیسبون

هرگز به ذهن کسی خطور نمی‌کرد که دو یا سه سگ را با هم بیرون ببرد، یک سگ امنیت زندگی، ردیاب جاده‌ها و یک قطب‌نمای چهارپاست. کافی است بگویی، پیدا کن، و ظرف پنج دقیقه بازگشته، با چشمانی پر از برق شادی دُم تکان خواهد داد. آن گاه، با اینکه باد نمی‌وزید، مه به آهستگی به چرخش درآمده بود، گویی باد از اعماق شمال و از میان یخ‌های ابدی وزیدن گرفته باشد. و وا مصیبتا، که در این وانفسا، شاعری کم‌مایه بخواهد نثری مصنوع بنگارد. پس آن گاه، کاروانیان متوجهی غیبت فردی از افراد گروه شدند. بعد، دو نفر برای بازگشت و نجات آن جوان ناکام اعلام آمادگی کردند. و بدون شک، او از این پس مدیون جوخه‌ی سواره‌نظام خواهد بود، و به طور حتم گروهی چند خواهند گفت، تصور کنید، طرف منتظر نشسته تا کسی او را نجات دهد، چون بعضی‌ها شرم و حیا ندارند. البته، این درست است که او پیشتر نشسته بود، اما حالا ایستاده و با شهامت اولین گام‌های خود را بر می‌دارد. اول، پای راست، برای ابطال طلسم بدشگون تقدیر و دیگر متحدانش، بخت و اقبال و حادثه. و پای چپ، به ناگاه مردد، و این چیز کمی نبود. چون زمین دیگر قابل رؤیت نبود، گویی موج جدیدی از مه بالا می‌آمد. و من دیگر نتوانستم قدم سوم را ببینم، حتی دستانش را که به جلو دراز شده بود، تا از بینی‌اش در مقابل دری که به ناگهان ظاهر شد، حفاظت کند. آنگاه، او فکر دیگری به ذهنش رسید، آن راه پر پیچ و خم، سرانجام، باید به راهی مستقیم ختم می‌شود، خطی صاف که مسیری مستقیم را به سوی دشت رهنمون گردد، جایی که روح و جسم، سرانجام، رو به نیستی گذارد، چون او خود به واپسین دم باور داشت. و این همه، آه، از بخت بد، بدون سگی

که آب دیده شوید، آنگاه که زمان محتوم فرا رسد. هنوز به فکر بازگشت به روستا و یافتن سرپناهی بود، تا مه خود به خود محو شود. اما جهت را گم کرده بود، همان چهار جهت اصلی، گویی به فضایی ناشناخته درآمده باشد. راه را نمی‌یافت و می‌بایست منتظر تقدیر، حادثه و بخت یا هر سه می‌ماند تا شاید دیگر بار تواند پای بر زمین سخت گذارد، یعنی آنگاه که افراد داوطلب از خودگذشتگی نشان داده، روح وی را به زمین باز گردانند. حال، به جزیره‌ای می‌مانست تنها در میان اقیانوس، بی‌هیچ ارتباط با جهان خارج، و با خصوصیتی ویژه، همچون سوزنی در انبار کاه. سه دقیقه‌ی بعد، او به خواب رفت. این حیوان عجیب، این کرم خاک، این انسان، که بیخوابی را بی‌هیچ بهانه‌ای تاب آورد، ولی در آستانه‌ی کارزار خسبد. و حال، این چنین بود. او در خواب فرو رفته بود، و همچنان در خواب می‌ماند، اگر سالومون ناگهان فریاد مهیب خود سر نمی‌داد، فریادی چنان هراسناک که بسامدش در هر نقطه‌ی مه‌آلود، همچون غرّش تندی به گوش باز می‌رسید و سواحل دوردست گنگ را در می‌نوردید. او گیج از بیداری ناگهانی، نتوانست جهت صدایی را که باز می‌آمد، تشخیص دهد، همان که وی را از انجماد مرگبار، یا حتی بدتر، از بلعیده شدن، نجات می‌داد، چون آنجا سرزمین گرگان بود، و مردی تنها و بی‌سلاح نمی‌توانست از چنگال یک گله گرگ یا سگ وحشی و گونه‌های مشابه خلاصی یابد. دومین فریاد دهشت‌زای سالومون بسیار قوی‌تر از اولی بود. فیل خُرخری خاموش را شروع کرد. آن فریاد، همچون کوبش طبل، به تدریج از حنجره بیرون می‌آمد و در خرطوم به فریادی دهشتناک بدل می‌شد. و مردی که از میان مه می‌گذشت، همچون سواری دل‌مه

می شکافت. او دست به کمر ایستاده بود و کمند می کشید، در حالی که در دل می گفت، یک بار دیگر، سالومون، خواهش می کنم، یک بار دیگر. و سالومون به او پاسخ می داد. فریادی دیگر، ولی آهسته تر. حال مثل یک نجات غریق عمل می کرد. و دورتر گروه سواره نظام حاضر بود. اما نمی توانست جزئیات را تشخیص دهد، چون اشیاء و اشخاص در هاله ای از مه فرو رفته بودند. و این خود بر نگرانی ما می افزود، مبادا این مه که بر پوست افراد، اسبان و فیل نشسته، بر وزن سنگینی کند، چون آنجا هیچ ببری نبود که بر آدمی چنگ اندازد، هر چند انواع مه یکسان نیست. پس، روزی که باد زوزه کشیده، به نجوا درآید، وای بر کسی که بر سر کلاه نداشته باشد. و فیلبان به سربازی که افسار اسبی را می کشید، گفت، آیا نیروی نجات بازگشته است. و سرباز به این سؤال با نگاهی مشکوک، گویی در برابر یک مفتش ایستاده باشد، که در قرن شانزدهم تعدادشان کم نبود، و برای این کافی است به بایگانی تفتیش عقاید رجوع کرد، با خشونت پاسخ داد، خیالاتی شده ای، اینجا که کسی نیست. در این مه، تنها کاری که می توان کرد انتظار است تا خود به تدریج محو شود. بهتر است همین جا در کنار هم بمانیم. به علاوه، داوطلب شدن چندان به مذاق فرمانده خوش نمی آید. فرمانده همیشه دیگران را تو خطاب می کند، تو و تو، شما، به پیش. فرمانده می گفت، قهرمانان، قهرمانان، همه یا هیچ کس. سرباز به نشانه ی تمایل به خاتمه ی گفتگو، با عجله سوار بر اسب شد و گفت، تا بعد، و در مه ناپدید شد. او عصبانی بود، توضیحاتی می داد که هیچ کس از او نخواسته بود و خودسرانه تفسیرهایی می کرد غیرمجاز. اما، با این کار آرام می شد، چرا که آن مرد، هر چند ظاهراً نیروی جسمانی

کافی نداشت، ولی ممکن بود جزو گروهی باشد که برای هُل دادن گاری گاوانِ نَر در مسیرهای صعب‌العبور انتخاب شده بود. آن گروه، همه از افراد کم‌حرف بودند، و با کمترین قوه‌ی تخیل، چون ظاهراً مرد گمشده در مه نیز خود از نیروی تخیل کافی بی‌بهره بود. با دیدی اندک در میان مه، به سختی می‌شد گروه نجات را تشخیص داد. خوشبختانه، فیل از مقبولیت عام برخوردار بود، بزرگ، عظیم، شکم‌کنده، و با صدایی ترسناک، حداقل برای ترسوها، و خرطوم‌می‌دراز که هیچ حیوان دیگری نداشت. البته، فیل هرگز نمی‌توانست محصول تخیل باشد، هر قدر هم که آن تخیل پرورش یافته می‌بود، چون فیل تنها می‌توانست وجود داشته یا نداشته باشد. ساعت‌ها با چشم دوختن بر آن، و نوازش خرطومش، همان شیپور نجات که پروردگار نزد او به ودیعت گذاشته بود، می‌شد دریافت که آن حیوان همچنان آنجاست. چون اگر آنجا درّه‌ی یهوشافاط^۱ بود، مردگان زنده می‌شدند، اما آنجا تنها قطعه زمینی بایر بود که در آن یک پرتغالی در مه غلیظ گم شده بود، جایی که مرد نزدیک بود از سرما و تنهایی بمیرد، و این را خواهیم گفت، برای اینکه همه‌ی زحمات ما برای نجات مرد، از یاد نرود، چون بالاخره رستاخیزی هست و حساب و کتابی. و ممکن است فردی اجر خود را در همین دنیا و پیش از روز موعود بگیرد. و گویی فیل نیز بدین مهم پی برده بود، این شیطانِ ناکام خواهد مرد، و من دیگر بار زنده‌اش خواهم کرد. و اینجا شیطانِ نگون‌بخت را داریم که این لطف شامل حالش شده و به همین دلیل همه‌ی عمر خود را مدیون فیل خواهد بود. فیلبان مصمم پرسید، مگر فیل چه

۱. Josafat، یهوه، خدای یهود. (م)

کرده. اگر نبود، من از سرما مرده بودم یا طعمه‌ی گرگان شده بودم. و این کار را چگونه کرده، امروز که از اینجا بیرون رفته، چون لازم نبوده. فقط کافی بود شیپور خود را به صدا در آوردم، من در مه گم شده بودم و صدای فیل مرا نجات داد. و تنها کسی که می‌تواند در خصوص اعمال و رفتار سالومون سخن گوید، من هستم، فیلبان آن. پس، به من نگو که صدای فیل را شنیده‌ای. نه یک بار، که چندین بار، این گوش‌ها زیر گِل برود، اگر سه بار نشنیده باشد. فیلبان اندیشید، این فلانی پاک دیوانه شده، تب مه عقل از سرش پرانده، و مطمئن بود، چون قبلاً در این باره چیزها شنیده بود. بعد، به صدای بلند گفت، برای اینکه بیهوده با هم جر و بحث نکنیم، قبول صدای فیل آری، صدای فیل، نه. اما، شاید صدای فیل را این رهگذران هم شنیده باشند، بهتر آنکه از آنان در این باره سؤال کنیم. سه مرد چاق که خرامان می‌رفتند، به نظر مشکوک می‌آمدند و مردد گام برمی‌داشتند و شک هر بیننده را بر می‌انگیختند. شما در این ساعت از روز به کجا می‌روید، می‌دانستیم که این پرسشی نبود که دیوانه‌ی صدا بخواهد از آنان بپرسد، و از قبل پاسخ برای ما روشن بود. اما در مورد یک چیز نامطمئن بودیم و آن اینکه آیا این وقایع، همه به هم مربوط است یا نیست، و اگر هست، چگونه. چون ناگهان آفتاب، مثل جارویی بزرگ و درخشان، مه را رُفت و به دورها راند. پس، منظره‌ی همیشگی نمایان شد، سنگ‌ها، درختان، صخره‌ها، کوه‌ها. فیلبان برای سخن گفتن دهان گشود، اما آن را بست. دیوانه‌ی صدا صبر و قرار خویش از دست داد و از هوش رفت. بعد، پیچ و تاب خورد و گِرد شد، مثل حباب صابونی شفاف، صابون‌هایی که در آن روزگار می‌پختند، چنین حباب‌هایی می‌ساخت، که

خود نشان از نبوغ مخترعش داشت. بعد، ناپدید شد. پلوف صدا کرد و غیب شد. و این وجه تسمیه‌ای بیش نبود. حال، تصور کنید که ما پیشتر می‌بایست مراحل پیدایش بخار را کشف می‌کردیم. حداقل، ده صفحه‌ای لازم بود، پلوف.

از سر اتفاق، و شاید به تناسب برخی تغییرات جوّی، فرمانده به فکر زن و فرزندانش افتاد، زنی شش ماهه آبستن و دختر و پسری چهار و شش ساله. مردم جاهل آن روزگار، هنوز با نشانه‌هایی از توحش، کمتر به احساسات ظریف و شکننده‌ای که به ندرت در فرد آشکار می‌شود، توجه می‌کردند. هر چند، مفاهیمی چون داشتن یک هویت ملی واحد، غم غربت و شهروند درجه دوم محسوب شدن به تدریج در حال شکل‌گیری بود. هنوز در پرتغال، قشرهایی از مردم به عنوان فلسفه‌ی زندگی، کشور محل اقامت خود را موطن دوم دانسته، به سختی با جامعه ارتباط برقرار می‌کردند، هر چند روابط بین اعضای جامعه نیز مشکلات خاص خود را داشت. به عنوان مثال، توصیه نمی‌شد که به بهانه‌ی همدلی با فرمانده به او نزدیک شده و پرسید، فرمانده، بگو بینم، از دوری زن و فرزند دلتنگ شده‌ای. هر چند، همان طور که از این روایت پیداست، می‌توان شور عشق را با حزم و احتیاط در یکی از شخصیت‌های اصلی به گونه‌ای مورد تجزیه و تحلیل قرار داد که موجبات دل‌آزردگی وی را فراهم نسازد. او نیز، در برابر این حماقت ما، با تحیر پاسخی مبهم و

بی‌سروته داد و ما را، حداقل با نگرانی‌هایی جدی نسبت به زندگی خصوصی یک زوج، به خود وا گذاشت. این درست که فرمانده هیچ‌گاه ترتیب ارکستری را برای نواختن زیر پنجره‌ی منزلش نداده، و حتی دریغ از، چه می‌دانم، نوشتن غزلی عاشقانه. اما، این به معنای ناتوانی وی در انجام کاری مشابه نیست. به عبارت دیگر، او ذاتاً چنین است و بسیار توانمند در ستایش زیبایی. مثل همان شیء که همیشه پوشیده در پارچه‌ای درون کیسه‌ی وسایل خود داشت، و تقریباً در همه‌ی مأموریت‌های جنگی همراه می‌برد. اما، این بار ترجیح داده بود که آن را در خانه بگذارد، چون، همان طور که می‌توان حدس زد، حقوق اندک سربازی که گاه با تأخیر دریافت می‌کرد، اجازه‌ی داشتن این تزئینات را نمی‌داد. فرمانده، اگر از آن حمایل مرصع و جواهرنشان می‌خواست، از آن‌هایی که چند سالی است متداول شده، باید یک حمایل از جنس مرغوب و خوش‌ساخت خود را به فروش می‌رساند، حتی اگر آن حمایل بیشتر مناسب تالارها بود تا میدان جنگ. اما، حمایلی که داشت متعلق به پدربزرگ مادری‌اش بود، که چندی بعد به شیء ارزشمند بدل شد که با دیدن آن همگان آرزوی داشتن‌اش را می‌کردند. و او، در ازای آن، ولی نه به همان منظور، حمایلی ضخیم‌تر یافت، با عنوان آمادیس دِ گاؤلولا^۱، اثر یک نویسنده‌ی پرتغالی قرن چهاردهم با نام باسکو دِ لوبیرا^۲، که برخی مورخان او را میهن‌پرستی واقعی می‌نامند. با اینکه ترجمه‌ی اسپانیایی کاستیانی اثر به لطف رودریگز مونتالبو^۳، در هزار و

1. Amadís de gaula

2. Vasco de lobeira

3. Rodríguez Montalvo

پانصد و هشتاد مجلد، در شهر ساراگوسا^۱ی اسپانیا به چاپ رسید، ولی این شخص به منظور تصحیح و بازسازی متون کهن چند فصل ماجراجویانه و عاشقانه نیز بر آن افزوده بود. فرمانده نیز شک داشت که نسخه‌ی او اصل باشد، چون سپا باستاردا^۲ است، از آن چاپ‌هایی است که امروزه جعلی می‌نامیم، و هدف از چاپ آن صرفاً تجاری است. سالومون، که بارها گفته‌ایم، منظور پادشاه یهود است و نه فیل، به حق نوشت، به زیر آفتاب هیچ چیز تازه نیست، هر چند به سختی بتوان تصور کرد که در ادوار مختلف انجیل نیز همه چیز یکسان بوده، به ویژه اگر همچنان، از روی ساده‌دلی، بر غنای شعر تغزلی، روستایی و شبانی خود پای فشاری کنیم، شاید این هم به دلیل اولین تماس ما با تمدن غرب باشد.

فرمانده برای چهارمین یا پنجمین بار کتاب آمادیس خود را می‌خواند، که در آن مثل هر رمان دیگر شوالیه‌گری، جنگ‌های خونین، ران و بازوی قطع شده و بدن‌های دو شقه کم نیست. همین طور کتاب حاوی اطلاعات ذی‌قیمتی در خصوص روحیه‌ی آن زمان شوالیه‌هاست. البته، شایان ذکر است که در آن دوران تجزیه‌ی کوه‌های فلزی که حاوی وانا دیوم^۳ و مولیبدنیم^۴ باشد، هنوز غیر قابل تصور می‌نمود، فلزاتی که امروزه روز در هر چاقوی آشپزخانه‌ای یافت شود، و خود گویای سیر صعودی پیشرفت ما در مسیری صحیح است. کتاب از عشق نافرجام آمادیس دِ گائولا و ثوریانا^۵، پسر و دختر پادشاهانی پرده برمی‌دارد، که

1. Zaragoza

2. Ceba bastrada

3. Vanadio

4. Molibdeno

5. Oriana

در صدور فرمان گذاشتن نوزاد در جعبه‌ای چوبین با شمشیری در کنار، و سپردنش به دست امواج دریا تردید نکردند. ثوریانای بیچاره، خلاف میل باطنی‌اش، و به واسطه‌ی تعهد پدر، باید به عقد ازدواج امپراتور روم در می‌آمد، حال آنکه در آرزوی پیوند با آمادیس بود. پسری که او از هفت سالگی می‌پرستید و یک دل نه صد دل عاشقش بود، یعنی، آن وقت که پسر بیش از دوازده سال نداشت، گرچه از نظر جسمانی به پانزده ساله‌ها می‌مانست. دیدن آنان آنی بود و عشقشان جاودان. دوران شوالیه‌گری بود و ریشه‌کن کردن هرگونه ظلم و جور بر زمین. همچنین دوران عشق‌های راستین بود و وفاداری‌های بی‌چون و چرا، چیزی که آن زمان به سان خوردن و آشامیدن طبیعی می‌نمود. اما، توصیف پیکر مردانه‌ی او متضمن پاسخ گفتن بدین پرسش است که آمادیس در چه موقعیتی قرار داشت، با آن تن پوشیده از جای زخم، چگونه پیکر ظریف ثوریانا را در آغوش می‌کشید. زره‌های آن زمان، بدون وانادیوم و مولیبدنیم، چندان مقاوم نبودند. راوی داستان نیز خود بر شکنندگی ورق‌های فلز کلاهخود و خفتان تأکید دارد، چون یک ضربه شمشیر، کلاهخود را غیرقابل استفاده می‌کرد و سر و اندرون‌ه‌اش را می‌شکافت. عجیب است که نسل این مردمان منقرض نشده و تاکنون باقی مانده. فرمانده آهی کشید و با خود گفت، من نیز آرزومندم، حداقل برای مدتی، به جای آمادیس دِ گائولا باشم و در ساحل جزیره‌ای متروک یا جنگل و کوهستانی خاموش، آنجا که دشمنان خدا در کمین‌اند، بتازم. زندگی یک شوالیه‌ی پرتغالی، در زمان صلح، کسالت‌بار بود و لازم بود که به نحوی اوقات فراغت خود را پُر کند. فرمانده، آمادیس را در حال تاختن به میان صخره‌ی سخت

مجسم می‌کرد، جایی که سربند و چشم‌بند اسبان مدام از تماس با تخته‌سنگ‌ها می‌خراشید. و بالاخره، سپردار به دوست خویش می‌گفت، گاه استراحت است. همین رؤیاهای عجیب و غریب توجه وی را از مسیر اصلی منحرف می‌ساخت، هر چند انضباط نظامی حکم می‌کرد که مطابق دستورات عمل کند. و به خاطر این خصوصیات بود که فرمانده توانست توجه پادشاه، دون خوان سوم، را به خود جلب نماید. پادشاهی که پیشتر از او یاد کردیم، آن‌گاه که خود شخصاً سالومون و همراهانش را در مسیر پر پیچ و خم کاستیا مشایعت کرد، چون او خود می‌دانست مشکل بتوان از آن تپه‌ها و دره‌ها بالا و پایین رفت و از شیب‌های خطرناک گذشت. گاریچی هم به همین دلیل در جستجوی راهی نه چندان دور و پر پیچ و خم بود، به خصوص هر زمان که راه زیر تخته‌سنگ‌ها و لایه‌های گچ ناپدید می‌شد. با اینکه پادشاه فرصتی برای بیان نظراتش در مورد او نیافت، و هیچ‌کس هم به هر دلیل کم‌اهمیت جرئت نکرد، باز پرسد، فرماندهی کل قوا وی را بدین سمت منصوب داشت. مسیر پلانیسیس^۱ تا کاستیا، به واقع، بسیار راحت بود، راهی بود بسیار هموار، و به قول امروزی‌ها، تنها گشت و گذاری بود در میان روستاها. پس، به هیچ وجه، دلیلی برای انتخاب مسیری دیگر وجود نداشت، به خصوص وقتی که منشی، پدرو آلکا سوا کارنیرو، به طور کاملاً تصادفی از برخی توافقات بین طرفین باخبر شد و تصمیم به ارسال نامه گرفت. او خاطر نشان ساخت که به نظر راهی مناسب نباشد، اعلیحضرتا، این یعنی گشت و گذار، یعنی یک سفر تفریحی، و اگر عاقبت اندیش نباشیم، ممکن است عواقب سوء، و حتی

1. Planicies

اسف بارِ آن را تجربه کنیم. و ما دلیلی برای نگرانی نمی بینیم، جناب منشی. تصور کنید که در طول گذار از کاستیا مشکلی برای تهیه‌ی مایحتاج سفر با اهالی دهکده بروز کند، چه در زمینه‌ی آب و چه علیق و علوفه، تصور کنید که سکنه از خرید و فروش با ما سر باز زنند، حتی اگر این مغایر منافع مقطعی‌شان باشد. فرمانده گفت، بله، ممکن است. همچنین تصور کنید راهزنان، که تعدادشان در آنجا بیش از اینجاست، ببینند که چندان از فیل محافظت نمی‌شود، سی سرباز سواره نظام که چیزی نیست. اجازه دهید عرض کنم که با این نظر موافق نیستم، جناب منشی، اگر مثلاً در هر ستون سی سرباز پرتغالی، همانند ترموپیل، قرار گیرد، نتیجه‌ی نبرد تفاوت خواهد کرد. عذر می‌خواهم، عالیجناب، من قصد توهین به ارتش ظفرمند را نداشتم، اما باید بگویم، تصور کنید که راهزنان، با اطلاع از ارزش عاج، بَهر کشتن فیل و کشیدن دندان‌های گران‌بهای آن به ما حمله‌ور شوند. من شنیده‌ام که از پوست ضخیم حیوان هیچ تیری عبور نمی‌کند. ممکن است، اما بدون شک راه‌های دیگری هم برای کشتن حیوان وجود دارد. پس، بایسته و شایسته است که اعلیحضرت به عمق فاجعه‌ی از دست دادن هدیه‌ی مختص جناب دوک اعظم، ما کسیمیلیانو، و شرمساری پس از آن بیندیشند، آن هم در قلمرو اسپانیا و در پی زد و خورد با راهزنان اسپانیایی. پس، جناب منشی معتقد است که تدابیری دیگر باید اندیشید. برای مسیر کاستیا تنها یک گزینه وجود دارد، راه ویژه‌ی ما، در طول مرز، در مسیر شمال، تا کاستیلو رودریگو^۱. فرمانده گفت، راه بدی است، جناب منشی، شما آن را ندیده‌اید. خب، نه، اما راه دیگری نداریم. به علاوه، آن راه

1. Castelo rodrigo

یک مزیت هم دارد. و کدام، جناب منشی. فرصت گذار از بخش اعظم قلمرو سرزمینی. و جزئیاتی مهم، بدون شک، جناب منشی فکر همه چیز را کرده است.

دو هفته پس از این گفتگو آشکار شد که منشی، پدرو آلكاسوا کارنیرو، قطعاً فکر همه چیز را نکرده بود، به خصوص با آمدن پیک حامل نامه از جانب منشی دوک اعظم. نامه ضمن بیان برخی جزئیات کم‌اهمیت که ظاهراً برای منحرف ساختن توجه به رشته‌ی تحریر درآمده بود، می‌پرسید، چرا فیل باید از نقطه‌ای مرزی وارد شود، چون در آنجا گروهان ارتش اسپانیا یا اتریش برای تحویل گرفتن فیل حاضرند. منشی پرتغالی از همان طریق پاسخ داد، به اطلاع می‌رساند که محل ورود فیل مرز کاستیلو رودریگو خواهد بود، و بلافاصله تدابیر شدید امنیتی اتخاذ خواهد شد. در واقع، آن سخنان، هر چند اغراق‌آمیز تلقی شود، اما می‌تواند به صلحی پایدار بین دو کشور شبه جزیره‌ی ایبریا انجامد. و به حق حس ششم پدرو آلكاسوا کارنیرو بسیار قوی بود و به هیچ وجه استفاده از لفظ تحویل در نامه‌ی همتای اسپانیایی خود را نپسندید، چون می‌شد عبارتی دیگر برگزید تا معقول‌تر به نظر رسد. اما نه، او بیشتر از آنچه که فکر می‌کرد، گفته بود، به قول معروف، حرف راستی از دهانش پریده بود. پدرو آلكاسوا کارنیرو چند نکته را به فرماندهی سواره‌نظام در خصوص پیشرفت تدریجی یادآور شد و با خود فکر کرد، اگر طرف مقابل نیز همین فکر را کرده باشد. و پیامد این طرح استراتژیک را چند روز بعد، در نقطه‌ای دیگر و در موقع مقتضی، گروهان به اطلاع می‌رساند، دو سوار از پشت سر نزدیک می‌شوند، جناب فرمانده. فرمانده

نگاه کرد و نتیجه گرفت که با آن یورتمه‌های سریع و نامنظم باید کولی باشند، چون با عجله نزدیک می‌آیند. گروه‌بان دستور داد تا افراد به ستون یک حرکت کنند و برای زیر نظر گرفتن حرکات سواران بیگانه نیز چند شمشال‌انداز را در میان سواران جای داد. بالاخره، اسبان با اعضا و جوارح لرزان و کف بر دهان، توقف کرده، نفسی عمیق کشیدند. یکی از آن دو سوار ضمن عرض سلام گفت، ما حامل پیامی از طرف منشی، پدرو آلكاسوا کارنیرو، برای فرماندهی سواره‌نظام در معیت فیل هستیم. اینجا من فرمانده‌ام. مرد خورجین خود را باز کرد و کاغذی تاخورده را با مهر و موم منشی دربار بیرون آورد و به فرمانده داد. او جهت خواندن متن نامه ده قدمی دور شد، وقتی بازگشت چشمانش می‌درخشید. گروه‌بان را صدا زد و گفت، دستور دهید تا بدین مردان غذا دهند و چیزی هم برای بردن آماده کنند. اطاعت، فرمانده. و به اطلاع همگان برسانید که از این پس سریع‌تر حرکت خواهیم کرد. اطاعت، فرمانده. و اینکه از این پس زمان خواب عصر نصف می‌شود. اطاعت، فرمانده. باید پیش از اسپانیایی‌ها به کاستیلو رودریگو برسیم، باید بتوانیم، چون آن‌ها هیچ اطلاعی از موضوع ندارند، و ما داریم. و گروه‌بان جرئت کرد پرسد، و اگر نتوانیم. ما می‌توانیم، در هر صورت، کسی که اول برسد، باید منتظر بماند، و برای چیز ساده‌ای، مثل منتظر ماندن، لازم نیست منشی، پدرو آلكاسوا کارنیرو، پیغام فرستد. پس، موضوع چیز دیگری است.

گرگ‌ها روز بعد ظاهر شدند. آنقدر حرف آن‌ها را زدیم تا بالاخره پیدایشان شد. به نظر نمی‌رسید که سر جنگ داشته باشند، شاید چون شکار آخر شب، شکم آن‌ها را به اندازه‌ی کافی سیر کرده بود. به علاوه، ستونی با بیش از پنجاه نفر، که بخش اعظم آنان مسلح بودند، نهایت حزم و احتیاط را از جانب آن‌ها می‌طلبید. گرگ‌ها ممکن است بد ذات باشند، اما ابله نیستند. این گونه سگ‌سانان تا از پیروزی خود مطمئن نباشند، به نیرویی بیگانه، آن هم نه هیجان زده و نه دیوانه، شاید چون نه پرچمی داشت و نه سرودی می‌خواند، حمله نمی‌کردند. و این قانون طبیعت است که در ادامه بدان خواهیم پرداخت، هر چند بر این قانون نیز استثنائاتی وجود دارد. این گرگ‌ها، هرگز فیل ندیده بودند. اما، هیچ عجیب نیست اگر برخی، بس خیال پرداز، فکر کنند که گرگ هم مثل آدمیزاد ذی‌شعور بوده، با خارج شدن به هنگام از گُنام خویش می‌تواند صاحب خوانی گسترده، شامل چند تُن گوشت، برای صبحانه، نهار و شام شود. به طور حتم، کانیس لوپوس سیگناتوس^۱، نام لاتین گرگ ایریا، نمی‌داند که از

1. Canis lupus signatus

پوست فیل تیری نخواهد گذشت و دقیقاً همین جا تفاوت اساسی بین تیرهای شکار عهد باستان و تیرهای امروزی که تقریباً هرگز معلوم نیست از کجا سر در می آورند، آشکار می شود. و این سه عضو خانوادگی لوپینو^۱ (گرگ) با دندان های تیز، در حین بالا و پایین رفتن چهار دست و پا از تپه ماهورها، به ستون مردان، اسبان و گاوانی می نگرند که آماده ی عزیمت به سوی کاستلو رودریگو هستند. بسیار محتمل است که پوست سالومون برای مدت زیادی نتواند در برابر آن سه آرواره در تلاش برای خوردن موجودی زنده مقاومت کند. بدین ترتیب، افراد رفتار گرگ ها را تفسیر می کنند و یکی از آن هایی که نزدیک تر است، به بقیه می گوید، اگر یک وقت یکی از این حیوانات به شما حمله کرد و شما فقط یک ترکه چوب برای دفاع از خود داشتید، هیچ وقت نگذارید که آن را گاز بگیرد. یکی پرسید، چرا. چون گرگ، همیشه با دندان های فرو رفته در چوب، به تدریج نزدیک شده، به تو حمله می کند. حیوان ملعون. اما باید گفت که گرگ ها، به طور طبیعی دشمن انسان نیستند، و اگر گاهی خودی نشان می دهند، برای این است که ما یکی از لذات دنیوی گرگ نجیب هستیم. در هر صورت، این سه به نظر نمی رسد قصد بدی داشته باشند، باید سیر باشند. به علاوه، تعداد ما زیادتر از آن است که جرئت کنند به ما حمله ور شوند. مثلاً، یکی از این اسب ها، برای آن ها غذایی کافی است. یکی از سربازان فریاد زد، دارند می روند. و حقیقت داشت. پس، سکونی که با آمدن گرگ ها پدید آمده بود، درهم شکست. حال، با وارد شدن در دل مه و جهشی سریع در آن، گرگ ها یک به یک ناپدید شدند. سربازی پرسید،

1. Lupino

بار دیگر بر سر راه ما قرار خواهند گرفت. و مردی که دربارهی گرگ‌ها می‌دانست گفت، ممکن است، ولو فقط برای پی‌بردن به حضور ما در اینجا یا یافتن اسبی آسیب‌دیده و از قافله عقب مانده باشد. شیپور آماده‌باش به صدا در آمد. نیم‌ساعت بعد، ستون به آهستگی حرکت خود را آغاز کرد، در جلو گاری گاوانِ نر، پشت‌سر، فیل و مردان باربر، بعد سواره‌نظام، و کاروانیان و گاری تجهیزات. در کل، همه خسته بودند. در عین حال، فیلبان خستگی سالومون را به فرمانده گوشزد کرد. البته، این به خاطر وضعیت نامساعد راه لیسبون نبود، اگر بخواهیم آن را این‌طور ارزیابی کنیم. فرمانده پاسخ داد، کاروان ظرف یکی دو روز آینده به کاستِلو رودریگو خواهد رسید. اگر ما اول برسیم، فیل می‌تواند چند روز یا چند ساعت، تا رسیدن اسپانیایی‌ها، استراحت کند، و نه فقط سالومون، که افراد و اسبان هم می‌توانند. و اگر ما دیرتر برسیم، به تناسب عجله‌ی گروه اسپانیایی برای عزیمت، که باز هم حدس می‌زنم حداقل یک روزی بخواهند استراحت کنند. جناب فرمانده می‌داند که ما گوش به فرمانیم، و اطمینان داریم که صلاح‌دید ایشان، به صلاح ماست. فرمانده نیز گفت، و این چنین خواهد بود. پس، بر اسب مهمیزی زد و از گاریچی پیش افتاد، که سرعتش بستگی زیادی به پیشروی ستون داشت. فرمانده فریاد زد، بجنب، مرد، این گاوان را سریع‌تر بران، کاستِلو رودریگو نزدیک است، دیگر راهی نمانده برای خوابیدن زیر یک سقف. و گاریچی نیز احساس خود را با صدایی خفه، برای اینکه به گوش کسی نرسد، بیان داشت، و خوردن مثل آدمیزاد، امیدوارم. در هر حال، دستور فرمانده بیهوده نبود. گاریچی با زدن چند

ضربه‌ی محکم شلاق بر کپل گاوآن و دادن چند فحش چارواکاری معمول نزد عوام، نتیجه را به چشم خود دید.

ضرباتی شدید و پیایی که اثر آن بیش از ده دقیقه، یا حتی یک ربع ساعت، باقی می ماند. بدین ترتیب، کاریچی نمی گذاشت شعله‌ی آتش خاموش شود. پس، کاروان با غروب آفتاب و رسیدن اولین نشانه‌های شب، اردو زد. افراد از فرط خستگی بیشتر شبیه مرده بودند تا زنده، و گرسنه، هر چند دیگر میلی به غذا نداشتند. خوشبختانه، گرگ‌ها دیگر باز نگشتند. اگر می آمدند نیز آن‌ها را در وسط اردوگاه محاصره می کردیم، هر چند آن‌ها نیز قربانی خود را از میان اسبان، یعنی طعمه‌ای لذیذ، انتخاب می کردند. اما، حقیقت دارد که فقط دزد ناشی به کاهدان می زند، چون یک چهارپای عظیم‌الجثه را نمی توان بر زمین کشید و برد. اما، اگر بخواهیم وحشت گروه را از احتمال حمله‌ی گرگ‌ها در یک جمله خلاصه کنیم، به طور حتم عبارتی بهتر از «جانت را بردار و برو»، برای بیان احساسات، نمی یابیم. ولی بخت با ما یار شد و برای شکرگزاری دست به دعا سوی آسمان برداشتیم، چون برج‌های باشکوه کاستیو^۱ از دور نمایان شد و باید می گفتیم، «ای خدایی که در آسمانی، امروز در بهشت ما با تو خواهیم بود»، یا تکرار عبارتی زمینی تر که همیشه فرمانده می گفت، امروز زیر سقف خواهیم خفت. البته، پر واضح است که همه‌ی بهشت‌ها یکسان نیستند، با حوری و بدون حوری دارند، هر چند برای اینکه بدانیم در کدامین هستیم، کافی است از لای در نگاه کنیم. دیواری که در برابر باد شمال برخاسته، سقفی که از باران و رطوبت شبانگاهی

محافظت می‌کند، و حتی اگر کمی بیشتر در بگشاییم، در خواهیم یافت کدامین ارجح است، لذات بهشت یا آسایش دو گیتی.

کسی که با دقت نظر بیشتر بدین حکایت توجه کند، در خواهد یافت که جنبه‌ی جالب‌تر ماجرای لگد زدن سالومون به کشیش روستا، به دیگر دیدارهای اهالی از ما ربطی نداشت، گویی ما در حال گذار از یک صحرا بودیم، نه یک کشور متمدن اروپایی، چون ما، مثل بچه مدرسه‌ای‌های نادان، جهانی دیگر در اندرون این جهان کشف کرده بودیم. اکثر این دیدارها کوتاه بود و گذرا. بدین معنا که اشخاص از خانه‌های خود خارج می‌شدند تا فیل را ببینند. برخی از روی ترس و تعجب صلیب می‌کشیدند و برخی دیگر با این اندیشه که خرطوم به چه کار آید، می‌خندیدند. در عین حال، هیچ چیزی قابل قیاس با شور و شوق خیل جوانان و نوجوانانی نبود که از درّه پایین می‌آمدند تا از چند و چون سفر فیل با خبر شوند، که کسی نمی‌دانست چگونه خبر آن تا بدینجا رسیده. فرمانده، عصبی و هیجان‌زده، به گروه‌بان دستور داد تا گروهی را بفرستد تا از بچه‌های بزرگ‌تر پرس و جو کند و بفهمد نظامیان اسپانیایی بدانجا رسیده‌اند یا نه. یک جوان گالیسیایی، یعنی می‌بایست اهل گالیسیا باشد، چون سؤال را با سئوالی دیگر پاسخ می‌داد، گفت، اینجا می‌خواهید چه کار کنید، جنگ خواهد شد. تو جواب بده، اسپانیایی‌ها آمده‌اند یا نه. نه، آقا، نیامده‌اند. خبر به فرمانده رسید و بر لبان او خنده‌ای نقش بست. دیگر شکی باقی نمانده بود، بخت با نیروهای مسلح پرتغال یار بود.

هنوز تقریباً یک ساعتی وقت لازم بود تا کاروانیان به درّه وارد شوند، گروهی خسته و مرده، شامل حیوان و انسان، که به سختی می‌توانستند بازو

یا سر خویش را به نشانه‌ی سپاس از استقبال گرم اهالی کاستِلو رودریگو تکان دهند. یک نماینده‌ی فرمانداری نیز پیش آمد تا آنان را تا میدان مشرف بر استحکامات برج راهنمایی کند، جایی وسیع که هنوز گنجایش حداقل ده کاروان دیگر را داشت. آنجا سه عضو یک خانوادگی اسپانیایی (کاستِیانا) حضور داشتند، که بعد فرمانده را برای بازدید از فضاها قابل استفاده برای اسکان افراد همراهی کردند. البته، با تأکید بر اینکه اسپانیایی‌ها نیز در صورتی که بیرون روستا اردو نزنند، به چنین فضایی نیاز خواهند داشت. فرماندار که به طور متقابل احترامات خود را نسبت به فرمانده، پس از بازدید از محل ابراز داشت، گفت، به احتمال زیاد اسپانیایی‌ها بیرون از حصار کاستِلو اردو خواهند زد، و بدین ترتیب، احتمال رویارویی دو گروه به حداقل می‌رسد. و شما، فرماندار، چرا فکر می‌کنید که ممکن است برخوردی روی دهد. با این اسپانیایی‌ها هیچ وقت نمی‌توان از چیزی مطمئن بود، به خصوص با آن امپراتوری که دارند. ظاهراً میزبان پادشاه اتریش است. اما بدتر آنکه به جای اسپانیایی‌ها یکباره اتریشی‌ها سر برسند. مردم بدی هستند، فرماندار. فکر می‌کنند از بقیه‌ی مردم دنیا بالاترند. این بیماری که همه گیر است، مثلاً من فکر می‌کنم بالاتر از سربازان هستم و سربازان هم فکر می‌کنند از باربران بالاترند. فرماندار پرسید، و فیل. فرمانده با خنده گفت، فکر نمی‌کنم، فیل از این دنیا نیست. آمدنش را از پنجره دیدم، حیوان مغروری است، دوست دارم آن را از نزدیک ببینم. در خدمت شماست، هر وقت خواستید، پیش از این نمی‌دانستم با آن چه کار کنم، جز غذا دادن. این حیوان غذای زیادی احتیاج دارد، من این طور شنیده‌ام، و از طرف

صاحب فیل سخن نمی‌گویم، من فقط یک فرماندارم، یعنی نه از طرف شخص پادشاه و نه از جانب دوک اعظم، من فقط مطیع اوامر ملوکانه‌ام. فرمانده برخاست، بیش از این مسدع اوقات شریف نمی‌شوم، متشکر از توجهی که مبذول داشتید. در خدمتگزاری حاضرم، فرمانده، و اگر بنده منزل را قابل بدانید، آنجا اقامت‌گزینید و میهمان من باشید. از دعوت شما سپاسگزارم، در حق من بیش از حد لطف دارید، اما باید نزد افرادم باشم. درک می‌کنم، یعنی باید درک کنم. در هر صورت، امیدوارم برای صرف شام در یکی از شب‌های آتی عذری نداشته باشید. با کمال میل، هر چند این بستگی به مدت زمان انتظار ما دارد. تصور کنید که اسپانیایی‌ها همین فردا برسند، یا حتی امروز، من جاسوسانی در طرف دیگر مرز دارم که خبر می‌دهند. چگونه این کار را می‌کنند. با کبوتران نامه‌بر. فرمانده با نگاهی خیره گفت، راجع به آن‌ها چیزهایی شنیده‌ام. اما، صمیمانه بگویم که باور نمی‌کنم که یک پرنده بتواند ساعت‌ها در مسافتی طولانی پرواز کرده، سرانجام به آشیانه‌ی خود باز گردد. پس، فرصت این را خواهید داشت تا به چشم خود ببینید. اگر اجازه دهید، دستور دهم تا به محض رسیدن کبوتر، شما را خبر کنند تا فوراً از متن پیامی آگاه شوید که از پای کبوتر برمی‌گیریم. اگر چنین چیزی ممکن باشد، فقط همین مانده که پیام‌ها از راه هوا برسند، آن هم بدون نیاز به بال پرنده. فرماندار لب‌خند زد، به گمانم این کمی مشکل‌تر باشد، اما تا دنیا، دنیا، دنیا، همه چیز ممکن است، و چاره‌ای نیست، فرمانده. دنیا چون و چرا ندارد، نباید بیش از این وقت شما را بگیرم. گفتگو با جنابعالی کمال مسرت است. به همین جناب فرماندار. این برای من، پس از یک سفر دور و دراز، در حکم

لیوان آبی خنک بوده است. لیوان آبی که تقدیم شما نشد. برای دفعه‌ی بعد. و دعوت مرا فراموش نکنید، این را فرماندار وقتی که فرمانده از پلکان سنگی پایین می‌آمد، گفت. به موقع خواهم آمد.

فرمانده به محض ورود به کاستلو، گروه‌بان را احضار کرد و دستوراتی در خصوص نحوه‌ی بازگشت باربرانی داد که برای کارهای سنگین تا بدان‌جا آمده بودند، و از آن پس، دیگر نیازی به آن‌ها نبود. فرمانده یادآور شد، آن‌ها تا فردا استراحت کنند و روز بعد باز گردند. به تدارکات نیز اطلاع دهید که مقادیر زیادی غذا تهیه کنند، سی سرباز یعنی سی دهان، سی زبان و تعداد بیشماری دندان. بدیهی است که تهیه‌ی آذوقه برای آن عده تا زمان رسیدن به لیسبون غیرممکن خواهد بود، اما خود به نحوی می‌توانند احتیاجاتشان را برطرف کنند، کار یا. یا دزدی، گروه‌بان به فرمانده کمک کرد تا جمله‌ی ناتمام خود را تمام کند. و فرمانده، با توسل به جمله‌ای رایج نزد عوام‌الناس، سر خود را بالا گرفت و با حرکتی متظاهرانه، مثل کسی که از دادن پول به فقیر خودداری ورزد و از او بخواهد تا صبر پیشه کند، گفت، هر طور که توانستند خود ترتیب همه چیز را بدهند. و مردانی هم که به عنوان سرکارگر انجام وظیفه کرده‌اند، می‌خواهند بدانند چه وقت می‌توانند دستمزد خود را دریافت دارند. به آن‌ها بگویید که نمی‌دانم. اما، می‌توانند ضمن مراجعه به دربار، پیغامی برای منشی یا معاون او بفرستند. اما توصیه نمی‌کنم، عبارتی که گروه‌بان کلمه به کلمه تکرار کرد، که همه با هم بروند، به خاطر تأثیر بدی که تجمع سی نفر جلوی در ورودی کاخ خواهد داشت. به نظر خواهد رسید که گروهی اراذل و اوباش قصد حمله به کاخ سلطنتی را دارند. به نظر من باید

فقط سرکارگران بروند، و نه کسی بیشتر. آنان نیز سعی کنند تا حد امکان پاکیزه بروند. یکی از آنها کمی بعد، به طور اتفاقی، فرمانده را دید و از وی اجازه‌ی صحبت خواست. تنها خواستم بگویم که خیلی بد شد تا بیا دولید نمی‌آیم. فرمانده نمی‌دانست چه پاسخ دهد، طی چند لحظه سکوت یکی به دیگری نگاه کرد و بعد هر کس پی کار خود رفت.

فرمانده به اختصار موقعیت را برای سربازان شرح داد، همه منتظر خواهند ماند تا اسپانیایی‌ها برسند. هنوز معلوم نیست چه وقت خواهند رسید، فعلاً از کبوتران نامه‌بر هم خبری نیست. مقررات انضباطی همچنان به قوت خود باقی خواهد ماند. ولی، او نمی‌دانست که بین کبوتران دو کبوتر عاشق هست، دو کبوتر کلمبوفیلوس^۱، که آن زمان شاید هنوز واژه‌ی معادلی جز دست‌آموز برای نامیدن آن وجود نداشت. اما به یکباره، در زدند و با واژگان اغراق‌آمیز اجازه‌ی ورود خواستند. سربازان همچنان در حالت آزادباش، بدون هیچ نگرانی بر جای خود ایستاده بودند. اما، زمان استراحت، چه برای سربازان و چه نگهبان تیزبین، هر لحظه می‌توانست با شبیخون دشمن در آن طرف جاده به پایان رسد. یونجه‌ی انبوهی بر زمین گسترده بود تا بال‌های کبوتر در تماس با سنگ آسیب نبیند. شمشال‌ها پشت دیوار مستقر شده بودند. فرمانده نیز نگران از اینکه تحویل سالومون بدون هماهنگی قبلی با طرف مقابل به رویارویی نظامی انجامد، اندیشید، خدا کند که لازم نشود از آنها استفاده کرد. او دقیقاً گفته‌های منشی، پدرو آلكاسوا کارنیرو، را به یاد داشت، همین طور تذکرات دقیقش را، به خصوص آن‌هایی که شفاهاً به عرض رسید.

چیزی که از آن تذکرات مستفاد می‌گردید، هماهنگی با هر گونه وضعیت بود، به ویژه هنگامی که اسپانیایی‌ها یا اتریشی‌ها از خود ناشکیبایی به خرج می‌دادند. و فرمانده نمی‌توانست تصور کند که به چه بهانه‌ای سربازان اسپانیایی یا اتریشی می‌توانند اظهار ناخشنودی کنند، چون او به عنوان یک فرماندهی سواره نظام فاقد آگاهی و تجربه‌ی سیاسی لازم، همانند منشی، بود. لذا، به نظر می‌رسید بهتر باشد، کار را از ابتدا به کاردان سپرد. فرمانده همچنان غرق در افکار خود، سوبه‌رو را دید که وارد تالار می‌شود، جایی که با کوشش گروه‌بان به انبار یونجه بدل شده بود. فرمانده با دیدن او در خود احساس اضطراب کرد که شاید ناشی از عذاب وجدانی بود بر اثر بی‌علاقگی نسبت به سلامت سالومون. او، پس از رسیدن به کاستِلو رودریگو دیگر فیل را ندیده بود، گویی رسیدن به آنجا به منزله‌ی خاتمه‌ی مأموریتش باشد. پس، پرسید، حال سالومون چگونه است. فیلبان پاسخ داد، وقتی می‌آمدم، خواب بود. فرمانده با تظاهر به حیرت گفت، حیوان نجیب، آمد تا جایی که آوردندش. کشیدن همه‌ی سختی‌ها به خاطر آن بود، و این تنها انجام وظیفه نبود، تو نسبت به سالومون بیچاره سخت می‌گیری. شاید به خاطر تأثیر داستانی باشد که یکی از خدمه برای من تعریف کرده. فرمانده پرسید، چه داستانی. مربوط به یک گاو می‌شود. فرمانده با خنده پرسید، مگر گاوها هم داستان دارند. این یکی، بله. دوازده روز و دوازده شب در کوه‌های گالیسیا، زیر برف و باران، در میان صخره و خارزار سرگردان بود، بدون مجال استراحت، و در جنگ و ستیزی مداوم و زوزه و ماغی پیایی، چون گاو همراه با گوساله‌ی نوزادش گم شده بود. گاو، طی دوازده روز و دوازده شب،

به محاصره‌ی گرگ‌ها درآمد و باید از خود و فرزندش حفاظت می‌کرد. طی نبردی طولانی، در آستانه‌ی مرگ و زندگی، آرواره و پوزه‌ی مدور و گشوده، و حملات شدید و شاخ زدن‌های پیایی که نباید قطع می‌شد، چون می‌بایست از خود و گوساله‌ای که هنوز قدرت تشخیص نداشت و فقط پستان مادر را جستجو می‌کرد تا آن را به آهستگی به دهان برد، دفاع می‌نمود. در حالی که گرگ‌ها، گوش‌ها تیز و پشت خم کرده، نزدیک می‌آمدند. سوبهرو نفسی عمیق کشید و ادامه داد، گاو، بالاخره، پس از دوازده روز پیدا شد و نجات یافت و به روستا بازگشت. ولی، ماجرا به همین جا ختم نشد، دو روز دیگر هم ادامه یافت، چون دیگر گاوی شجاع بود و یاد گرفته بود از خود دفاع کند، چون دیگر کسی قادر نبود بر او دست پیدا کند. گاو مرده بود، آن را کشته بودند. البته، نه گرگ‌ها، که آن‌ها را از خود رانده بود، بلکه همان مردانی که نجاتش داده بودند، شاید هم صاحبش، ناتوان از درک این نکته که گاو دیگر راه مبارزه را آموخته، و دیگر آن حیوانِ رام و مطیع سابق نخواهد بود.

برای چند لحظه، سکوتی محض بر تالار سنگی حاکم شد. سربازان حاضر، با اینکه چندان جنگ و ستیز را تجربه نکرده بودند، و شاید جوان‌ترین آن‌ها هرگز بوی باروت را در میدان کارزار استنشاق نکرده بود، از جسارت گاو حیرت‌زده شدند، چون گاو ثابت کرده بود که دارای همان احساسات بشری نظیر عشق به خانواده، فداکاری و از خودگذشتگی تا سر حد جان است. اولین کسی که لب به سخن گشود، همان سربازی بود که با رفتار گرگ‌ها آشنایی داشت. او به سوبهرو گفت، داستان تو زیباست. این گاو، حداقل، استحقاق دریافت یک نشان لیاقت را داشت، اما در این

داستان چیزهایی هنوز کمی مبهم است و حتی به اندازه‌ی کافی شک برانگیز. فیلبان با لحنی نگران از مشاجره پرسید، مثلاً. مثلاً چه کسی این داستان را برای تو نقل کرده. یک نفر گالیسیایی. و او چطور دانسته. باید همین جاها شنیده باشد، یا خوانده باشد، فکر نکنم بتواند بخواند. پس آن را شنیده و به خاطر سپرده. ممکن است، اما من در حد بزاعت خود آن را تعریف کردم. پس، حافظه‌ی خوبی داری، به خصوص که داستان چندان عامه فهم نیست. سوبهرو گفت، متشکرم. اما، دوست دارم بدانم چه چیز داستان برای تو کمی مبهم، و حتی به اندازه‌ی کافی شک برانگیز بوده است. اول اینکه طول زمان مبارزه مشخص نیست، تو فقط گفتی دوازده روز و دوازده شب. این بدان معناست که گرگ‌ها شب‌ها به گاو حمله برده، عقب‌نشینی می‌کردند، احتمالاً با پایان رسیدن شب. ما که آنجا نبودیم. پس، نمی‌توانستیم ببینیم، بله. اما هر کس که از رفتار گرگ‌ها چیزی بداند، خواهد گفت که حتی اگر گرگ در یک گله زندگی کند، همیشه تنها به شکار می‌رود. و تو از این چه نتیجه‌ای خواهی گرفت. می‌خواهم بگویم که گاو نمی‌توانسته همزمان با سه یا چهار گرگ مبارزه کرده باشد، چه رسد به دوازده روز و دوازده شب. بنابراین، داستان گاو شجاع دروغ است. نه، دروغ نیست، بلکه اغراق آمیز است، زیادی بدان شاخ و برگ داده شده، نیمه‌ی راست آن می‌خواهد نیمه‌ی دیگر را هم راست جلوه دهد. بنابراین، تو فکر می‌کنی چه اتفاقی افتاده. فکر می‌کنم که گاو به واقع گم شده و تنها یک گرگ بدان حمله کرده. گاو با گرگ جنگیده و شاید هم مجروح شده، بعد هم آنجا مانده و به گوساله‌اش شیر داده تا پیدا شده. و نمی‌شود گرگ دیگری گذارش بدانجا افتاده باشد. چرا، اما این احتمال بسیار کم

است. و اگر چنین باشد، آن وقت این گرگ است که سزاوار نشان لیاقت خواهد بود. حاضران، پس از کمی تفکر دست زدند، نظر جالبی بود. ولی به هر تقدیر، گاوِ گالِسیا به واقع استحقاق دریافت یک نشان لیاقت را داشت.

صبح اول وقت، باربران تشکیل جلسه داده، به اتفاق تصمیم گرفتند که از راهی بی خطر و ساده تر به لیسبون باز گردند، راهی بس هموار، دور از چشم زرد کهربایی گرگ های سیر یا گرسنه. انتخاب راه جدید نه به دلیل نیامدن گرگ ها به ساحل دریا، که آنجا بیشتر گله ای ظاهر می شدند، که به خاطر تفاوت اساسی بین ماسه ی نمناک ساحل و راه سنگلاخ و در محاصره ی صخره ها بود، که با نگاهی تن آدمی به لرزه می افتاد. در ضمن، ماهیگیران سخاوتمند منطقه، در ازای کمکی در کشیدن قایقشان به خشکی، ممکن بود تا نیمی از ماهی ساردین صید شده ی خود را تقدیم کنند. حال، باربران با کوله بار نشسته بودند تا سوبهرو سوار بر فیل برای خدا حافظی بیاید. به طور حتم، این پیشنهاد را شخص فیلبان مطرح کرده بود، هر چند هرگز معلوم نشد که این فکر چگونه به ذهنش خطور نمود، چون هیچ سند مکتوبی در این زمینه موجود نیست. به طور حتم، یک انسان می تواند فیل را بغل کند، اما عکس آن متصور نیست. دست دادن هم غیر ممکن است، پنج انگشت نازک دست انسان هرگز نمی تواند یک تخته گوشت به سنگینی کُنده ی درختی را فشار دهد. سوبهرو نیز آنان را

به دو صف، پانزده نفر جلو و پانزده نفر عقب، با فاصله‌ای زیاد از هم تقسیم کرد تا فیل بتواند از برابر آنان همچون لشگری سان ببیند. او خاطرنشان ساخته بود که با عبور سالومون و توقف در برابر هر یک از آن‌ها، لازم است ایشان کف دست راست خود را دراز کرده، بالا ببرند. همچنین تأکید کرد، نترسید، سالومون غمگین هست، ولی عصبانی نیست. به شما عادت کرده و حال فهمیده که از اینجا خواهید رفت. و این را چطور فهمیده. این که دیگر جای سؤال ندارد، این را حتی اگر از خود فیل هم پرسید، به شما پاسخ نخواهد داد. چرا، چون خود نیز نمی‌داند، یا نمی‌خواهد بگوید یا هر دو. به گمانم مغز سالومون بین ندانستن و نخواستن فرق نمی‌گذارد. و این سؤال خود با سؤال بزرگ‌تری در خصوص جهانی که باید در آن زیست کند، درآمیخته. حتی فکر کنم که این سؤال ذهن همگان، از جمله فیل و ما، را به خود مشغول داشته. سوبهرو بی‌درنگ دریافت که مهمل گفته، سخنی که ممکن بود با آن نام وی در صدر فهرست مهمل‌گویان جهان قرار گیرد. سوبهرو زمزمه کنان، در حالی که برای آوردن فیل می‌رفت، گفت، خوشبختانه کسی از حرف‌های من سر در نیاورد. حال، مردان برای رفتن بی‌قراری می‌کردند، چون وقت تنگ بود و آن‌ها برای امنیت بیشتر باید در طول ساحل جنوبی رود دوئرو^۱ حرکت می‌کردند تا به شهر اُپورتو^۲ برسند، شهری که ساکنانش به مهمان‌نوازی شهره بودند. بدین ترتیب، موضوع حقوق معوقه‌ی آنان نیز که تنها در لیسبون قابل پرداخت بود، حل می‌شد. ما در این فکر بودیم

1. Duero

2. Oporto

که بالاخره سالومون ظاهر شد، با چهار تُن گوشت و استخوان و سه متر ارتفاع. برخی از مردان بُزدل، تنها با تصور اینکه عواقب این خداحافظی، چه خواهد بود، فشاری را بر شکم خود حس کردند، هر چند، همان طور که گفتیم، در این باره هیچ سند تاریخی موجود نیست. فیل از زمان ترک لیسبون اوقات خوشی را با این گروه سپری کرده بود، آنان که به زودی سفرشان به پایان می‌رسید. سوبهرو نشسته بر بالای سالومون، محض فرونی گرفتن غم و اندوه حاضران می‌آمد، در حالی که سئوالی ذهن همگان را به خود مشغول داشته بود، او که آن بالا نشسته، چگونه می‌تواند به داد ما برسد. در هر دو صف، مردان، باری و دیگر بار، در ماندن تردید کردند، حتی به نظر می‌رسید که بادی شدید آنان را با خود می‌برد. اما فقط باربران پراکنده نشدند. به علاوه، نزدیک آمدن فیل بیهوده جلوه می‌کرد. سوبهرو در برابر مردی که در سمت راست در ردیف اول صف قرار داشت، ایستاد و به صدایی بلند گفت، دست دراز، کف دست بالا. مرد اطاعت کرد، و دست خود را محکم و صاف بلند نمود. پس، فیل خرطومش را بر آن گذاشت و مرد به طور غریزی آن را مثل دستی فشرد، و همزمان بغضی در حنجره‌ی خود حس کرد که به هر ترتیب بر آن غلبه نمود، چون بیم آن می‌رفت که به ناگاه بترکد و اشک از دیدگانش سرازیر شود. او سراپا می‌لرزید، و در عین حال، سوبهرو از بالای فیل با مهربانی به او می‌نگریست. با نفر بعدی کم و بیش همین عمل تکرار شد. ولی از نوازش متقابل خبری نبود، نه مرد دست خویش دراز کرد و نه فیل خرطومش را بلند، چون به طور غریزی بین آن دو نوعی تضاد متقابل و تهدیدزا وجود داشت، که به هیچ وجه قابل توجیه نبود، چرا

که در طول سفر هرگز واقعه‌ای رخ نداده بود که بین آن دو خصومتی برانگیزد. به هر حال، لحظه‌ای هیجان‌انگیز بود، مثل مورد مردی که گریه سر داد، گویی عزیزی را پس از سال‌ها دوری و بی‌خبری یافته باشد. فیل، به ویژه، با این مرد رفتاری خاص داشت، خرطوم را بر شانه‌ی او گذاشت و با سر، وی را نوازش کرد، درست همانند یک انسان، نرم و پراحساس و با کمترین حرکت. در واقع، برای اولین بار در تاریخ بشری چنین انس و الفت و احترام متقابلی بین حیوان و انسان پدید می‌آمد، چیزی که به طور حتم منطبق با معیارهای اخلاقی ماست. اما شاید بتوان برگ زرینی نیز بر تاریخ فیلی افزود، که همانا شامل ادبیات تطبیقی و مستنداتی مربوط به هر دو گونه‌ی جانوری و انسانی است، چرا که به طور حتم، به ما در درک واکنش منفی متقابل بین افراد، به خصوص آنان که شیفته‌ی عشق و حقیقت‌اند، یاری خواهد رساند. حال، کس چه می‌داند، شاید روزی انسان و فیل به درک متقابل نایل آیند. پس آنگاه، سالومون فریادی کشید که فرسخ‌ها دورتر و حتی در اطراف و اکناف انجیرزارهای کاستیلو رودریگو به گوش رسید، مسافتی دور و دراز، در مقیاس واحد اندازه‌گیری عهد قدیم. و دلیل چنین فریاد بلند و غریبی که از ته شش‌ها بیرون می‌آمد نیز به راحتی از سوی افرادی مثل ما که اطلاع اندکی از روانشناسی فیلی داشتیم، قابل توجیه بود. حتی اگر از سوپهرو دربارهی کیفیت صدا سؤال می‌کردیم، احتمال داشت به ما پاسخی گنگ و مبهم دهد، از آن جواب‌هایی که به هر کجا با بستن دَر به روی کس می‌دهند. با وجود این، همیشه عدم اطمینان وقتی بروز می‌کند که به زبان‌های مختلفی سخن بگوییم، و این ظاهراً در خصوص فیل نیز به گاه مراسم وداع صدق

می‌کرد. حال، باربران در حال عزیمت بودند. در طول سفر، همراهی با نظامیان سبب شده بود تا تقریباً ناآگاهانه به آنان و برخی عادات نظامی‌شان، مثل به صف شدن در دو یا سه ستون، خو کنند. به هر حال، قرار گرفتن سی مرد در دو وضعیت کاملاً متفاوت یکسان نخواهد بود. در اولین مورد، هر ستون دارای پانزده ردیف است، که به راحتی و با کمترین حرکت، فردی یا گروهی، در هم می‌ریزد. در حالی که در مورد دوم، ردیف‌ها به بلوک مستحکم ده نفره‌ای کاهش می‌یابد و برای اینکه صف آرایی به شکل لاک پشت رومی درآید، به سپر نیاز خواهد بود. در هر صورت، آرایش این دو ستون، به خصوص از نظر روانی، با یکدیگر تفاوت اساسی داشت. فرض کنیم که این مردان راهی دراز پیش رو دارند، و طبیعی است که در طول راه برای وقت‌گذرانی با یکدیگر حرف بزنند. حال، دو مردی که باید در طول دو یا سه ساعت در کنار هم گام بردارند، هر قدر هم که پُرچانگی کنند، دیر یا زود خسته می‌شوند. و کسی چه می‌داند، شاید از هم بیزار گردند و پس از مدتی سکوتی مرگبار را تجربه کنند. برخی از این مردان ممکن است نتوانند در مقابل میل به هل دادن دیگری به هنگام بالا رفتن از تپه مقاومت کنند. با این حال، حق با کسانی است که معتقدند سه عددی خدایی است، عدد صلح، توافق و هماهنگی. و بدین ترتیب، با احتساب عدد سه در هر ستون، حداقل یکی خواهد توانست دقیقه‌ای سکوت کند، بی آنکه توجه دیگری را به خود جلب نماید. و بدتر آنکه یکی از سه نفر به این نتیجه رسد که باید دیگری را حذف کند تا کوله‌پشتی وی را تصاحب نماید. به عنوان مثال، از سومی بخواهد که در انجام عمل حذف دیگری با وی همکاری کند، و او ابتدا

پاسخ مثبت دهد و بعد پشیمان شود، نمی‌توانم، من قول داده‌ام تا در قتل تو به آن یکی کمک کنم.

صدای یورتمه‌ی اسب به گوش می‌رسد. این فرمانده است که می‌آید تا از باربران خداحافظی کند و برای آنان سفری خوش آرزو نماید، چیزی که از یک افسر تابع قانون کمتر انتظار می‌رود و در نظر دیگر درجه‌داران مدافع قانونی به قدمت کلیسای جامع، غیرمتعارف است، چرا که به عنوان یک اصل پذیرفته شده در علم مدیریت، هر چیز جای خود دارد، و اکیداً باید از افراط و تفریط احتراز نمود، حتی مشکل‌تر حفظ سلسله مراتب است، به خصوص زمانی که بخواهیم با همه یکسان رفتار کنیم. مثلاً، ممکن است باربران توطئه‌ی قتل را در سرپرو رانند، که خیالی واهی بیش نخواهد بود. از این پس، آنان را به خود و می‌نهیم تا بخت یارشان باشد و می‌رویم تا ببینیم مردی که با وجود کبر سن و ضعف پا با عجله نزدیک می‌آید، در طلب چیست، به هر زمان که صدایش در بین نفس نفس زدن‌های ممتد شنیده شود. جناب فرماندار دستور دادند تا به اطلاع جنابعالی برسانم که کبوتر رسیده، یعنی این حقیقت دارد که کبوتران نامه‌بر به آشیان خود باز می‌گردند. با اینکه خانه‌ی جناب فرماندار چندان دور نبود، اما فرمانده با عجله مهمیزی بر اسب خود زد و پنج دقیقه بعد مقابل در منزل فرماندار از اسب پیاده شد، به سرعت از پلکان بالا رفت و با دیدن اولین مستخدم، از او خواست تا وی را نزد فرماندار ببرد. اما لازم نبود، چون او خود با گشاده‌رویی به آنجا می‌آمد، چیزی که در مردمکان کبوتران کلمبیفیلس عاشق نیز مشهود بود. او با اشتیاق تمام گفت، رسیده، حال رسیده است، همراه من بیایید. آن‌ها از بالکن وسیع سرپوشیده

گذشتند، جایی که قفس بزرگی از جنس نی بخش قابل توجهی از دیوار را پوشانده بود. فرماندار گفت، این هم شیرزن ما. پیغام هنوز بر پای کبوتر بسته بود، وضعیتی که به نظر صاحبش احتیاج به توضیح داشت. معمولاً، پیغام را همزمان با نشستن کبوتر از پایش باز می‌کنم، چون نمی‌خواهم مثل باقی خدمه به بدرفتاری با حیوانات متهم شوم. اما این بار ترجیح دادم تا رسیدن جنابعالی صبر کنم و شما را کاملاً قانع سازم. نمی‌دانم چگونه از شما، جناب فرماندار، تشکر کنم، باور کنید که این برای من روز بزرگی است. شک ندارم، فرمانده. نه همه چیز این دنیا بی‌عیب و نقص است. فرماندار در قفس را می‌گشاید و دست خود را تا بازو در آن فرو می‌برد و کبوتر را بی‌هیچ مقاومتی در دست می‌گیرد. حال، کبوتر درمی‌یابد که چرا خلاف گذشته، این بار پیشتر مورد توجه قرار نگرفته. فرماندار با یک حرکت سریع، اما محتاط، گره از پای کبوتر بر می‌گیرد و پیغام را، شامل یک تکه کاغذ باریک لوله‌شده، باز می‌کند تا کبوتر آزادانه به پرواز درآید. پیغام حاوی عباراتی کوتاه بود. جاسوس خبر داده که چهل سرباز اتریشی، همه زره پوشیده، به همراه فرماندهی خود در راه‌اند و هیچ غیرنظامی در بین آنها نیست. فرماندهی سواره نظام پرتغال می‌گوید، با وسایلی اندک. فرماندار می‌گوید، این طور به نظر می‌رسد. و سلاح. از سلاح حرفی نزده، به گمانم اطلاعاتی از این دست مفید فایده نخواهد بود. در عوض، می‌گوید با سرعتی که حرکت می‌کنند، باید فردا حدود ساعت دوازده ظهر به ناحیه‌ی مرزی برسند. پس، به زودی می‌آیند. شاید بهتر باشد به ناهار دعوت‌شان کنیم. چهل اتریشی را، جناب فرماندار، اصلاً فکرش را هم نکنید. هر قدر هم که سبکبار سفر کنند، غذای خود را

آورده‌اند، یا پول خرید آن را دارند. به علاوه، بهتر است که غذای ما را نپسندند. فرمانده با صدا دادن انگشتان دست خود می‌گوید، سیر کردن چهل دهان کم نیست، ما با کمبود آذوقه مواجهیم، جناب فرماندار. پروردگار روزی‌رسان است، هر چه بادا، باد. ولی قرار شام فردا به قوت خود باقی است. من به شخصه حاضرم. اما، شاید اشتباه کنم، فرماندهی اتریشی هم دعوت خواهد داشت. همیشه هوشیار. و اگر جسارت نباشد، باید بپرسم، چرا. تنها یک حرکت سیاسی به نشانه‌ی حسن‌نیت، و امیدوارم که به این حرکت پاسخی مشابه داده شود، فرمانده از روی کنجکاوی گفت، به تجربه بر من ثابت شده که با حضور دو گروهان نظامی در مرز هر اتفاقی رخ خواهد داد. بنده هر چه در توان دارم برای پیشگیری از وقوع درگیری به کار خواهم بست. نمی‌خواهم هیچ یک از افرادم را از دست بدهم، ولی اگر لازم باشد از نیروی خود استفاده خواهم کرد، و در این مورد شک نخواهم نمود. حال، اگر جناب فرماندار اجازه دهند، مرخص شوم، افرادم هنوز کارهای زیادی برای انجام دادن دارند، از جمله مرتب کردن اونیفورم خود به بهترین نحو ممکن. ما دو هفته به زیر آفتاب و باران آن را به تن داشته‌ایم، در آن خفته‌ایم و با آن برخاسته‌ایم. حال، گروهان نظامی ما بیشتر به دریوزگان مانده است. بسیار خوب، جناب فرمانده. فردا صبح، وقتی سربازان اتریشی از راه برسند، مطابق وظیفه، در خدمت شما خواهم بود. موافقم، جناب فرماندار، و اگر تا آن موقع به حضور من نیاز بود، خود دانید کجا پیدایم کنید.

فرمانده در بازگشت به کاستِلو، لشکریان را احضار کرد. سخنان او مختصر و مفید بود. در وهله‌ی اول، به هیچ بهانه‌ای اتریشی‌ها حق ورود

به کاستِلو را نخواهند داشت، ولو با توسل به قوای قهریه. او ادامه داد، و این به معنای جنگ است و امیدوارم که چنین واقعه‌ای رخ ندهد. اما به سادگی می‌توانیم اتریشی‌ها را، هر قدر هم که برای رفتن عجله داشته باشند، قانع کنیم که ما همچنان ثابت قدم هستیم. امیدوارم که لازم نباشد، تا بدین سطح نزول کنیم، و چنانچه آنان قصد ورود داشته باشند، ما نیز همچنان بر سر جای خود ایستاده‌ایم. و در این صورت، من به عنوان فرمانده، تدابیر لازم را اتخاذ خواهم کرد. حال، در این واپسین دقایق، می‌خواهم همه با چهره‌ای گشاده ظاهر شوند، همانند کتابی با صفحه‌ای مزین بدین عبارت، ورود ممنوع. و پیروزی از آن ما خواهد بود. ما به هر قیمتی پیروز خواهیم شد. اتریشی‌ها نیز باید شب را بیرون حصار به صبح رسانند، و این به معنای قرار گرفتن در موقعیتی پایین‌تر است. ممکن است همه چیز به خوبی و خوشی پایان پذیرد، چرا که پیش‌بینی‌های من تا حدودی امیدوارکننده است، اما به شما اطمینان می‌دهم که اتریشی‌ها پاسخی درخور از سوی سواره نظامی که من فرمانده‌اش هستم، دریافت خواهند کرد، چرا که ما خود را وقف زندگی نظامی کرده‌ایم تا حتی یک تیر هم بیهوده شلیک نشود. پیروزی از آن ما خواهد بود، چرا که ما نیز از سلاح خود دفاع خواهیم کرد. این اتریشی‌ها بیرون حصار کاستِلو رودریگو آن قدر می‌مانند تا ما عازم شهر بایادولید شویم. اما حق دارند در بردن سالومون تردید کنند، و در این مهم ما را ابله پندارند، ولی اطمینان داریم که اولین تیر از تفنگ ما شلیک نخواهد شد. فردا صبح، قبل از ساعت ده، دو نگهبان بر بالای بلندترین برج کاستِلو می‌خواهم، نباید فردا ما را در حین آب دادن یا زین کردن اسبان غافلگیر کنند.

فرمانده به حرف خود خاتمه داد، چون با اتریشی‌ها هرگز نمی‌توان حدس زد چه رخ خواهد داد. او رفت بدون اینکه بتواند از فکر اتریشی‌ها خارج شود.

شک و تردیدهای فرمانده بی جا نبود، کمی پس از ساعت ده صبح فریاد نگهبانان از بالای برج برخاست، دشمن در تیررس، دشمن در تیررس. درست است که اتریشی‌ها، حداقل از نظر نظامی، شهرت خوبی در میان لشکریان پرتغال نداشتند، اما، کم و بیش، دشمن خواندن آن‌ها، از فاصله‌ای نزدیک، در معنای عام کلمه اتهامی جدی را به طرف مقابل وارد می‌ساخت و توجه را به خطری واهی و ثابت‌نشده جلب می‌کرد، هر چند برای این توجیهی منطقی وجود داشت، چون به نگهبانان دستور داده شده بود که آمدن اتریشی‌ها را خبر دهند. اما به ذهن کسی، حتی فرماندهی بسیار محتاط، خطور نکرده بود که در مورد لحن خبر تذکراتی دهد، چرا که در موقعیتی حساس باید از واژه‌ای به جز دشمن استفاده می‌شد تا هر فرد عامی نتواند از محتوای خبر مطلع شود. همچنین عبارت نظامیان رسیدند، چرا که اونیفورم آنان خود گویای همه چیز بود. هنوز آخرین انعکاس خبر در فضا پیچیده بود که سربازان برای دیدن دشمن به سوی برج دویدند. دشمنی که از آن فاصله‌ی چهار یا پنج کیلومتری لکه‌ی سیاهی بیش نبود و به سختی می‌شد پیشروی آن را تشخیص داد.

برخلاف انتظار، نشانی از زره فولادین نبود، و یک سرباز شک همگان را برطرف ساخت، جای تعجب نیست، آنان پشت به آفتاب حرکت می‌کنند، همان طور که می‌دانیم، این بسیار زیبا و شاعرانه است، و به تعبیری در تضاد با مفهوم روشنائی. اسبان، همه گهر بودند، با پوستی متمایل به قرمز قهوه‌ای و بلوطی، به همین دلیل، از دور فقط لکه‌های سیاهی به نظر می‌رسیدند که در حالت یورتمه‌ی کوتاه یا حتی آهسته‌تر پیش می‌آمدند، چرا که تفاوت قابل توجهی میان این دو نوع حرکت اسب نیست، مگر تأثیر روانی آن بر طرف مقابل. اما، در عین حال، مشخص بود که آنان به درستی می‌دانند از امکانات موجود چگونه بهره‌گیرند. البته، واضح و مبرهن است که یک ضربه‌ی شمشیر بلند، از گونه‌ای که تیپ سبک سواره‌نظام با خود حمل می‌کند، تأثیرات نمایشی خاص خود را دارد، ولی برای یک پیروزی سهل و آسان، لازم نیست اسب را خسته کرد. و بدین موضوع فرماندهی اتریشی، مردی جنگ‌آزموده در میدان کارزار اروپای مرکزی، وقوف کامل داشت، و ضرورت آن را به نظامیان تحت امر خود نیز یادآور شده بود. در عین حال، کاستِلو رودریگو برای نبرد آماده می‌شد. سربازان، به جز نیم دو جین جهت نگهبانی، کاری شبیه شبانی، پس از زین کردن اسبان از اردوگاه خارج شدند. گروه‌بان رفت تا فرماندار را از نزدیک شدن اتریشی‌ها با خبر کند، و به همین دلیل گفت، هنوز مدتی وقت لازم است تا برسند، ولی ما باید آماده باشیم. فرماندار پاسخ داد، بله، البته، و من خود به پیشواز آنان خواهم رفت. وقتی سربازان اتریشی به کاستِلو رسیدند، سربازان پرتغالی را در مدخل ورودی مشغول مسدود کردن محل دیدند. فرمانده نیز مشتاقانه برای ایراد آخرین

نطق خود و اجرای نمایشی رایگان در صورت خروج فیل از حصار، در برابر دیدگان بخش بزرگی از اهالی حاضر در میدان، اعم از زن و مرد و پیر و جوان، آماده می‌شد. به همین دلیل، او به آهستگی به فرماندار گفت جمعیت حاضر هر گونه عملیات خصمانه را نافرجام خواهد گذاشت. من هم کاملاً موافقم، ولی با حضور اتریشی‌ها مطمئنم هیچ چیز بعید نیست. فرمانده پرسید، با آنان تجربه‌ی بدی داشته‌اید. نه خوب و نه بد، اما می‌دانم به هر کجا که اتریشی وارد شود، دردسر هم می‌آورد. و با اینکه فرمانده سر را به نشانه‌ی تأیید تکان داد، ولی از آن پس اتریشی‌ها را مرادف دشمن شناخت. لذا، تصمیم گرفت رسماً افراد را در جریان امور قرار دهد تا روحیه‌ی از دست رفته‌ی افرادش را ترمیم نماید. پس، گفت، سربازان، گروهان اتریشی نزدیک می‌شود تا اعلام کند که فیل را به بایادولید خواهد برد، ولی ما آنان را مورد تعرض قرار نخواهیم داد، حتی اگر آنان به زور متوسل شوند. سربازان پرتغالی تنها از فرامین پادشاه و مقامات نظامی و غیرنظامی ایشان اطاعت می‌کنند، و نه کس دیگر. فرمان پادشاه، مبنی بر تقدیم سالومون به عالیجناب دوک اعظم اتریش، به موقع، به مورد اجرا در خواهد آمد، در صورتی که اتریشی‌ها خود را ملزم به رعایت احترام متقابل بدانند، تا بتوانیم سرفراز و مطمئن به خانه بازگردیم و این روز را برای همیشه، تا پایدگی جاودان پرتغال، به یاد آوریم. اما، نطق او نتوانست مسیر طبیعی خود را طی کند، چون خیلی زود فصاحت و بلاغت وی به پایان رسید و سخنانش کلیشه‌ای شد، به خصوص با ورود اتریشی‌ها به میدان. در جلو، فرماندهی اتریشی می‌آمد. جمعیت اندکی با بی‌میلی دست می‌زد. فرماندهی پرتغالی در

معیت فرماندار مراسم پیشواز رسمی را پس از پیمودن چند متر با اسب به جا آورد. در این لحظه، به ناگاه زیر نور خورشید، زره فولادین سربازان اتریشی درخشید و این بر حاضران تأثیر منفی خود را بر جای گذاشت. در میان دست زدن ها و نگاه های حیرت زده به هر سو، آشکار بود که امپراتور اتریش، حتی بدون شلیک گلوله ای، توانسته در مبارزه ی مقدماتی پیروز شود. فرماندهی پرتغالی به زودی فهمید که باید دست به یک ضد حمله زند، اما راه آن را نمی یافت. بالاخره، سخنان فرماندار که به آهستگی بیان می شد، وی را نجات داد. من به عنوان فرماندار باید اولین نفر باشم که رشته ی کلام را به دست می گیرد تا همگان را به حفظ آرامش دعوت کند. فرمانده با آگاهی از تفاوت بیش از حد، در قدرت و زیبایی، بین اسب خود و مادیانی که اتریشی بر آن سوار بود، اسب را کمی عقب راند. پس، فرماندار سخن را آغاز کرد، به نام سکنه ی کاستیلو رودیگو، که افتخار فرمانداری آن را دارم، به دلیر مردان ارتش اتریش خوشامد می گویم و آرزوی پیروزی و سرفرازی آنان را دارم، آنان که به حکم وظیفه تا بدین جا آمده اند. رجای واثق دارم که این مهم در گسترش و توسعه ی روابط دوستانه بین دو کشور نقش اساسی ایفا خواهد کرد. پس، کاستیلو رودیگو خوش آمدید. در این هنگام، مردی سوار بر قاطر چند قدم پیش آمد و زیرگوش فرماندهی اتریشی، که چهره ای نگران داشت، چیزی گفت. او مترجم بود. وقتی ترجمه تمام شد، فرماندهی اتریشی با صدایی رسا، برای اینکه همگان مستفید شوند، گفت، مطلع هستید که ما برای چه بدین جا آمده ایم، می دانید که فیل را به بسایادولید می بریم، و لازم است ائتلاف وقت نکنیم و هر چه زودتر وسایل انتقال را تدارک ببینیم تا بتوانیم فردا

صبح زود عزیمت کنیم. دستورات را یکی از افراد من در اختیار شما قرار خواهد داد و من بر اساس اختیارات خود عمل خواهم کرد. فرماندار گفت، پر واضح است که این دعوت برای شرکت در یک مجلس والس نیست، و زمزمه کرد، پس، شام هم منتفی است. فرمانده گفت، ظاهراً. بعد نوبت او شد تا سخنان خود را به صدای بلند ایراد کند، من نیز دستوراتی دریافت کرده‌ام که یکی از افرادم در اختیار شما قرار خواهد داد. بردن فیل تا بایادولید و تحویل آن به شخص جناب دوک اعظم اتریش، بدون واسطه. پس از این سخنان و در کمال آرامش و شاید به خاطر عواقب جدی آن، سخنان مترجم به تناوب، نه فقط به منظور شتاب بخشیدن به روند مذاکرات، بلکه به منظور پذیرش همزمان عقاید طرفین، قطع می‌شد. سرانجام، فرماندهی اتریشی رشته‌ی کلام را به دست گرفت و خواست با سعه‌ی صدر بیشتر راه حل مسالمت‌آمیزی برای رفع اختلافات طرفین در نظر گرفته شود. آشکار است که نقطه‌ی مرزی نشانگر محل ورود فیل، و هر آن کس که آن را هدایت می‌کند، به بایادولید است. با وجود این، جزئیات مهم‌تری هست که باید مد نظر قرار داد. اول، اعلام پذیرش هدیه از سوی جناب دوک اعظم، ماکسیمیلیانو. بدین ترتیب، دوک اعظم، بی‌درنگ صاحب فیل خواهند شد، که این خود به معنای پذیرش سایر نظرات عالیجناب دوک اعظم در خصوص انتقال فیل خواهد بود. پس، در کمال احترام، اعلام می‌دارم که فیل باید هر چه زودتر، و بدون هیچ تأخیر، به ما تحویل گردد. و این تنها راه جلوگیری از به دست گرفتن کنترل اوضاع از سوی سربازان اتریشی مستقر در کاستیلو رودریگو، جهت تصاحب فیل، ولو با توسل به قوای قهریه خواهد بود. و

من مایلم ببینم چگونه سربازان شما این کار را خواهند کرد، آن هم با وجود سی سرباز مستقر در مدخل ورودی کاستلو رودریگو، مگر چهل سرباز شما برای گذشتن از آنجا بال در بیاورند. در این دقایق، میدان تقریباً خالی از جمعیت شد، و فضا بوی زمین سوخته گرفت، چرا که در سایر موارد مشابه، همیشه امکان به خطا رفتن یک تیر یا یک ضربه‌ی کور شمشیر از پشت وجود داشت. جنگ تنها به مثابه یک نمایش خوب است، و بدا به حال کسی که بخواهد، بدون آگاهی و تجربه‌ی لازم، از ما مترسک سازد. البته، کمتر کسی توانست پاسخ فرماندهی اتریشی به گستاخی فرماندهی پرتغالی را بشنود، سربازان زره‌پوش تحت امر من تنها با یک دستور می‌توانند روستایی را که از آن نام می‌برید، در کوتاه‌ترین زمان ممکن با خاک یکسان کنند. نیروی ضعیف نظامی که برای مقابله مستقر شده، بیشتر نمایشی است تا واقعی. و چنین خواهد شد، اگر با همان سرعتی که فرمانده آنان را مستقر کرده، به عقب نراند، چون در غیر این صورت، متأسفانه، متحمل تلفات سنگینی خواهد شد. البته، این بستگی به میزان مقاومت طرف پرتغالی خواهد داشت، و مسئولیت چنین حادثه‌ای به طور مستقیم متوجه‌ی فرمانده خواهد بود، و طبیعی است که دیگر جایی برای گله و شکایت باقی نخواهد ماند. فرماندهی سواره نظام پرتغال هم گفت، نظر به اینکه، اگر درست فهمیده باشم، جناب فرمانده قصد کشتن ما را دارند، بعد چطور خواهیم توانست شکایت کنیم. در هر صورت، گمان کنم که ایشان برای توجیه اقدام خشونت‌آمیز خود علیه سربازان پرتغالی با مشکلاتی جدی مواجه خواهند شد، چرا که این سربازان فقط از حقوق حقه‌ی پادشاه خویش دفاع می‌کنند و در صدد

تنظیم آئین نامه‌ای اجرایی هستند تا فیل را به جناب دوک اعظم، ماکسیمیلیانوی اتریشی، که ظاهراً با مشاورانی نا آشنا به اصول دیپلماتیک سر و کار دارند، تحویل دهند. فرماندهی اتریشی بلافاصله پاسخ نداد، چون فکر پذیرش مسئولیت چنین اقدامی و ضرورت پاسخگویی در برابر وین و لیسبون، ذهن وی را به خود مشغول داشته بود، و با گذشت زمان، بیش از پیش عواقب خود را نمایان می‌ساخت. در نهایت، یک طرح آشتی جویانه به ذهنش خطور کرد. پس، پیشنهاد نمود تا برای گواهی صحت مزاج فیل به ایشان اجازه‌ی ورود به کاستِلو رودریگو دهند. و در پاسخ فرماندهی پرتغالی گفت، گمان نکنم که سربازان شما بیکار باشند. نظر شما را نمی‌دانم، اما فکر نکنم که هنر درمان استران تخصص طلبد. در ضمن، هیچ دلیل موجهی برای صدور مجوز ورود نمی‌بینم، حداقل تا پیش از صدور مجوز ورود من به بایادولید و تحویل فیل به شخص جناب دوک اعظم اتریش. و سکوت مجدد فرماندهی اتریشی. فرماندار گفت، پاسخی نمی‌شنوم، پس، خود شخصاً با وی به گفتگو می‌نشینم. و پس از چند دقیقه، با چهره‌ای گشاده بازگشت، موافقت کرد. بنابراین، از طرف من بگویید، مایه‌ی بسی مباحث خواهد بود، اگر آن جناب در معیت فرمانده از فیل بازدید کند. در حین رفت و آمدهای فرماندار، فرماندهی پرتغالی به گروهبان دستور داد تا لشکر را در دو ستون به صف کند. پس آنگاه، اسب را در جوار مادیان اتریشی قرار داده، از مترجم خواست تا سخنانش را ترجمه نماید، بار دیگر به کاستِلو رودریگو خوش آمدید، برویم تا از فیل بازدید به عمل آوریم.

به جز یک درگیری کم‌اهمیت بین چند سرباز، سه نفر از هر طرف، راه باریک بایادولید بدون رخدادی مهم طی شد. فرماندهی پرتغالی، به نشانه‌ی صلح و دوستی، سازماندهی کاروان، یا به تعبیری تصمیم‌گیری در خصوص آرایش صفوف، را به فرماندهی اتریشی واگذار کرد که در این زمینه خود را صاحب نظر می‌دانست، ما جلو می‌رویم، بقیه هر طور، بر حسب تجربه، یا موقعیت پیشین در ستونی که از لیسبون به راه افتاده، جای خود را در کاروان تعیین کنند. و چنین انتخابی از سوی فرماندهی اتریشی دو دلیل کاملاً روشن داشت. در وهله‌ی اول، چون آنان در خانه‌ی خود بودند. در وهله‌ی دوم، هر چند از آن سخن به میان نیامد، صافی آسمان بود و خورشیدی که در بالاترین نقطه‌ی آن می‌درخشید. ظاهراً هدف این بود که همه روزه خورشید، که باید پادشاه‌گراتش نامید، نور خود را ابتدا بر زره‌پوشان صف اول بتابد. و ما که دیگر در موقعیت پیشین نبودیم، چون باربران حال در انتظار آینده‌ای بهتر راه لیسبون را در پیش گرفته بودند، به خصوص با گذشتن از شهر اوپورتو، باید خود را با وضع موجود تطبیق می‌دادیم. خلاصه، برای احتراز از اطاله‌ی کلام، طبق

معمول کاروان باید آهسته تر حرکت می کرد و رَدّی از خود در راه بر جای می گذاشت و بدین ترتیب سرعت پیشرفت ما مشخص می شد. پس، بی شک، جای گاری گاوانِ نَر پشت سربازان زره پوش بود، تا همیشه و هر وقت که بخواهند، در برابر خود راهی برای تاختن بیابند، و توجه جمعیت را برای مشاهده ی مسابقه ی سوارکاری به خود جلب نمایند، چون به قول یک ضرب المثل کاستیانا، فرق است بین پره های باقرقره ی شنزار و پشم گوسفند مرینوس. و این خود به تعبیری حکایت از کیفیت دو چیز متضاد دارد، پره های چرک و کثیف باقرقره کجا و پشم مرغوب و پاکیزه ی مرینوس کجا. یا به عبارتی، اسب برای سوار زره پوش به زیر آفتاب درخشان کجا، و یک جفت گاوِ نَر ضعیف گاری حامل بشکه های آب و بسته های علیق و علوفه برای فیل کجا، آن هم فیلی که در پی می آید و فیلبان خود را برگردانده می برد. پس از فیل نیز نوبت جوخه ی سواره نظام پرتغال بود، هنوز مغرور از اقدامی جسورانه در بستن مدخل ورودی کاستیلو رودریگو با پیکرهای خویش. و هیچ یک از سربازان حاضر در اینجا، ولو با گذشت سالیان بسیار، هرگز لحظه ی دیدار فیل را فراموش نمی کند. فرماندهی اتریشی به گروه بان دستور داد تا همان جا، در میدان، اردو بزنند. فقط یک شب است، حرف خود را توجیه کرد. آن هم به زیر چند درخت کهنسال بلوط که هر چند چیزها بر سر راه دیده باشد، ولی هرگز سربازی خفته در کنار خود ندیده. محلی که در آن به راحتی سه گروه سرباز پیاده نظام و دسته ی موزیک در آن جای می گرفت. اما، مقابله با خواست های نابجای اتریشی ها، که بی چون و چرا و حتی غریب می نمود، در حکم یک پیروزی به مفهوم عام کلمه بود، چون به خاطر

ریخته شدن خون‌های بسیار در کاستِلو رودریگو، هر جنگی بین پرتغال و اتریش نه تنها بیهوده، بلکه غیرممکن می‌نمود. مگر کشور ثالثی، مثل فرانسه، دو کشور را به اشغال درآورده، خط حائلی میان دو کشور متخاصم، پدید آورد و آن را ضمیمه‌ی خاک خود کند، تا بتواند از آنجا عملیات جنگی را فرماندهی نماید. و در نهایت، این‌ها همه می‌توانست مفید فایده باشد، اگر ختم به خیر می‌شد.

سوبهرو مطمئن نبود که بتواند ضرب‌المثلی دلگرم‌کننده بیابد. آدمیان ساده‌لوحی که او را در راه بر بالای سه متر بلندی با لباس‌های رنگارنگ نو در حال گذار می‌دیدند، گمان می‌کردند که وی دارای قدرت خارق‌العاده‌ای باشد، حال آنکه هندوی بینوا از فکر آینده‌ای که در انتظارش بود، به خود می‌لرزید. پس، اندیشید که حتماً در بایادولید کاری باید برای او باشد، کسی باید در ازای کار وی مبلغیپردازد، چون سفر کردن و فیل سواری دو مقوله‌ی جدا از هم است. به علاوه، کیست که بگوید رام کردن یک فیل به تجربه نیاز ندارد، مثلاً وادار کردنش برای رفتن به راست، وقتی می‌خواهد به چپ برود. به همین دلیل، از آن پس، افکاری ذهنش را به خود مشغول داشت. آیا از روز اول فکر کرده بود که وظیفه‌ی وی تنها بردن سالومون تا وین است، ولی او، در عین حال، فکر می‌کرد برای خود دلایلی متقن دارد، از جمله تسلط کامل بر حیوان، چرا که هر فیل به فیلبانی خاص نیاز دارد و طبیعتاً به هر کجا یکی رفت، دیگری هم باید برود. اما برای اینکه حیوان را ببرند، لازم نیست به چشمانش نگاه کنند و چیزی بگویند، چون محال است که او موضوع را درک کند. اما، در بایادولید هم به طور حتم وضع بدین منوال خواهد

بود، گر چه چندان دور از ذهن نمی‌رسید، اگر سوبهرو تصور کند که وی را تا بدانجا خواهند برد برای اینکه با بدترین وضع ممکن مواجه شود، که همانا رسیدن به بایادولید و دیدن فیلبانی دیگر بود برای عهده‌دار شدن وظیفه‌ی او، و صرفاً شکم‌چرانی در دربار دوک اعظم، ماکسیمیلیانو. ولی سوبهرو خود با این قصد بدانجا نیامده بود. برای او فیل مهم بود، چون به حیوان خو گرفته بود، چون مادیات را پست می‌شمرد و معنویات را ارج می‌نهاد. او هیچ گاه برای اطعمه و اشربه‌ی روزانه و بستر آماده حسرت نمی‌خورد، چرا که به کشف و شهودی ناگهانی دست یافته بود که شاید به طور مطلق مرادف واژه‌ی مکاشفه نبود، چرا که زمان حال را نیز مد نظر قرار می‌داد، حتی دلبستگی و شوق با حیوان بودن برای همیشه را شامل می‌شد. ولی، اگر در بایادولید فیلبان دیگری منتظر باشد تا وظیفه‌ی او را برعهده گیرد، و دوک اعظم احساسات قلبی سوبهرو را به هیچ انگارد. پس آنگاه، سوبهرو ضرباهنگ گام‌های فیل را تندتر کرد و از آن بالا، جایی که هیچ چیز شنیده نمی‌شد، به صدای بلند گفت، باید جدی با تو صحبت کنم، سالومون. خوشبختانه آنجا کسی نبود، و گرنه ممکن بود فکر کند که فیلبان دیوانه شده، و این برای امنیت کاروان خطری جدی محسوب می‌شد. از آن لحظه به بعد، سوبهرو به رؤیا فرو شد، همانند عشق‌های نافرجامی که همه‌ی دنیا از آن گریزان است. سوبهرو داشت با فیل به دشت و دَمَن می‌گریخت، از ساحل رودها و دریاچه‌ها می‌گذشت و به جنگل پناه می‌برد که سواران زره‌پوش را با اسبان تیزپا و بلوطی رنگ فریب می‌داد. چون فیل، هر زمان که اراده می‌کرد، می‌توانست یورتمه رود. پس، آن شب، سوبهرو که هرگز دور از سالومون نمی‌خوابید، با

احتیاط، برای اینکه فیل را بیدار نکند، در کنارش نشست و در گوش آن سخن‌ها گفت. حرف خود را به زبانی نامفهوم، مثل هندو، بنگالی یا زبانی خود ابداعی و قابل فهم برای آن دو، کلمه به کلمه زمزمه کرد. زبانی ساخته و پرداخته‌ی سال‌ها تنهایی، چرا که او همیشه تنها بود، حتی به هنگام فریاد جارچیان دربار لیسبون یا قهقهه‌ی عوام‌الناس در هر کوی و برزن، یا، پیش از این، در طول سفر دور و دراز با کشتی برای رسیدن به پرتغال، و شوخی و خنده‌ی ملاحان. ولی به خاطر ناشناخته بودن زبان، ما نمی‌توانستیم بفهمیم سوبهرو در گوش سالومون چه می‌گوید. اما، با شناخت دلیل بیقراری و نگرانی فیلبان می‌توانستیم حدس بزنیم که او از چه سخن می‌گوید. سوبهرو، تنها از سالومون کمک می‌طلبید و چندین راه عملی برای توجیه سوءرفتار حیوان برمی‌شمرد، مثلاً نشان دادن نارضایتی از هر آنچه که یک فیل را ناخشنود می‌سازد، مثل جدایی از فیلبانش، اگر لازم شد. به طور حتم، یک سوفسطایی پیش‌بینی خواهد کرد که از این گفتگو نمی‌توان انتظار زیادی داشت. این بار فیل به خواست او گردن نمی‌نهاد، چون در خواب بود. البته، این ریشه در باور هندوان دارد، اگر در گوش فیلی به هندی یا بنگالی سخن گویند، به خصوص وقتی در خواب باشد، همانند آن است که غولی از چراغ جادو، و با پرسشی جهت اجابت، برون آید. حال که ما در راه بایادولید هستیم، به راحتی می‌توان پیش‌بینی کرد که هیچ معجزه‌ای به وقوع نخواهد پیوست. اما شب بعد، سوبهرو به دلیل پشیمانی رفت تا از سالومون بخواهد که به خواست وی گردن نهد، چون خودستایی یکی از نکوهیده‌ترین خصلت‌های آدمی است، و به هیچ وجه مشکل‌گشا نخواهد بود. او گفت، اگر واقعه‌ای که از

آن بیمناکم حادث شود، تنها مسبب آن من خواهم بود. پس، لازم است سعی کنم تا دوک اعظم را متقاعد سازم که ما را از هم جدا نکند. گوش کن، با هر اتفاقی که افتاد، تو هیچ کار نکن. گوش می‌کنی، هیچ کار. اما، این بار نیز، اگر همان سوفسطایی حاضر بود، چاره‌ای نداشت جز این که فلسفه‌ی خود را برای چند لحظه به کنار نهاده، رفتار زیبای فیلبان را که به واقع مردی درستکار بود، بستاید، چرا که همگان دانند که ما همیشه بهترین درس‌ها را از مردم ساده‌دل می‌گیریم. پس، سوبهرو آسوده‌خاطر بر تشک کاهی خود دراز کشید و پس از چند دقیقه خفت. وقتی صبح روز بعد بیدار شد و به یاد تصمیم خود افتاد، نتوانست از خویش این سؤال را نکند، چرا دوک اعظم باید فیلبانی دیگر برگزیند، وقتی فیلبانی حاضر به خدمت دارد. او همچنان برای خود دلیل می‌آورد که فرماندهی سربازان زره‌پوش گواه است، چون ما را در کاستلو دید و غیرممکن است که متوجه‌ی علاقه‌ی وافر ما به یکدیگر نشده باشد، عشقی پاک و بی‌آلایش میان انسان و حیوان، که در نوع خود بی‌نظیر است. درست است که فیل درک کمی دارد، اما حد کافی اسبان را می‌شناسد، و این خود جای تأمل بسیار دارد. در اینکه سالومون از نظر باطنی خوب است، همه‌ی عالم متفق‌القول است، اما من می‌پرسم، آیا با فیلبانی دیگر هم چنین خواهد بود، هر کس، جز فیلبانی که با او در مراسم وداع با باربران حاضر شد. نه اینکه دست‌آموز شده باشد، می‌خواهم این کاملاً روشن شود، رفتار سالومون کاملاً غریزی است و نشئت گرفته از روح پاکش. من حدس می‌زدم که طبق معمول می‌آید، خرطومش را بالا می‌گیرد و فریادی می‌کشد، دو قدم موزون هم برمی‌دارد و خداحافظ، تا بعد. اما با شناختی

که از رفتار فیل داشتم، شک من برانگیخته شده بود، گویی خیالی در سر داشته باشد، همان واقعه‌ای که همه‌ی ما را متحیر ساخت. تصور می‌کنم که تاکنون در خصوص رفتار فیل‌ها، از جمله گونه‌های مختلف آن، مطلب بسیار نوشته شده، و در آینده نیز بیشتر خواهند نوشت. اما شک ندارم که کمتر نویسنده‌ای شاهد یا حتی شنونده‌ی سخنانی در باره‌ی رفتار یک فیل اعجاب‌انگیز بوده باشد، فیلی قادر به مقایسه‌ی افراد با یکدیگر، و این چیزی بود که من در کاستِلو رودریگو به چشم خود دیدم.

در ستون سربازان زره‌پوش نظرات مختلفی وجود داشت. برخی، شاید جوان‌تر و گستاخ‌تر، هنوز با خونی در رگان خود، بر این عقیده پای می‌فشرده‌اند که باید از فرمانده، به هر قیمت، تا آخرین استحکامات خطوط مرزی که به کاستِلو رودریگو ختم می‌شود، تا تحویل فوری و بی‌قید و شرط فیل، دفاع کرد، حتی در صورت لزوم باید از قوای قهریه استفاده نمود، هر اقدامی، به جز عقب‌نشینی ناگهانی در برابر تحریکات مکرر فرماندهی پرتغالی. حتی به نظر می‌رسید، هرگونه عمل خودسرانه‌ای تشویق گردد، ولو با یک حساب سرانگشتی اطمینان حاصل شود که هرگونه رویارویی نظامی با شکست مواجه خواهد شد. آن‌ها فکر می‌کردند که تنها با یک حرکت ساده، مثلاً بر کشیدن همزمان چهل شمشیر از نیام، بتوان نیروهای پرتغالی را وادار به تغییر موضع سیاسی خود کرد، و سبب گشودن دروازه‌های کاستِلو به روی فاتحان اتریشی شد. عده‌ای دیگر، ناتوان از درک این موضع افراطی، متذکر می‌شدند که اولین اشتباه آنان آمدن تا بدانجا بوده، چون پرتغالی‌ها باید بی‌قید و شرط وادار به انجام خواست آنان می‌شدند، فیل را هر چه سریع‌تر تحویل دهید. اما،

هر اتریشی زاده و بزرگ شده‌ی اروپای مرکزی می‌داند که در این گونه موارد باید مذاکره کرد، مهربان بود و خود را علاقه‌مند به سلامت خانواده نشان داد، تملق گفت و از هیکل اسبان پرتغالی تعریف کرد و از مسئول استحکامات کاستیلو رودریگو تقدیر به عمل آورد. و بعد، البته، مثل کسی که به یاد آورد برای امر دیگری بدانجا آمده، بگوید، آه، راستی، فیل. حتی، برخی دیگر از نظامیان، محتاط‌تر نسبت به واقعیت‌های سخت زندگی، ادعا می‌کردند که اگر روند امور آن طور که دوستان خواسته بودند، پیش می‌رفت، الآن با فیل در راه بازگشت بودند. هیچ نیازی به مواد غذایی که پرتغالی‌ها می‌دادند، نبود، چون معنا نداشت که پرتغالی‌ها گاوِانِ نَر حاملِ علیق و علوفه و بشکه‌های آب را بدهند و خود در کاستیلو رودریگو بمانند، معلوم نبود چند روز باید انتظار بکشند. ستوانی که از وجناتش پیدا بود تحصیل کرده است، گفت، این موضوع تنها می‌تواند یک توضیح منطقی داشته باشد، و آن اینکه فرمانده دستوری از دوک اعظم یا هر کس دیگر برای تحویل فوری فیل نداشته باشد. ولی بعد، در طول راه، یا حتی در کاستیلو رودریگو این فکر به ذهنش برسد، که اگر بتوانم پرتغالی‌ها را از صحنه دور کنم، افتخار چنین عملی به من و افرادم خواهد رسید. و کاملاً به جا خواهد بود اگر از افسر اتریشی به خاطر چنین اقدامی خودسرانه توضیح خواست، اقدامی مضحک که حتی یک پسر بچه هم به راحتی آن را کشف خواهد کرد، چون دوستی با سربازان چیزی جز یک تاکتیک برای پنهان ساختن مطامع خاص خویش نبود. و دریغ و صد افسوس، که هر بار بیش از پیش نواقص بر ما آشکار می‌شود.

شهر بایادولید یکی از بهترین مراسم استقبال را به مناسبت ورود آن چهارپا برگزار کرد. سرانجام، پس از مدت‌ها انتظار رسیده بود. همانند مراسمی مذهبی، چندین بیرق و پرچم که هنوز رنگی به رخساره داشت، بر بالکن‌ها آویخته شده بود که بانسیم پاییزی به حرکت در می‌آمد. مردم لباس‌های تقریباً پاکیزه‌ای که در آن دوران به سختی قابل دسترسی بود، به تن داشتند، خانواده‌هایی نه چندان تمیز هم به اجبار به خیابان شده بودند که عمدتاً می‌خواستند بدانند فیل در کجا نگهداری می‌شود و سپس چه خواهد شد. آن‌ها آدم‌های فضول و شکاکی بودند که اصلاً فکر نمی‌کردند فیلی آنجا باشد. البته، ممکن بود روزی روزگاری گذار چنین حیوانی بدانجا بیفتد، ولی هیچ معلوم نبود که تا چه وقت باید انتظار کشید، هر چند در این بین کسی هم حاضر بود قسم بخورد که حیوان بیچاره، کاملاً خسته، از دیروز که پس از پیمودن راهی دراز به بایادولید رسیده، در استراحت مطلق به سر می‌برد. نخست، پیمودن راهی دراز از لیسبون تا کاستِلو رودریگو، بعد رسیدن به مرز پرتغال و آن شهری که تقریباً دو سالی، به عنوان تحت‌الحمایه‌ی اسپانیا، و تحت نایب‌السلطنگی عالیجناب

ماکسیمیلیانو و همسرش، ماریا، دختر امپراتور کارلوس پنجم، پذیرای آن شد. این نکته باید به نگارش در آید تا مشخص شود که دنیای شخصیت‌ها و وابستگان خاندان سلطنتی در دوره‌ی اقامت سالومون تا چه میزان حائز اهمیت بوده است. آنان نه تنها به نوبه‌ی خود از وجود چنین حیوانی با خبر شدند، بلکه در جریان وقوع حماسه‌هایی قرار گرفتند، آری از هرگونه خشونت، که در هر یک فیل نقشی اساسی ایفا می‌کرد. آن گاه، دوک اعظم و همسرش، همراه دیگر شخصیت‌های عالی‌رتبه‌ی دربار و کشیش و برخی هنرمندان مدعو جهت نقش کردن تصویر حیوان و اسکلت با ابهت آن بر کاغذ، تخته یا پارچه، در محل نظافت فیل حضور یافتند. سرانجام، پس از بررسی وسایل مورد نیاز، از جمله آب فراوان، برس ساخته شده از شاخه‌های نخل و ترکیه‌ی بلند آلترئگو^۱، لقب فیلبان سوبهروی هندی، عملیات به اجرا درآمد. حال، سوبهرو خوشحال به نظر می‌رسید، چون از بدو ورود، تقریباً بیست و چهار ساعتی، فیل را ندیده بود. مضاف بر اینکه، از فیلبانی دیگر هم خبری نبود. حال، پیشکار دوک اعظم، به وی رسماً اعلام می‌دارد که از آن پس نام فیل سلیمان خواهد بود. و سوبهرو عمیقاً از این تغییر نام آزرده‌خاطر می‌شود. اما، این خود مصداق بارز ضرب‌المثلی رایج است، بهتر انگشترها را از دست داد تا انگشتان را. ولی ظاهر سلیمان، اگر این نام را بپذیریم، چون چاره‌ای دیگر نداریم، با شستشو خیلی بهتر شد. حال، حیوانی با شکوه و پرابهت شده بود، به خصوص وقتی که چند خدمه با سعی فراوان توانستند برگردان‌اش پوششی با بیش از بیست قطعه برودره‌دوزی بگسترند. پوششی که تهیه‌ی

آن هفته‌ها به درازا کشیده بود. اثری در نوع خود بی‌نظیر، با سنگ‌دوزی‌های بسیار، که هر چند سنگ‌ها قیمتی نبودند، ولی درخششی خیره‌کننده داشتند، حتی بیش از نخ طلا و مخمل ضخیم رویه‌ی آن. حتی اسقف نشسته در فاصله‌ی کمی از دوک اعظم با خود زمزمه کرد، چه اسراف‌ی، با همه‌ی پولی که خرج این حیوان شده، می‌شد یک رومیزی برای کلیسای جامع تهیه کرد تا لازم نباشد فقط یکی را همیشه استفاده نمود، گویی ما به جای زندگی در شهر بایادولید، مقیم یکی از ده‌کوره‌های اطرافیم. یک حرکت پیشکار افکار نامنظم او را در هم ریخت. نیازی نبود کلمات درک شود، بازی واقعی با دستان انجام می‌شد که مدام به بالا و پایین اشاره می‌کرد. مشخص بود که دوک اعظم می‌خواهد با فیلبان صحبت کند. دوک اعظم به همراه یکی از ملازمان دون پایه‌ی دربار آنجا حاضر بود. و این باعث شد تا سوبه‌رو بار دیگر واقعه‌ای را به یاد آورد، گویی در خواب بود و خواب می‌دید، وقتی در حصار کثیف پلن، مردی ریش‌دراز ظاهر شد که پادشاه پرتغال، دون خوان سوم، بود. اما، اینجا، شخص بی‌ریشی دستور می‌داد، صورتی کاملاً اصلاح شده داشت، و بی‌تعارف مردی بسیار خوش سیما بود. در کنار او همسر زیبارو، علیاحضرت ماریا، نشسته بود که زیبایی چهره و اندامش پس از پانزده زایمان، ده‌پسر و شش‌دختر، خیلی دوام نیاورد، چه قساوتی. سوبه‌رو در برابر دوک اعظم می‌ایستد و منتظر پرسش‌ها می‌شود. نام تو چیست. گویی اولین سؤال قابل پیش‌بینی بود. سوبه‌رو هستم، سرور من. سوب، چه. سوبه‌رو، سرور من، این نام من است. و این به چه معناست. یعنی سفید، سرور من. به چه زبانی. بنگالی، سرور من، یکی از زبان‌های هندی. دوک

اعظم چند لحظه‌ای ساکت ماند، بعد پرسید، تو در هند متولد شدی. بله، سرور من، و با فیل دو سالی در پرتغال بوده‌ام. تو نام خود پسندی. من انتخاب نکرده‌ام، بر من نهاده‌اند، سرور من. اگر میسر می‌شد، نام دیگری برمی‌گزیدی. ندانم، سرور من، هیچ وقت بدین موضوع فکر نکرده‌ام. و چه خواهی گفت، اگر از تو بخواهم که نام خویش تغییر دهی. عالیجناب باید دلیلی داشته باشند. و دارم. سوبهرو پاسخی نداد، می‌دانست که مجاز نیست از پادشاه سؤال کند، چون ممکن بود مشکلات دیگری رخ نماید. ظاهراً غیرممکن بود که بندگان بتوانند پاسخی برای شک و تردیدهای خویش بیابند. پس، دوک اعظم، ما کسیمیلیانو، گفت، تلفظ نام تو دشوار است. چنین گویند، سرور من. یقین دارم که در وین کس نتواند آن را تلفظ کند. متأسفانه. اما، این راه دارد، زین پس تو را فریتس^۱ خواهند نامید. سوبهرو آزرده‌خاطر تکرار کرد، فریتس. بله، نامی به یاد ماندنی، در اتریش، فریتس نام مردان بسیاری است و تو یکی از آن‌ها خواهی بود، اما تنها فریتس با فیل. ولی اگر عالیجناب اجازه فرمایند، من با همان نام همیشگی خود بمانم. ما تصمیم خود را گرفته‌ایم، و بدان که موجبات تکدر خاطر ما را فراهم خواهی ساخت، اگر تقاضایت را تکرار کنی. به خود بقبولان که زین پس فریتس خواهی بود، همین و بس. بله، سرور من. پس، دوک اعظم، از صندلی مجللی که بر آن نشسته بود، برخاست و با صدای بلند گفت، توجه، توجه، این مرد نام فریتس را که به وی پیشنهاد کردیم، پذیرفت. او مراقبت از سلیمان فیل را بر عهده خواهد گرفت و نزد همگان محترم خواهد بود. بدیهی است که هرگونه تخطی از این فرمان

عواقبی سوء دربر خواهد داشت. اما، به واقع نیز اطاعت از این فرمان بر گروهی از درباریان گران آمد. در ادامه، حتی زمزمه‌ای کوتاه به گوش رسید که خود گویای همه چیز بود، احترام متقابل، محبت مضحک، توهین آزاردهنده، حرکات بی‌معنا، کار ما به جایی رسیده که باید به یک فیلبان احترام گذاریم، به یک رام‌کننده، به مردی که بوی وحوش می‌دهد، گویی او اینجا در حکم یکی از ارکان حکومت باشد، تنها چیزی که ما را از این وضع نجات خواهد داد، همانا کاهش علاقه‌ی دوک اعظم نسبت به وی خواهد بود. بعد، زمزمه‌ای دیگر شنیده شد، اما، محض خاطر عشق به حقیقت، چیزی بگو. او کسی بود که احساس یا تضادهای متقابل را درک نمی‌کرد، چون کاملاً تحسین‌برانگیز بود، وقتی فیل با خرطوم و یکی از دندان‌های عاج خود فیلبان را به آرامی بلند کرد و برگردی ستر خویش نشاند. آن گاه فیلبان گفت، سوبهرو و سالومون بودیم، حال فریتس و سلیمان خواهیم شد. مخاطب خاصی وجود نداشت، با خود سخن می‌گفت، و این بسیار پُر معنا بود. بعد، فکر کرد، من زاده شدم تا سوبهرو باشم، نه فریتس. او گام‌های سلیمان را به سوی محوطه‌ای هدایت کرد که برای فیل در نظر گرفته شده بود، حیاط خلوتی در قصر که به راحتی با خیابان در ارتباط بود. و آنجا، به کمک دو خادمی که از لیسبون آمده بودند، علیق و علوفه، آخور و آبشخور فیل را قرار داد. سوبهرو یا فریتس، مشکل بتوانیم بدین نام عادت کنیم، و لازم است موضوع را با فرماندهی خود در میان گذاریم. فرماندهی اتریشی که دیگر اثری از آثارش نبود، شاید به خاطر نقش بدی که در کاستِلو رودریگو ایفا کرده بود، توبیخ شده باشد. هنوز وقت

خدا حافظی نرسیده بود، چون پر تغالی‌ها فقط صبح عزیمت می‌کنند. سوبهرو دوست داشت در خصوص آینده‌ای که در انتظارش بود با فرمانده گفتگو کند، می‌خواست او را از تغییر نام خود و فیل مطلع سازد و در ادامه، آرزوی سفری خوش برای فرمانده و سربازانش کند و بگوید، خدا حافظ تا هیچ وقت. نظامیان در فاصله‌ی کمی از شهر در درختزاری با جویباری زلال اردو زده بودند، جایی که اکثریت آنان تن به آب شستند. فرمانده با دیدن سوبهرو به سوی او رفت، و چهره‌ی غمگین وی را مشاهده کرد، پرسید چیزی شده. اسم ما را عوض کردند، حالا من فریتس هستم و سالومون شده سلیمان. چه کسی این کار را کرده. همان کسی که قدرت دارد، دوک اعظم. و چرا. خود داند، در خصوص من ظاهراً تلفظ سوبهرو مشکل تشخیص داده شده. تا وقتی عادت کنیم. بله، اما کسی نیست که به فیل بگوید باید عادت کند. بعد، سکوتی آزاردهنده حاکم شد، که فرمانده آن را به بهترین نحو شکست و گفت، ما فردا عازمیم. سوبهرو گفت، می‌دانستم، برای خدا حافظی آمده‌اید. فرمانده پرسید، باز همدیگر را خواهیم دید. مطمئناً، نه. وین خیلی دور از لیسبون است. چه بد. ولی دوست خواهیم بود. دوست لغتی بزرگ است، جناب فرمانده، و من فقط فیلبانم، کسی که به اجبار تغییر نام داده. و من یک فرمانده‌ی سواره‌نظام، کسی که طی سفری این چنین از درون متحول شده. گمان کنم که شما برای اولین بار گرگ دیده بودند. یکی خیلی سال پیش دیده بودم، وقتی خردسال بودم، هیچ به خاطر ندارم، باید تجربه‌ی رویارویی با گرگ زندگی خیلی اشخاص را متحول ساخته باشد. فکر نکنم. پس، فیل. امکانش بیشتر است. سگ و گربه در کنار ما زندگی می‌کند، همین برقراری

ارتباط با آن‌ها را ساده‌تر می‌نماید. حتی اگر اشتباه کنیم، همزیستی خود مشکل را برطرف می‌سازد. نمی‌دانیم که آن‌ها نیز اشتباه می‌کنند یا نه، و آیا بدین مسئله توجه دارند. و فیل. روزی دیگر گفتم که فیل چیز دیگری است، چون در یک فیل، همزمان دو فیل وجود دارد، یکی فراگیرد هر آنچه آموزندش، و دیگری هر آنچه آموخته به فراموشی سپارد. تو این را از کجا دانی. کشف کرده‌ام که خود همان فیل هستم، یکی می‌آموزد، و دیگری هر آنچه آموخته انکار کند. در من توان ادامه‌ی بازی با کلمات تو نیست. اما، این من نیستم که با کلمات بازی می‌کند، این کلمات‌اند که مرا به بازی می‌گیرند، چه وقت دوک اعظم عازم است. شنیدم که می‌گفت ظرف سه روز. جای خالی تو را احساس خواهم کرد. سوبه‌رو، یا فریتس، گفت، و من نبود شما را. فرمانده دست او را گرفت. سوبه‌رو کمی دستش را فشرد، گویی نمی‌خواست او را آزار دهد. فرمانده تکرار کرد، فردا همدیگر را می‌بینیم. بعد، به هم پشت کرده، هر یکی راه خود گرفت و هیچ یک برنگشت تا به پشت سر نگاه کند.

روز بعد، صبح زود، سوبه‌رو به اردوگاه بازگشت، فیل را با خود آورده بود. دو خدمه وی را همراهی می‌کردند که بیدرنگ سوارگاری گاوانِ نَر شدند، چون فکر می‌کردند از گشت و گذار لذت خواهند برد. سربازان برای حرکت منتظر دستور بودند. فرمانده به فیلبان نزدیک شد و گفت، اینجا ما از هم جدا می‌شویم، سالومون و تو هنوز راه درازی تا وین در پیش دارید، به گمانم در زمستان خواهید رسید. سالومون مرا پشت سر آن‌ها خواهد برد، خیلی خسته نخواهم شد. تا جایی که من می‌دانم، آنجا سرزمین سردی است، پر از یخ و برف، مشکلاتی که هرگز در لیسبون با

آن مواجه نبودی. سرما، باید بگویم که لیسبون سردترین شهر جهان است. فرمانده لبخند زد، شهر هر کجا که باشد، غنیمت است. سوبهرو نیز لبخند زد. گفتگوی جالبی بود. او می‌توانست تمامی روز، صبح و عصر را آنجا بماند و روز بعد حرکت کند، برای همین پرسید، چه فرقی دارد، بیست و چهار ساعت دیرتر به خانه رسید. آن وقت بود که فرمانده تصمیم گرفت کلمه‌ی خداحافظی را در سخنان خود بگنجانند، سربازان، سوبهرو آمده تا با ما وداع کند. با خود برای ما شادی آورده، فیلی که حفاظت از آن هفته‌ها بر عهده‌ی ما بود، باید اعتراف کنم که شادترین لحظات عمرم را با این مرد گذراندم، شاید چون مردم هند چیزها دانند که ما ندانیم، و هنوز مطمئن نیستم که او را خوب شناخته باشم. اما، اطمینان دارم که من و او می‌توانستیم بیش از یک دوست باشیم، یک برادر، وین دور است، و لیسبون حتی دورتر، امکان دارد که دیگر هرگز همدیگر را نبینیم، و شاید این طور بهتر باشد تا یاد این روزها را همواره گرامی بداریم، چون ما سربازان پرتغالی خاطره‌ی فیلی را با خود می‌بریم. فرمانده پنج دقیقه بیشتر هم به حرف‌های خود ادامه داد، اما اصل مطلب را گفته بود. در حالی که او حرف می‌زد، سوبهرو فکر کرد که اگر فیل احساساتی نظیر انسان می‌داشت، چه رفتاری از خود بروز می‌داد. اما، به واقع این درست است که تکرار تقریباً همیشه کسالت‌بار است و لطف همه چیز را از بین می‌برد، چون پس از مدتی همه متوجه می‌شوند که رفتار طبیعی نیست، و اگر رفتار طبیعی نباشد، همه چیز نیست و نابود می‌شود. پس، فیلبان با خود اندیشید که بهتر است فقط از هم جدا شویم. با این همه، فیل رضایت نمی‌داد. وقتی سخنرانی تمام شد و فرمانده برای وداع به سوبهرو نزدیک شد، سالومون

دو قدم به جلو برداشت و شانه‌ی مرد نظامی را با خرطومش لمس کرد. گرچه وداع با باربران جنبه‌های نمایشی بیشتری داشت، اما این فرق می‌کرد، چون سربازان به نوعی خاص از وداع خو کرده بودند، سرفراز باد وطن، چشم و چراغ وطن شما. و برای همین، احساسات آنان جریحه‌دار شد. تنها یکی دو رزمنده نبودند که باید شرمسار اشک از دیدگان خویش با آستین کت یا بخشی دیگر از لباس نظامی خود برمی‌گرفتند. فیلبان، سالومون را در مراسم خداحافظی همراهی می‌کرد. او مردی نبود که احساسات قلبی خود را در ملاء عام بروز دهد، حتی اگر، مثل اکنون، اشک‌های ناپیدا بر چهره‌اش بلغزد. ستون به حرکت در آمد، گاری گاوانِ نَر جلو می‌رفت، همه چیز تمام شده بود، دیگر هرگز به عمر خود چنین نمایشی نخواهیم دید. زندگی همیشه چنین است، هنرپیشگانی بر صحنه ظاهر شده، نقش خویش ایفا کرده و بعد آن را ترک گویند، چون نمایش بخشی از زندگی ایشان است، نمایشی که پرده‌اش، دیر یا زود، در لحظه‌ی محتوم فرو خواهد افتاد. نمایش خود بیان آموخته‌هاست و بعد خروج از صحنه از دَر پشته‌ی، جایی که به باغی منتهی شود. اما، راه جلوتر اینجا دارد، سربازان اسب خویش متوقف سازند تا بهر آخرین وداع دست و بازو به بالا برآورند. سوبه‌رو نیز، به پیروی از آنان، فریادی بسیار معنادار از حنجره بر آورد، یعنی هر آنچه که در حد مقدمات جایز است. پس، این پرده‌ی نمایش نیز برافتد و دیگر بار گشوده نگردد.

روز سوم با باران شروع شد، که به خصوص دوک اعظم را عصبانی کرد، چون هر چند افراد به اندازه‌ی کافی برای سازماندهی کاروان به گونه‌ای مفید و مؤثر وجود داشت، اما او خود می‌خواست بدین مهم

پردازد و به ترتیب قرار گرفتن کالسکه‌ی سلطنتی و فیل در کاروان توجه کند. و این به نظر ساده می‌رسید، فیل دقیقاً جلوی کالسکه‌ی حامل دوک اعظم و علیاحضرت قرار می‌گرفت. یک معتمد دربار خواستار آن شد تا به آشنایان بذل توجه بیشتری شود، از جمله اسبان، که به هنگام حرکت تپاله انداخته، ادرار کنند. او متذکر شد، این منظره به گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر خاطر اعلیحضرتین را مکدر خواهد ساخت. پس، فرصت را غنیمت شمرده، شخصاً و به طور خصوصی، نگرانی خود را در خفا آشکار ساخت. اما، در مقابل، دوک اعظم فقط گفت، نگران نباشید، همیشه در کاروان نظافتچی هست، آنان در زمان مقتضی دست به کار خواهند شد. اما بدتر از همه باران بود. البته، فیل که به باران‌های موسمی جنوب آسیا عادت داشت، چه بسا در این دو سال یاد آب و هوای بارانی نیز کرده باشد، نه ناراحت می‌شد و نه خلق تنگی می‌کرد، حتی ضرباهنگ گام‌هایش تغییر نمی‌یافت. اما، مشکلی که باید هر چه زودتر بدان پرداخته می‌شد، حضور شخص دوک اعظم بود، و این تا حدودی قابل درک بود. راه سپردن نیمی از اسپانیا در پس فیلی که پوشش بُردره‌دوزی آن، که شاید زیباترین در جهان بود، به خاطر باران استفاده نمی‌شد، حتی صندلی اعطایی فرماندار نیز مورد استفاده قرار نمی‌گرفت. و این یکی از ناخشنودی‌های دوک اعظم بود، چون ماکسیمیلیانو تا بر فیل پوشش مزین به سنگ‌های درخشان نمی‌دید، گام در راه نمی‌گذاشت، چرا که خود متذکر شده بود که این باران باید قطع شود، پس، صبر باید کرد. و چنین شد، دو ساعت بعد، بارانی که همچنان بی‌وقفه می‌بارید، بند آمد. آسمان روشن جای ابرهای کم و بیش تیره و تار را گرفت، هوا باز شد و خورشید

درخشید. دوک اعظم از سر شادمانی به عمد ضربه‌ای با کف دست بر بازوی علیاحضرت زد. و با به راه افتادن کاروان، پیشکاری را احضار کرد و به او فرمان داد تا به تاخت خود را به صف اول ستون رساند، جایی که زره سربازان می‌درخشید، و به آنان گوشزد نماید که هر چه سریع‌تر حرکت کنند، زمان از دست رفته باید جبران شود. در این فاصله، خادمان، با زحمت بسیار و با راهنمایی‌های فریتس پوشش را برگردی نیرومند سلیمان قرار دادند. پوشش با تزئینات خارق‌العاده بر پوشش دیگری که با آن از لیسبون آمده بود، قرار گرفت و تأثیری شگرف بر نگاه متحیر عامه‌ی مردم حاضر در محل گذاشت. فریتس خود را تا کپل سلیمان بالا کشید، جایی که، از جلو و عقب، می‌توانست همه‌ی شکوه کاروان را ببیند. بلندتر از او هیچ مسافری نبود، حتی دوک اعظم اتریش که قادر بود نام وی و فیلش را عوض کند، او که در برابر دیدگان متحیر مردم، بر کالسکه‌ی سلطنتی عطرآگینی نشست که توان مقابله با بوی متعفن محیط پیرامون را نداشت.

البته، منطقی است که خواننده‌ی کنجکاو بخواهد بداند که همه‌ی کاروان راه وین را در پیش می‌گرفت یا نه. و ما خواهیم گفت که نه. بخش اعظم آن بیش از بندر بیاروساس^۱، هم مرز فرانسه، پیش نخواهد رفت. آنجا با دوک اعظم و علیاحضرت وداع خواهد کرد. احتمالاً در بارگیری کشتی شرکت خواهد نمود و با نگاهی نگران به محموله‌ی چهار تُنی سلیمان خواهد نگریست، آیا عرشه‌ی کشتی تاب تحمل چنین وزنی را خواهد داشت تا سرانجام به بایادولید باز گردند و ماجرای سوار شدن

1. Puerto de mar de la villa rosas

بر کشتی را نقل کنند. حتی بدترین پیشگویان نیز احتمال آسیب دیدگی کشتی و فرو شدن به قعر دریا را می دادند. آن ها به خاطر حرکت ناموزون کشتی، حتی مطمئن نبودند که بتوانند توازن خود را حفظ کنند، من خود حتی فکرش را هم نمی کردم. پشیمان های چاپلوس با خود می گفتند، از قبل می دانستم. و فضول های فراموش کار نیز پاک از یاد می بردند که این فیل از دوردست ها آمده، از سرزمین هندوستان، و جسورانه با توفان های سهمگین اقیانوس هند و اطلس مقابله کرده، و در اینجا، در برابر این یخ، محکم و استوار ایستاده، گویی عمری دریا نورد بوده، و با این حال، این همه تنها به مثابه گام نخست است. کسی به نقشه نگاه می کند و تنها با نگاه به آن خسته می شود، حال آنکه، همه چیز نزدیک به نظر می رسد و نزدیک هم هست، اگر بتوان این گونه گفت. همه چیز در دسترس است، توضیحی کاملاً واضح، اگر بتوان از مقیاس های موجود تعبیری نو ارائه داد، حتی به راحتی می توان پذیرفت که یک سانتیمتر در نقشه معادل یک کیلومتر در عالم واقع است. اما چیزی که عادت نداریم بدان فکر کنیم، این است که ما به شخصه از انجام کوچک کردن مقیاس ها بر صفحه ی کاغذ در عذاب می افتیم، چون بدین ترتیب، دنیایی چنین پنهان و به حداقل کاهش می یابد، حتی اگر ما همچنان بر نقشه ها بسیار باشیم. و جالب خواهد بود، اگر دریابیم که مثلاً پای یک انسان در همان مقیاس چه اندازه خواهد بود، یا پای فیل و دیگر ملتزمان رکاب دوک اعظم، ما کسیمیلیانوی اتریشی.

دو روز پس از آغاز سفر، پوشش فیل بخش قابل توجهی از درخشش خود را از دست داد، بارش مداوم باران در روز عزیمت، علاوه بر اینکه

ترئینات کالسکه‌ها و گاری‌ها را زایل ساخت، لباس خدمه و باربران را نیز از شکل انداخت. سپس، کاروان در ناحیه‌ای گام نهاد که ظاهراً از اول دنیا در آن باران نباریده بود، چون در هر گام سربازان زره‌پوش چنان گرد و خاکی به هوا بر می‌خاست، که تا آن زمان هیچ کس به چشم خود ندیده بود. ظاهراً کسانی که یک بار مورد بی‌مهری باران قرار گرفته بودند، این بار باید به مصاف خاک می‌رفتند. یک نظامی که جعبه‌ی جادو نیست تا بخش‌هایی از آن دقیقاً بر هم جفت نشود، و قطعه‌های میانی آن فضایی خالی را در بخش‌های مختلف ایجاد کند تا شمشیر و نیزه به راحتی از آن بگذرد. به طور قطع، آن همه شکوه و جلال دروغینی که در کاستلو رودریگو به نمایش درآمد، در عمل چندان مفید فایده نبود، چون آن صف طویل گاری‌ها، قایق‌های پارویی، انواع و اقسام کالسکه و درشکه، جهت مصارف ویژه، گاری‌های مخصوص حمل بار، لشکر خدمه و هر آنچه که بدون باد نیز از خاک بر می‌خاست، در هوا معلق می‌ماند تا غروب آن را در کام خویش فرو بلعد. این بار، حداکثر سرعت رعایت نشد و کاروان آهسته‌تر از حد معمول راه می‌برد. دو گاری گاوانِ نَر که علیق و علوفه و آب برای فیل می‌آوردند، به صف خدم و حشم تبعید شدند، که این خود بدین معنا بود که گاه، در صورت لزوم، کاروان می‌بایست توقف کند تا آن‌ها برسند، و این همه‌ی عالم را عاصی می‌کرد. از جمله دوک اعظم را که بلافاصله مخالفت خود را آشکار ساخت، خواب عصر اجباری سلیمان است، استراحتی که ظاهراً هیچ کس جز فیل از فواید آن بهره‌مند نمی‌شد. ولی، چرا، همگان از آن بهره می‌بردند، حتی اگر همچنان لاف خود می‌زدند. و دوک اعظم افزود، این گونه هرگز راه به جایی

نخواهیم برد. اولین بار که کاروان توقف کرد و مشخص شد که برای استراحت سلیمان است، دوک اعظم دنبال فریتس فرستاد تا از او بپرسد، چه کس آنجا فرمان می‌دهد. سؤال دقیقاً چنین مفهومی داشت، چون یک دوک اعظم اتریش هرگز خود را تا سطحی پایین نمی‌آورد که بپذیرد کسی در حضورش فرمان دهد. اما، پس از گفتن این حرف، انتظار می‌رفت که فریتس از شرمساری آب شده، در زمین فرو رود، پیشتر هم از این نوع موارد کم نبود. با وجود این، هر چند سوبهرو مردی نبود که به راحتی تسلیم شود، به خصوص با موقعیتی که به تازگی کسب کرده بود، بعید به نظر می‌رسید، اگر نگوییم ناممکن بود، که همچنان بی‌اعتنا باقی بماند، و در خفا دست به یک ضدحمله نزند و با دُمی وسط پا بگوید، امر بفرمایید، سرور من. البته، پاسخ او شاهانه بود، اگر دوک اعظم مورد مشورت قرار نگرفتند، برای این بود که کلیه‌ی منویات و اختیارات ایشان ملهم از سنت پذیرش حقوق اتباع است، اعم از حقوق طبیعی و اکتسابی، از جمله مورد شخص من. مثل علما و فضلا سخن می‌گویی. من فقط یک فیلبانم که برخی حکایات و روایات را شنیده و سعی کرده آن‌ها را سرلوحه‌ی زندگی خود قرار دهد. سلیمان چه شده، این چه وضعی است، چرا باید سرِ ظهر بخوابد. در هند رسم است، سرور من. ما در اسپانیا هستیم، نه در هندوستان. اگر اعلیحضرت عادات فیل را می‌شناخت، همان طور که من می‌شناسم، در می‌یافت که برای یک فیل هندی، و از نوع آفریقایی آن سخنی نمی‌گویم، که در تخصص من نیست، هر جا که باشد، هند است، هندی که برای همیشه، و در هر موقعیت، بکر و دست نخورده باقی مانده است. این حرف‌ها خیلی زیباست، ولی ما سفری

دور و دراز در پیش داریم و این فیل سبب اتلاف سه یا چهار ساعت از وقت من در روز می‌شود. از این ساعت به بعد سلیمان باید فقط یک ساعت استراحت کند، همین و بس. من از اینکه با اعلیحضرت هم عقیده نیستم، متأسفم، اما به تجربه بر من ثابت شده که این کافی نخواهد بود. خواهیم دید. دستور نیز صادر شد، ولی روز بعد لغو گردید. فریتس می‌گفت، بهتر است منطقی باشیم، همان طور که نمی‌توانیم فرمان کاهش یک سومی علیق و علوفه و آبی که سلیمان برای ادامه‌ی حیات نیاز دارد را بپذیریم، من هم نمی‌توانم از دزدیده شدن بخشی از زمان استراحت فیل بگذرم، این درست که فیل در جنگل‌های هندوستان روز و شب کیلومترها راه می‌پیماید، اما در سرزمین خویش، نه در اردوگاهی مثل این، بدون کوچک‌ترین سایه‌ای که حتی گربه‌ای بتواند زیر آن بیاساید. قابل ذکر است که پیشتر نیز یک بار فریتس، سوبهروی سابق، به کاهش زمان استراحت سالومون از چهار به دو ساعت اعتنا نکرده بود. ولی آن متعلق به زمانی دیگر بود، فرماندهی سواره‌نظام پرتغال مردی بود که می‌شد با وی حرف زد، دوست بود، نه مثل این، یک دوک اعظم مستبد و خودکامه، که در ضمن داماد امپراتور کارلوس پنجم نیز بود، و در عمل فاقد هر گونه قدرت اجرایی. البته، فریتس بی‌انصافی می‌کرد، حداقل باید می‌پذیرفت که هرگز تا آن زمان هیچ کس چون دوک اعظم اتریش این گونه وجهه‌ی خود را به ناگهان از دست نداده بود، مثلاً از بابت آن پوشش مزین. در هند، حتی فیل مهاراجه هم چنین زینتی ندارد، و با این همه، دوک اعظم از وضعیت موجود ناراضی است. می‌گفت ترمرد بسیار است، حتی در هوا استنشاق می‌شود. اما، نکوهش فریتس به خاطر

گستاخی و صراحت لهجه بیشتر مورد تقبیح بود تا تمجید. علاوه بر این، دوک اعظم می دانست که در وین امکان ندارد بتوان فیلان دیگری یافت. و اگر، معجزه‌ای هم رخ می داد و پیدا می شد، باز احتیاج به زمان بود تا بین فیل و فیلان جدید درک متقابلی ایجاد شود، بدون ترس از بدتر شدن رفتار حیوان عظیم‌الجثه‌ای که آنچه در مغزش می گذشت برای هر انسانی، از جمله دوک اعظم و علیاحضرت، تقریباً درک ناشدنی بود. فیل به واقع موجودی دیگر بود، اصلاً ربطی به این دنیا نداشت، گویی از اصول اخلاقی دیگری که در هیچ مجموعه قوانینی درج نشده، پیروی می کرد. فیل کاملاً نسبت به همه چیز، از جمله حرکت در پیش یا پس کالسکه‌ی دوک اعظم، بی اعتنا بود. اما، دوک و علیاحضرت دیگر بیش از این نمی توانستند بوی مدفوع سلیمان را تحمل کنند، چرا که بینی ظریف آن‌ها را معمولاً روایحی غیر از این می نواخت. دوک اعظم تنها کسی را که قلباً می خواست تنبیه کند، فریتس بود. حال که در موقعیت پایین تری نسبت به قبل قرار داشت، به خصوص پس از آنکه برای مدتی در نظر خواص در زمره‌ی یکی از ملتزمان رکاب محسوب شده بود. او همچنان در ارتفاع پیشین سفر می کرد، اما دیگر از کالسکه‌ی دوک اعظم چیزی جز قسمت عقب آن نمی دید. فریتس شک داشت که دارد تنبیه می شود، اما حتی اگر مطمئن هم بود، باز نمی توانست تقاضای تجدیدنظر کند، چون همان کس در جایگاه قاضی قرار می گرفت که جای فیل را در کاروان تغییر داده بود. پس، در مقابل، او هم کاری نمی کرد جز ایجاد مزاحمت‌های حسی برای دوک اعظم، ماکسیمیلیانو و همسرش، ماریا، دختر امپراتور کارلوس پنجم. و این خود مشکل دیگری به بار می آورد، و همزمان مشکلی دیگر

را در همان شب حل می‌کرد. ماریا خوشحال از تبعید فیل به عقب کالسکه‌ی سلطنتی، از همسر خود خواست تا از شرّ پوشش نیز خلاص شود، فکر کنم بر دوش کشیدن آن نیز تنبیه دیگری است برای سلیمان بیچاره که هیچ سزاوار آن نیست، به علاوه. دوک اعظم پرسید، به علاوه چه. با این نوع تزئینات خاص کلیسا بر حیوانی چنین بزرگ، در نگاه اول، پس از تحیر، مضحک جلوه خواهد کرد، و حتی بدتر هنوز. دوک اعظم گفت، ما هم با این نظر موافقیم، پس، بهتر آن را به اسقف اعظم بایادولید تقدیم کنیم. او در جستجوی راه سلامت است. احتمالاً اگر در اسپانیا اقامت گزینیم، بالاخره روزی بدو باز می‌رسیم. البته، در ردایی که روزگاری پوشش فیل بوده است. و این نزد مادر مقدس کلیسا بدون آجر نخواهد ماند.

کسی پیش‌بینی کرد که سفر فیل همین‌جا، در دریای روساس، به پایان خواهد رسید. امکان دارد سطح شیب‌دار روی عرشه دیگر تاب تحمل چهار تُن وزن فیل را نداشته باشد و بشکند، یا با ضربه‌ی شدید امواج کشتی واژگون شده، به قعر دریا فرو رود. و چه بسا، سالومون شاد و کهنسال به واپسین لحظات عمر خویش نزدیک شود، و سلیمان اندوهناک و افسین غسل تعمید خود را از سر بگذرانند. بیشتر نجیب‌زادگانی که برای وداع با دوک اعظم به روساس آمده بودند، به عمر خود نه فیل دیده بودند، و نه تصویرش را. نمی‌دانستند که حیوانی از این گونه، در هر سن و سال، خاصه اگر بر دریا سفر کند، دریانورد خواهد شد. البته، هرگز از فیل نخواهند خواست تا از دکل بالا رفته، بادبان‌ها را بکشد، یا زاویه‌یاب را روی ۴۵ یا ۶۰ درجه قرار دهد. ولی شما اگر فیل را محض احتیاط با آن پاهای مستحکم در برابر سکان قرار دهید، و بعد سهمگین‌ترین توفان‌ها را باز خوانید، به چشم خویش خواهید دید که چگونه فیل با قوی‌ترین بادهای نامساعد مقابله خواهد کرد، و کشتی را همانند ناخدایی به دریایی آرام

رهنمون خواهد شد، گویی این هنر را که در چهار دفتر ودا^۱ آمده، در خردسالی فرا گرفته، به خاطر سپرده و هرگز آن را از یاد نبرده است، حتی وقتی بازی تقدیر مجابش کرده باشد تا از بازوی خویش نان خورد و برای یک لقمه‌ی آن‌کنده‌ی درختان جابجا کند یا نگاه کنجکاو و بعضاً کودن برخی علاقه‌مندان نمایش سیرک را تاب آورد. آدمیزاد فیل‌ها را خیلی دست‌کم می‌گیرد، فکر می‌کند که آن‌ها دوست دارند توازن خود را بر گوی فلزی یا بر سطح کوچک منحنی شکل که به زحمت پاها بر آن جای می‌گیرد، حفظ کنند. آنچه ما را بر سر شوق می‌آورد، رفتار فیل، به خصوص از نژاد هندی آن، است. فیل‌ها باور دارند که باید صبر و حوصله‌ی زیادی به خرج داد تا آدمیزاد را تحمل کرد، حتی وقتی آن‌ها را برای کشتن، اره کردن یا کشیدن دندان‌های عاج‌شان تعقیب کنند. فیل‌ها مکرر سخنان مشهور یکی از پیامبران خود را یاد آورند که می‌گفت، پروردگارا، چهل «آنان» ببخشای که از عواقب کرده‌ی خویش ناآگاهند. «آنان»، یعنی ما آدمیان، به خصوص آن‌هایی که تا بدین جا آمده‌اند برای اینکه شاهد مرگ فیل باشند، همانند آن تماشاچی که به دنبال سیرک به راه افتاده بود تا سرانجام سقوط بندباز را از روی طناب نظاره‌گر باشد. آه، و این حقیقتی است، هر فراموشی را مهلتی است برای جبران. علاوه بر این، حال ثابت شده که فیل استاد مسلم سکان‌داری است. در واقع، تاریخ کشتیرانی، برای قرون

۱. Veda، نام کتاب مقدس هندوان. وداها سرودهایی هستند که به زبان سانسکریت نوشته شده است. این سرودها در چهار دفتر گرد آمده‌است، ۱. ریگ ودا، سرود ستایش خدایان؛ ۲. یاجورودا، سرودهای نیایش و دستور نذورات و قربانی کردن؛ ۳. ساماودا، آهنگ‌ها و نغمه‌ها؛ ۴. اتروودا، سرودهای خاص کاهنان. (م.)

متمادی، هرگز سکانداری بهتر از فیل به خود ندیده است.

سلیمان را در فضایی محصور بین تیرک‌های ستبر زیر عرشه جای دادند، که بیشتر جنبه‌ی نمادین داشت تا واقعی، چرا که فیل را همواره خلق و خویی به غایت عجیب بود. پس، فریتس در پی کسب خبر سراغ دیگران رفت. و اولین و واضح‌ترین پاسخی که دریافت داشت از سوی دریانوردی سالخورده و با چهره‌ای مهربان بود. پس، از او پرسید، این کشتی در کدام بندر پهلوی می‌گیرد. پاسخ مرد مختصر و مفید بود، جنوا^۱. و این کجا هست. بر مرد گران آمد که کسی در دنیا نداند بندر جنوا کجاست، اما او با رضایت خاطر سوی شرق اشاره کرد، آن طرف. فریتس، با اینکه احتمال اشتباه وجود داشت، گفت، یعنی در ایتالیا. دریانورد تأیید کرد، بله، در ایتالیا. فریتس پرسید، و وین کجاست. خیلی بالاتر، بالای آلپ^۲. آلپ دیگر چیست، رشته کوهی است عظیم و بزرگ و صعود از آن بسیار دشوار، به خصوص در زمستان، من هرگز خود آنجا نبوده‌ام، ولی از مسافرانی که بدانجا رفته‌اند، شنیده‌ام. اگر چنین است، بدا به حال سالومون، من از هندوستان گرمسیر می‌آیم و به سرما عادت ندارم، و از این جهت بیشترین شباهت بین ما وجود دارد، چون من و سالومون هندی هستیم. دریانورد پرسید، سالومون دیگر کیست. سالومون نام قبلی فیلی است که حال سلیمان شده، همین اتفاق بر سر من هم آمده، من که سو بهرو بودم، حال فریتس شده‌ام. چه کسی نام شما را تغییر داده. کسی که صاحب قدرت است، یعنی اعلیحضرت، دوک اعظم، که مسافر این کشتی است.

1. Génova

2. Alpes

دریانورد پرسید، همو صاحب فیل است. بله، و من مربی هستم و مراقب، یعنی همان فیلبان. من و سالومون دو سالی در پرتغال زندگی کردیم، که جای بدی نیست. و حال عازم وین هستیم که گویند بهترین جاست، حداقل بدین صفت شهرت دارد، امیدوارم که چنین باشد، بالاخره، آرامشی برای سالومون بینوا فراهم شود، چرا که برای چنین راه‌هایی ساخته نشده، همان سفر گوا^۱ و لیسبون برایش کافی بود، سالومون متعلق به پادشاه پرتغال، دون خوان سوم، بود که آن را به دوک اعظم هدیه داد. مراقبت از فیل بر عهده‌ی من است، اول با کشتی به پرتغال رفتیم و حال عازم وین هستیم. دریانورد گفت، و این یعنی دنیا دیده شدن. فیلبان پاسخ داد، اما، نه از بندری به بندر دیگر رفتن. و نتوانست حرفش را تمام کند، چون دوک اعظم با ملازمان خود نزدیک می‌شد، اما این بار بدون علیاحضرت، که چندان علاقه‌ای به سالومون نداشت. سوبهرو از سر راه کنار رفت، چون فکر می‌کرد که این طور جلب توجه نمی‌کند. ولی دوک اعظم او را دید و گفت، فریتس، با ما بیا، می‌رویم تا فیل را ببینیم. فیلبان چند قدم به جلو برداشت، بی آنکه بداند کجا باید بایستد، اما دوک اعظم شک او را بر طرف ساخت و دستور داد، جلوتر برو و بین آیا همه چیز مرتب هست. و بخت با او یار بود، چون در غیاب دوک اعظم، سلیمان بدین نتیجه رسیده بود که تخته‌های عرشه بهترین جا برای رفع قضای حاجت است. در نتیجه فرشی از تپاله و ادرار بر آن گسترده. در کنار آن، برای رفع عطش، بیدرنگ سطل آب نیم‌خورده را بر آن و بر علیق و علوفه‌ی باقی‌مانده ریخت، همان بهتر که مابقی آن در انبار نگهداری

می‌شد. سوبهرو سریع دست به کار شد و از چند دریانورد هم کمک خواست. آن‌ها پنج یا شش مرد قوی هیکل بودند که آب را با فشار و همچون آبشاری بر خمیر متعفن گرفتند و آن را یکراست به دریا ریختند. در حقیقت، همه چیز یکباره انجام شد. زیر فشار آب، و به لطف قدرت پاک‌کنندگی، باقی خمیر که به دیواره‌ها چسبیده بود، پاک شد. آن قسمتی هم که بر پایین پاهای فیل چسبیده بود، ظرف چند ثانیه پاک گردید، و حیوان کم و بیش در وضعیت قابل قبول قرار گرفت. بنابر این، یک بار دیگر به عینه ثابت شد، خیال خام در سر پروراندن شرط عقل نیست. حال، دوک اعظم می‌توانست بیاید. با وجود این، در حالی که مردد بودیم که بالاخره می‌آید یا نه، خاطر خوانندگان آسوده داریم که گاری گاوانِ نَر، به رغم پشت‌سر گذاشتن صد و چهل فرسخ از راهی که بایادولید را از منطقه‌ی روساس جدا می‌کرد، همچنان بشکه‌های آب و علیق و علوفه را حمل می‌نمود. به قول فرانسوی‌ها، *Pas nouvelles, bonnes nouvelles*. و به محض کاسته شدن از نگرانی خوانندگان، گاری گاوانِ نَر به راه خود سوی بایادولید ادامه می‌داد، جایی که بانوان حلقه‌های گل را برای تزئین شاخ گاوان آماده می‌کردند. از آن‌ها دلیلش را پرسیدم، هر چند شنیدم که یکی از آن‌ها به دیگری می‌گفت، تزئین شاخ با تاج گل، رسمی قدیمی است، شاید قدمتش به عهد روم و یونان باستان برسد، و بیشتر برای این است که توجه را در طول مسیر رفت و برگشت به خود جلب کند. دویست و هشتاد فرسخ، مسیر چندان زیادی نبود، ولی منظور اصلی استقبالِ پرشور از طرف نجیب‌زادگان و عامه‌ی مردم بایادولید بود، که حال قصد داشتند جشنی بزرگ همراه با اطعام مساکین، مسابقه و آتش‌بازی برپا

کنند. با این توضیحات، ضروری برای آرامش خاطر حال و آینده‌ی خوانندگان مشتاق، می‌بینیم که دوک اعظم به طرف فیل می‌آید، بالاخره چیز زیادی از دست نداده، چون در طول روایت این بازدید، اعلام شده و نشده، دوک اعظم، به طور غیرمنتظره، به اینجا و آنجا سرکشی می‌کند، چون براساس مفاد یکی از آئین‌نامه‌های اجرایی دربار وی موظف به انجام چنین کاری بود. می‌دانیم که دوک اعظم به سلامت و آسایش فیلش علاقه‌مند بود و فریتس همیشه در چنین مواردی آماده‌ی ارائه‌ی پاسخ مقتضی بود، به خصوص آنچه توجه عالیجناب دوک را بیشتر به خود جلب می‌کرد، و گویای پیشرفت فیلبان پیر و فرتوت در زمینه‌ی فنون آداب معاشرت با زنان درباری بود، هر چند دوک تازه وارد دربار پرتغال شده بود، بیشتر تمایل به جامعه‌ی مذهبی کلیسا، اعتراف و کمک به خزانه‌ی آن داشت تا زیبایی و سایر لذات دنیوی. اما، کلیه‌ی رهنمودهایش برای فیلبان بیفایده بود، چون فریتس، از همیشه مطمئن‌تر، و کمتر پاکیزه، همانند زمانی که در حصار پلن زندگی می‌کرد، که هرگز توجهی به تعلیم و تربیت وی نشده بود، راه خود می‌رفت و به همه چیز و همه کس بی‌اعتنایی می‌کرد. ولی با این همه، دریافت که دوک اعظم دائماً جلوی بینی خود را می‌گیرد و از دستمالی معطر استفاده می‌کند، چیزی که دریانوردان بینی‌آهین و خو گرفته به هر بوی متعفن را متحیر می‌ساخت، کسانی که مطلقاً هیچ بویی را در شامه‌ی خود احساس نمی‌کردند، ولی بیم آن می‌رفت که پس از شستشوی آن خمیر متعفن هنوز، و با وجود وزش باد، بوی تعفن در فضا استشمام شود. پس، دوک اعظم، صاحب جدید فیل، نگران از انجام وظایف خود، به بازدید خاتمه داد و با عجله از آنجا

خارج شد، و در پی‌اش ملازمان، یا همان انگل‌های دربار، در لباس‌های رنگارنگ یک به یک بیرون رفتند.

با چهار تن باری که در محوطه‌ی زیر عرشه جای داده شده بود، این بار، خلاف معمول، به محاسبات پیچیده‌تری نیاز بود تا کشتی آماده‌ی حرکت شود. با کشیدن لنگر و برافراشتن بادبان‌ها، علاوه بر بادبانی دایره‌ای شکل، بادبان‌هایی سه گوش، متعلق به دریانوردان پرتغالی با یک قرن و نیم سابقه‌ی حضور در دریای مدیترانه، کشتی به سنگینی در امواج غوطه‌ور شد و در پی اولین خِش‌خِش بادبان‌ها، همان گونه که دریانورد سالخورده گفته بود، راه چنوا در مسیر شرق را در پیش گرفت.

سه روز سفر دریایی دشوار در پیش بود، با دریایی مواج و بادی شدید و رگباری بی‌امان که هر زمان بر عرشه و استراحت‌گاه فیل می‌کوبید و حتی بر کرباسی که دریانوردان برای حفاظت از خود بر سر می‌کشیدند. دوک اعظم در گرمای کابین همراه با علیاحضرت، همه‌ی احتمالات را برای تولد سومین پسر خود در نظر گرفته بود. وقتی باران قطع و از شدت توفان کاسته شد، پرندگان، با گام‌های لرزان و پلک زدن‌های دمادم، از هر گوشه‌ی کشتی خارج شدند و به طرف نور ملایم روز به پرواز درآمدند.

بخشی از دریانوردان با چهره‌ای تکیده، به خاطر دریازدگی و با گوش‌هایی پر از ترس، بی‌آنکه به دردکاری دیگر بخورد، به ظاهر آراسته‌ی سربازان زره‌پوش دوک اعظم نگاه کردند و سعی نمودند خاطرات زمین مستحکم را برای خود زنده کنند. در این بین، لازم نیست به وقایع کاستِلو رودریگو و شکست مفتضحانه‌ی آنان، بدون شلیک حتی یک گلوله، در برابر سواران ناکارآمد پرتغالی و بد تجهیز شده، اشاره

کرد. با طلوع آفتاب روز چهارم، با دریایی آرام و آسمانی صاف، افق ساحل لیگوریا^۱ نمایان شد. نور فانوس دریایی جنوا، شهری که ساکنانش چنین نامی بر آن نهاده بودند، در تاریک روشنای سحرگاه پریده رنگ می نمود، اما هنوز به اندازه‌ی کافی درخشان بود تا هر شناوری را به سوی بندر راهنمونی شود. دو ساعت بعد، کشتی وارد خلیج کوچک شد و سکان‌دارش آن را به آرامی و تقریباً با بادبان‌های بسته در مسیر روشن باراندازی پیش برد که به وضوح در آن می شد انواع درشکه، کالسکه و گاری، و تقریباً همه مجهز به چند قاطر، را در انتظار مسافران دید. در آن زمان، هنوز وسایل ارتباطی کم بود و اندک، کُند بود و دشوار و بسیار ناکارآمد. و این، بار دیگر بر نقش فعال کبوتران نامه‌بر در عملیات لجستیکی صحنه می گذاشت، که خبر از ساعت دقیق ورود کشتی می داد، بدون تأخیر و بدون ضرورت انتظار کشیدن گروهی بیشمار. حال، باید بگوییم که لحن طعنه آمیز و گزنده‌ی این صفحات، به ویژه هر بار که از اتریشی و ملازمانش سخن به میان می آید، نه تنها خشن، بلکه آشکارا غیرمنصفانه است. البته، در این زمینه نیت سوئی در کار نبوده، اما می دانیم که در این نوع دست نوشته‌ها، معمول نیست از کلمات بدون منظوری خاص استفاده شود تا فقط به گوش خوش آهنگ آید، چرا که بسیاری اوقات نزاکت فدای گستاخی و خیره سری و اخلاق فدای زیبایی شناسی می گردد. البته، اگر در این روایت، بحثی چنین جدی و قاطع درباره‌ی مفاهیم بگنجد و از حوصله‌ی این مقال خارج نباشد. اما، به همین دلیل و بنا به دلایلی دیگر، تقریباً ناخود آگاه، تعدادی دشمن برای خود دست و پا کرده ایم.

اولین کسانی که آنجا ظاهر شدند، سواران زره‌پوش بودند افسار به دست، برای اینکه وارد بارانداز نشوند. اسبان معمولاً بیشترین توجه را به خود جلب می‌کنند، چرا که هرگونه بی‌توجهی در قشوی پوست و موی آن‌ها خود نشان‌دهنده‌ی اخلاقیات و روحیه‌ی سوارشان است، مثل الآن، که هر کس ببیند خواهد گفت که این وضع مایه‌ی شرمساری سواره‌نظام اتریش است. هر چند چنین قضاوت عجولانه‌ای را کسی خواهد کرد بی‌خبر از دشواری راه سفر طولانی بایادولید به روساس و پشت‌سر گذاشتن هفتاد کیلومتر راه ناهموار و توأم با باد و بوران و آفتاب سوزان، و همزمان، گرد و خاک بسیار. اما هیچ عذری پذیرفته نخواهد بود برای اینکه اسبان به هنگام پیاده شدن از کشتی ظاهری آشفته، همچون حیوانات دست دوم، داشته باشند. و حال، با این اوصاف، ببینید چطور دور از بارانداز و در پس صف طویل درشکه و کالسکه و گاری، سربازان تحت امر فرماندهی معلوم الحال خود، سعی در مرتب کردن ظاهر خویش پس از پیاده شدن از کشتی دارند، چون احتمال می‌رود که مراسمی به افتخار بازگشت علیاحضرت در کاخ هابسبورگ^۱ برگزار شود. آن وقت، حضور آنان اجتناب‌ناپذیر خواهد بود، به خصوص که اعلیحضرتین آخرین افراد خواهند بود که از کشتی پیاده خواهند شد. پس، به احتمال زیاد اسبان فرصتی برای استراحت و تجدید قوا خواهند داشت، و حداقل قشویی مختصر برای درخشش پوست و موی‌شان. در این لحظات، وسایل سفر از کشتی پیاده می‌شود، ده‌ها صندوق لباس و صندوقچه‌ی جواهرات، و هزار و یک نوع زیورآلات مختص

1. Habsburgo

اعلیحضرتین. و حال، جمعیتی انبوه، همانند رودی خروشان، بدان سوی روان است، چون خبر پیاده شدن اعلیحضرتین در شهر پیچیده، و نیز آمدن فیلی از هندوستان. برای دیدن فیل ده‌ها زن و مرد کنجکاو پا به خیابان گذاشته، طی مدت کوتاهی تعداد آنان به صدها نفر می‌رسد، که به احتمال زیاد تخلیه‌ی بار را مختل خواهد ساخت. البته، جمعیت هنوز دوک اعظم را ندیده، چون او همچنان در کابین خود مانده است. ولی فیل آنجا بر عرشه‌ی کشتی ایستاده، بزرگ، تقریباً سیاه، با خرطومی قطور و منعطف مثل طناب، و دندان‌های عاج، مثل خنجرهایی تیز، که خلاف تصور همگان، بی‌اطلاع از خلق و خوی آرام سلیمان، می‌تواند در صورت لزوم به سلاحی خطرناک بدل شود، سلاحی کارآمد برای به‌ضربه کشیدن، امری متداول در قرون وسطی. اما، کسی که مدام در خصوص تخلیه‌ی بار در بارانداز دستور می‌دهد، کسی نیست جز مباشر دوک، او با نگاهی سریع تشخیص می‌دهد که کدام صندوقچه یا صندوق باید در کدام کالسکه یا درشکه جای گیرد. او به مثابه یک قطب‌نما عمل می‌کند که به هر سو بچرخد و بالا و پایین شود، همواره شمال را نشان می‌دهد. و ما به خود جرئت می‌دهیم و می‌گوییم که این خود حاکی از نقش مهم مباشران در آن دوران است، همچون رفتگران، پس از خروج مردم از خیابان. حال، علیق و علوفه‌ی انبار شده در کشتی را تخلیه می‌کنند و آن‌ها را در کنار اشیاء تجملی اعلیحضرتین قرار می‌دهند. سرانجام، آن‌ها را بارگاری خواهند کرد، بدیهی است که سعی خواهند نمود از فضای گاری حداکثر استفاده را کنند. بشکه‌ها، اما خالی، نیز همین‌طور، چون در ادامه مشخص می‌شود که با فرا رسیدن زمستان در شمال ایتالیا و

اتریش، آب به اندازه‌ی کافی در راه و بر خاک موجود هست تا دیگر لازم نباشد آن‌ها را از آب پر کرد. حال، سلیمان را پیاده می‌کنند. جمعیت پر سر و صدای جُنُوا بیقرار و عصبانی است، زنان و مردان در مورد این حیوان که منتظر ورودش هستند، از یکدیگر سؤال می‌کنند، و جالب‌تر آنکه می‌توانند آن را از نزدیک ببینند. ما حاضر بودیم شرط ببندیم که اگر لازم می‌شد جمعیت بین دوک اعظم و فیل یکی را انتخاب کند، فیل به طور حتم از مقبولیت عام برخوردار می‌شد. شور و شوق جمعیت با مشاهده‌ی فیلی که با کمک خرطومش بالا می‌آمد، ضمن فریادی فرو نشست. بر فیل، مردی نشسته بود که کوله‌بارش را به دست داشت. او همان سوبه‌رو یا فریتس، هر طور خواستید او را بنامید، مراقب، مربی یا فیلبان، بود. این مرد که همواره از سوی دوک اعظم به شدت تحقیر شده بود، حال در نظر مردم حاضر در بارانداز جُنُوا، تقریباً فاتحی بلامنازع بود. او نشسته بر گرده‌ی فیل، با بقچه‌ای در میان پاها، و لباس کاری کثیف بر تن، نزد جماعتِ دهان‌گشوده از فرط حیرت، همچون فاتحی مغرور جلوه می‌کرد. اما، شاید هم به خاطر یگانه بودن این مرد بود که هرگز نظیرش در عالم مشاهده نشده بود. سوبه‌رو وقتی بر سالومون سوار می‌شد، همیشه دنیا در نظرش کوچک جلوه می‌کرد. اما امروز، در باراندازِ بندر جُنُوا، هدف نگاه صدها تن مشتاق واقع شده بود که به معنای واقعی کلمه مجذوب نمایش وی شده بودند. و او بیش از هر زمان، چه با خویش و چه با حیوان، چنان فرمانبردار، به تفاهم رسیده بود. فریتس در حالی که با نگاهی تحقیرآمیز به جمعیت می‌نگریست، به کشف و شهودی ناگهانی رسید و اندیشید، چه حسن تصادفی، یک دوک اعظم، یک پادشاه، یک

امپراتور هرگز بیش از یک فیلان سوار بر فیل ارج و قرب نخواهند داشت. پس، به ضرب چوبدست خود سلیمان را به سوی سرایشی هدایت کرد. بخش نزدیک تر به بارانداز، لحظه‌ی دهشت‌زایی را تجربه کرد، به خصوص وقتی که فیل هنوز در میانه‌ی سرایشی قرار داشت. پس، امکان نداشت دانست و بعدها نیز دانسته نشد، چرا فیل به یکباره چنان فریادی کشید که در گوش جمعیت حاضر همچون شیپوری صدا کرد و سبب شکسته شدن صف بزدلان شد. با وجود این، فیل با گام نهادن در محوطه، شاید به خاطر خطای باصره، ارتفاع موجود را درست تشخیص نداد. لازم بود که از پایین به بالا نگاه کند، اما حال دیگر چندان لازم نبود سر خم نماید. سلیمان بدین وضع عادت داشت، هر چند همچنان از ارتفاع می‌ترسید، گویی هشتمین عجایب دنیا را دیده باشد، که همانا هاله‌ی ماهی بود که زمانی آن را گم کرده بود و حال در جُئوا می‌درخشید. هر چند، حال او حیوانی بیش نبود با نام فیل. فریتس نیز هنوز غرق در افکار خود و کشف تازه‌اش در خصوص طبیعت و منشاء قدرت، هیچ از تغییری که به یکباره در خود آگاه مردم پدید آمده بود، راضی نبود، و فقط حضور اعلیحضرتین همراه با ملازمان بر عرشه‌ی کشتی را کم داشت، که همچون ضربه‌ای ناگهانی از جانب پروردگار متعال بر وی فرود می‌آمد. و این بار دو طفل خردسال، در دست دو زن که به طور حتم دایه بودند، و شاید هنوز هم باشند، به چشم خورد. یکی از آن‌ها دختر بچه‌ای دو ساله بود، که می‌توانیم از همین الآن اعلام داریم که در جوانی چهارمین همسر فیلیپ دوم، پادشاه اسپانیا، و اولین همسر پادشاه پرتغال، خواهد بود. و این خود مصداق بارز مثلی است معروف، هر چه کوچک‌تر، دردسر

بیشتر. و همین بس تا کنجکاوی خوانندگان تحریک شود، چرا که تا پیش از این از تعداد فرزندان اعلیحضرتین بی اطلاع بودند. باید متذکر شویم که خاندان سلطنتی شانزده فرزند به خود دید، که اولی آنای خردسال بود. اما، باز گردیم به مطلبی که پیشتر می‌گفتیم. دوک اعظم آمد و آمدنش همراه شد با کف زدن‌ها و فریادهای زنده باد. او نیز به طور متقابل دست راست خود را در دستکش به نشانه‌ی سپاس بلند کرد. آنان از سطح شیب‌داری که تا آن زمان به کار تخلیه‌ی بار می‌آمد، پایین نیامدند، بلکه از طرف دیگر، تمیز و پاکیزه، از کشتی خارج شدند، برای پرهیز از حداقل تماس با هرگونه کثافت ناشی از حرکت اسبان، فیل و باربران پابرنه. باید به دوک اعظم به خاطر توانایی‌اش در مدیریت و تقسیم کار تبریک گفت، چرا که خود شخصاً به بازرسی بخش‌های مختلف کشتی مبادرت ورزید تا غفلتاً دستبند الماسی میان تخته‌های ناموزون کشتی نیفتاده باشد. در بیرون، سواره‌نظام زره‌پوش، به طور فشرده، هر طرف بیست و پنج نفر، برای مهار حیوانات و حفاظت از اعلیحضرت به صف شده بود. و این نه به دلیل ترس ما از ارتکاب اشتباه، که به خاطر این بود که دوک اعظم فاصله‌ی بارانداز تا کالسکه‌اش را، به زیر پنجاه شمشیر از نیام برگرفته، پیماید. گرچه این نیز، بی‌تردید، میراثی بود از استقبال خاندان سلطنتی در قرون گذشته. حال، اعلیحضرتین بر کالسکه‌ی مزین و درخشانی سوار شدند که در انتظار آنان بود، فقط باید منتظر کاروان می‌شدند تا حرکت آن را تنظیم کنند، باید بیست سوار زره‌پوش در جلو صف را باز می‌نماید، و سی نفر از پشت، به عنوان نیروی بازدارنده، آن را به سرعت ببندد.

همچنین به عنوان یک احتمال ضعیف‌تر، هر چند نه بعید، باید به حمله‌ی راهزنان و جنایتکاران هم توجه گردد، هر چند ما در کالابریا^۱ یا سیسیل نیستیم، در سرزمین متمدن لیگوریا هستیم که تحت‌الحمایه‌ی لومباردی^۲ و ونیز است، هر چند به قول معروف، حتی بر بهترین پشم نیز لک می‌افتد. با این همه، و بی‌تردید، عوام خود چشم و گوش دربارند. به همین خاطر، دوک اعظم بی‌دلیل محافظی در پشت سر خود قرار نداده بود. حال، فقط جای خبرهایی خالی بود که از آسمان می‌رسید. و همزمان، صبح کاهلانه در میان پوششی از ابر می‌دمید.

1. Calabria

2. Lombardía

با خروج از جُنُوا باران گرفت. جای تعجب نبود، پائیز جلو افتاده بود، و این رگبار چیزی نبود جز پیشدرآمد کنسرت سازهای زهی و کوبه‌ای که رشته کوه‌های آلپ بدرقه‌ی راه کاروان می‌کرد. متأسفانه، افراد در برابر آب و هوای بد آسیب‌پذیر بودند، از جمله سربازان زره‌پوش که بیشتر به خاطر فولادی که بر تن داشتند به نوع جدیدی از سوسک‌های سرگین غلتان مانده بودند. فیلبانِ یکتاپیراهن نیز آن بالا، سوار بر گرده‌ی فیل، بیشتر در معرض بادهای سرد شمال قرار می‌گرفت که همچون شلاقی برف را از هفت آسمان پایین می‌آورد و بر سر و صورتش می‌کوبید. سرانجام، ماکسیمیلیانوی دوم، به یک پند عوام‌الناس گوش فرا داد، همان که از روز آزل به کرات در عالم وجود تکرار شده، یعنی علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد. او با خروج از جُنُوا، دو بار دستور توقف کاروان را داد تا از مغازه‌ها لباس گرم و پالتو برای سربازان زره‌پوش و فیلبان خریداری کنند، چون هیچ مغازه‌ی عمده‌فروشی یافت نمی‌شد تا همه را بتوان یکجا خرید. و این به دلیل عدم تولید انبوه پالتوی یک‌رنگ و یک‌شکل در سطح استان بود. و بدین ترتیب، این طور حداقل محموله‌ی ارسالی مصون

از سرما و برف و باران به مقصد می‌رسید. بالاخره، و به لطف مآل‌اندیشی دوک اعظم، ما توانستیم به سرعت سربازان ناامید را با بالاپوشی شبیه پوستین که بین همگان توزیع شد، گرم کنیم، چون نظامیان، بدون توقف، می‌توانستند سر در سوراخ آن کنند و شادی وصف‌ناپذیری را که کمتر در طول تاریخ در بین لشکریان مشاهده می‌شد، را از خود بروز دهند. همین شادی را، هر چند محتاطانه‌تر، می‌شد در فریتس فیلبان یا سوبهروی سابق نیز مشاهده کرد. او، در عین حال، راحت در بالاپوش ضخیم خود، اندیشید که آن پوشش اهدایی به اسقف اعظم بایادولید، برای حفاظت از سلیمان بینوا در برابر رگباری که از آسمان نازل می‌شد، کارساز بود. اما، به خاطر بدی هوا و در پی نخستین رگبارهای پراکنده، مردم اندکی برای استقبال از سلیمان و خیرمقدم‌گویی به اعلیحضرت بر سر راه ظاهر شدند. البته، کار درستی نکردند، چون به طور حتم، در آینده‌ی نزدیک دیگر فرصتی برای دیدن یک فیل هندی نمی‌یافتند، و شاید دلیل عمده‌ی این گونه بی‌اعتنایی‌ها نسبت به حضور دوک اعظم را باید در فقدان اطلاعات لازم در خصوص زمان تشریف‌فرمایی ایشان، به عنوان شخص اول مملکت، دانست. البته، درست یا غلط بودن این ارزیابی خود جای تأمل بسیار دارد، اما تا جایی که به فیل مربوط می‌شود، شک داریم که دیگر بار بخواهد بر این خطه پای‌گذارد. رگبار پیش از ورود به پیاسینسا، کاسرس^۱ امروزی، قطع شد، که گشت و گذار مقامات بلندپایه‌ی کاروان از شهر را ممکن ساخت. بالاخره، سربازان زره‌پوش توانستند بالاپوش‌های خود را از تن در آورده، در زره خویش بدرخشند، و به ظاهر مسخره‌ای

که از هنگام خروج از جُنُوا پیدا کرده بودند، کلاهخود بر سر و بالا پوش بر تن، سر و سامان دهند. این بار، جمعیت زیادی به خیابان آمد و از دوک اعظم استقبال کرد، و فیل را نیز، کم و بیش، تحسین نمود. اما، فریتس هنوز بالا پوش را از تن در نیاورده بود، چون فکر می کرد که به او هدیه داده اند. هیکل قوی و با وقار سلیمان با آن گام های سنگین کاملاً هماهنگی داشت. در واقع، آشکار بود که چندان برایش مهم نیست که دوک اعظم نامش را تغییر داده، حتی اگر فریتس این ضرب المثل قدیمی را شناسد که می گوید، برای زندگی در روم باید رومی بود. با این همه، او احساس نمی کرد که در اتریش باید اتریشی باشد و معتقد بود که برای داشتن حداقل یک زندگی آرام، در حد امکان، باید در نظر مردم موجه جلوه کرد، حتی اگر به مصلحت باشد یک فیل را یورتمه بُرد. البته، اگر در مدخل ورودی شهر چنین کاری می کرد، فردی استثنایی محسوب می شد. اما، او از آنجا می گذشت، در بالا پوشی که هنوز کمی بوی پشم بز می داد، چون نمناک بود. و چنان راه می رفت، که گویی فرمان حرکت به طرف بایادولید صادر شده باشد، آن هم در پس کالسکه ی دوک اعظم، و در برابر صف طویل گاری و کالسکه ی ملتزمان رکاب که در وهله ی اول جای پای جای فیل می گذاشتند. بعد نوبت گاری حامل علیق و علوفه و بشکه های آبی بود که حال از آب باران لبریز شده بودند. او فیلبانی خوشحال بود، دور از هرگونه مشکل زندگی در پرتغال، جایی که عملاً، طی دو سال، او را به یک زندگی نباتی در نزدیکی حصار پِلن وا داشته بودند. او کشتی هایی را دیده بود که در مسیر هند سفر می کردند و آواز خوش کشیشانی را شنیده بود که پیرو آیین سن خرونیموس بودند. با این

همه، اگر فیل ما فکر کند، و اگر آن سر بزرگ قادر به چنین کاری باشد، هر چند حداقل فضای لازم را در مغز دارد، آن گاه حق خواهد داشت که بر ایام خوش عهد باستان حسرت بخورد، و این فقط به لطف جهل طبیعی اش نسبت به مقوله‌ی تن آسایی قابل توجیه است که همانا خطرناک‌ترین تأثیر را بر سلامت تن خواهد گذاشت. و بدتر از آن، فقط تنباکوست، که بعدها، یعنی جلوتر، بدان خواهیم پرداخت. حال، سلیمان با پیمودن سیصد فرسخ راه، بزرگ‌ترین بخش از مسیر شیطانی راه بزرو، که از گام نهادن بر آن اکراه داشت، دیگر سزاوار داشتن چنین صفتی نبود. هر چند در پرتغال تن آسایی می‌کرد، اما این همانند آب رفته‌ای است که دیگر به جوی باز نمی‌گردد. حال، فقط کافی بود که فیل پای در راه اروپا گذارد تا همگان بینند که چگونه به ناگاه در کالبدش نیروهای خفته بیدار می‌شود، حتی سلیمان خود نیز به داشتن چنین نیرویی شک نمی‌کرد. این پدیده، به کرات، در اشخاصی که به خاطر زندگی مشقت‌بار، فقر و بیکاری به ناچار جلای وطن کرده‌اند، مشاهده می‌شود. گاه، آنان بی‌اعتنا به همه چیز، به موطن خویش باز می‌گردند، و تقریباً هر ساعت، فعال و جدی، همچون موریانه‌ای بر پیکر فرسوده‌ی میهن خویش حمله‌ور می‌شوند. از موریانه سخن می‌گوییم و نه حشره‌ای دیگر، چون فقط موریانه است که از چوب تغذیه می‌کند و آن را ریز می‌جود و نزد همگان کرم نجار نام گرفته است. اما، سلیمان بی‌آنکه منتظر بماند تا اردوگاه در پیرامون شهر کاسِرس برپا شود، در میان بازوان مرفئوی فیلان به خواب می‌رود. و فریتس، در کنارش پوستین بر دوش، همچون خدایان هندو، خرناس می‌کشد. در صبح زود، شیپور بیدارباش به صدا در می‌آید، تمام

شب باران باریده و حال آسمان پاک و پاکیزه است. و امید است که دیگر بار آسمان، مثل دیروز، از ابرهای خاکستری پوشیده نشود. نزدیک‌ترین شهر مانتوا^۱ است، واقع در استان لومباردی مشهور، به دلایل مختلف، از جمله حضور دلچسبی درباری به نام ریگولتو^۲، که خوشبختانه و بدبختانه، بعدها جوزپه وردی^۳ موسیقیدان شد. اما، کاروان در شهر مانتوا برای بازدید از انبوه آثار هنری توقف نکرد، و نیز در شهر ورونا^۴، به عنوان نماد روزگاری سپری شده. ولی، در آخرین لحظه، دوک اعظم فرمان حرکت برای بازدید و تصور صحنه‌هایی که ویلیام شکسپیر در یکی از بهترین تراژدی‌های خود، یعنی رومئو و ژولیت، برگزیده بود را صادر نمود. اما، این نه به دلیل علاقه‌ی ماکسیمیلیانوی دوم اتریشی به شناخت عشق‌هایی، جز عشق‌های خود بود، بلکه به خاطر اهمیت تاریخی آن بود، که اگر پادوا^۵ را به حساب نیاوریم، آخرین شهر مهم پیش از ونیز زیباست. از آن پس، همه‌ی راه صعودی است به سوی رشته‌کوه‌های آلپ تا شمال سرد، که از سویی، اعلیحضرتین را با شهر زیبای دوگ^۶ آشنا می‌سازد، جایی که، از سوی دیگر، به هیچ وجه ورود سلیمان چهار تُنی را بر نمی‌تابد. و به همین دلیل، خدمه به فکر می‌افتد تا آن را به عنوان حیوانِ شانس به نمایش گذارد، چون فیل یک حشره نیست که بتوان آن را در یک گوندولا^۷ جای داد، اگر آن زمان چنین قایقی، حداقل به شکل امروزی آن، وجود داشت، با دماغه‌ی بلند و رنگ سیاه، ویژه‌ی

1. Mantua

2. Rigoletto

3. Giuseppe Verdi

4. Verona

5. Padoua

6. Doge

7. Góndola

تشیع جنازه، تا قایقرانان بتوانند آن را از میان قایق‌های رنگارنگ، با آوازخوانی در انتها، تشخیص دهند. سرانجام، اعلیحضرتین تصمیم گرفتند که گشتی در کانال بزرگ شهر بزنند تا به استقبال پر شور مردم پاسخ گویند. اما، سلیمان، با همه‌ی سربازان زره‌پوش و وسایل، باید در پادوا و در مقابل کلیسای جامع سن آنتونیو^۱، با هوایی خوش و پاکیزه و درخت و گل و گیاه فراوان، منتظر بمانند تا آنان از وِرونا بازگردند و به ایشان پیوندند، که این خود مصداق بارز ضرب‌المثل هر چیز به جای خود است، که همیشه بهترین راه حل برای استقرار صلح جهانی است، مگر مشیت الهی چیز دیگری مقدر کرده باشد.

صبح روز بعد، وقتی اردوگاه تازه از خواب بیدار شده بود، فرستاده‌ای از جانب کلیسای جامع سن آنتونیو وارد شد. هر چند دقیقاً این کلمه مورد استفاده قرار نگرفت. فرستاده گفت، از طرف اسقف اعظم کلیسای جامع آمده تا با تیماردار فیل گفتگو کند، از آنجا که فیل از دور باید سه متری ارتفاع داشته باشد، لذا سلیمان فیل تقریباً باید در فضایی آسمانی سیر کند. با این همه، کشیش مایل بود که آن حیوان نجیب را از نزدیک ببیند. پس، سوار زره‌پوشی که او را همراهی می‌کرد، رفت تا فیلبان هنوز خواب و پیچیده در بالا پوش را بیدار کند. یک کشیش اینجاست. فیلبان تصمیم گرفت به هر طریق که می‌تواند به زبان اسپانیایی کاستیانو سخن بگوید. و این مهم را، در حد مقدمات، به بهترین وجه انجام داد. کشیش نیز به زبان آلمانی دست و پا شکسته‌ای که می‌دانست، سعی کرد با فیلبان سخن بگوید. ولی فیلبان چیز زیادی از آن گفتگو نفهمید، به خصوص که

هنوز حتی نمی‌توانست یک جمله‌ی کامل را درک یا بیان دارد. فریتس دهان باز کرد تا از پدر روحانی پرسد چه می‌خواهد، اما آن را بست، چون ممکن بود حرف او بد تعبیر شود. در ضمن، هیچ معلوم نبود چنین پرسشی چه عواقب سوءیی در بر خواهد داشت. پس، برخاست و به طرف کشیش رفت، و با رعایت فاصله‌ی لازم، پرسید، عالیجناب می‌خواهد با من صحبت کند. آری، فرزندم. کشیش با همین چهار کلمه مداهنه‌ی لازم را کرد. پس، بفرمایید، پدر. تو مسیحی هستی. غسل تعمید شده‌ام، اما، عالیجناب، حتماً با مشاهده‌ی رنگ پوستم، دریافته‌ام که من اهل این دیار نیستم. بله، فکر کنم هندی باشی، اما این ابداً موضوعیت ندارد، اگر تو یک مسیحی معتقدی باشی. من کیستم که بخواهم این را ثابت کنم، ولی دریافته‌ام که گاه حمد و ثنا می‌تواند عین توهین و دشنام باشد. از تو تقاضایی دارم، اما پیشتر می‌خواهم پاسخ دهی که آیا فیل تربیت شده است. تربیت شده، ولی به معنای متداول در سیرک، یعنی دانستن تعداد حرکاتی که می‌تواند انجام دهد، ولی معمولاً باید با فیل محترمانه رفتار کرد. یعنی می‌تواند زانو بزند، حتی اگر تنها با یک پا باشد. پدر روحانی بداند که من هرگز چنین امتحانی نکرده‌ام، اما به چشم خود دیده‌ام که سلیمان به طور غریزی زانو می‌زند. البته، بیشتر موقع خواب، و مطمئناً نمی‌توانم فیل را وادار به این کار کنم. اما، می‌توانی امتحان کنی. عالیجناب بداند که در این ساعت از صبح معمولاً سلیمان بدخلقی می‌کند. پدر روحانی دست‌ها را گره کرد و گفت، می‌توانم دیرتر بیایم، اگر به نظر تو بهتر باشد. قصد من از آمدن خون ریختن از پای فیل نیست، هر چند کلیسای جامع بیشتر علاقه‌مند است که امروز این نمایش اجرا شود، پیش

از آنکه دوک اعظم از اینجا عازم شمال گردد. چرا امروز، اگر جسارت نباشد. و چه معجزه‌ای خواهد بود. و فیلبان، با احساس سرگیجه‌ای پرسید، چه معجزه‌ای. کشیش بار دیگر دستانش را به هم گره کرد و پرسید، اگر فیل در برابر کلیسای جامع به زانو در آید، این به نظر تو معجزه نیست، یکی از بزرگ‌ترین معجزات زمان ما خواهد بود. من هیچ معجزه‌ای در سرزمین خویش سراغ ندارم، با اینکه آنجا زاده شده‌ام. و تا جایی که من می‌دانم هیچ معجزه‌ای نیز از زمان آفرینش جهان رخ نداده است، چون تصور می‌کنم که در نهایت همه‌ی خلقت خود معجزه است. حال، بر من ثابت شد که تو مسیحی نیستی. پدر روحانی، مختار است. به من اندک اطلاعاتی در مورد مسیحیت داده‌اند و غسل تعمید شده‌ام، اما شاید هنوز آنچه که به زیر تن پوش دارم توجه هر بیننده را به خود جلب کند. و آن زیر چه داری. از جمله گانش، خدای فیل، با گوش‌های بزرگ. و شما پدر روحانی از من خواهید پرسید که از کجا می‌توان دانست که سلیمان نیز یک خداست. و من پاسخ خواهم داد که اگر یک خدای فیل باشد، که هست، می‌تواند همانند دیگرخدایان باشد. به خاطر تقاضایم از تو، این کفرگویی را می‌بخشم، اما وقتی کارت تمام شد، باید اعتراف کنی. و عالیجناب چه تقاضایی از من دارد. که فیل را بر در کلیسای جامع ببری و وادارش کنی زانو بزند. مطمئن نیستم که بتوانم. سعی کن. عالیجناب تصور کند که فیل را بردم و نخواست زانو بزند، هر چند من اطلاعات کمی دارم، ولی فکر کنم که عواقب معجزه‌ی نافرجام بدتر است از اینکه اصلاً معجزه‌ای نشود. و معجزه هرگز نافرجام نخواهد بود، اگر شاهدانی وجود داشته باشند. و این شاهدان چه کسانی هستند. در وهله‌ی اول، همه‌ی

کشیشان کلیسای جامع و چندین مسیحی معتقد آماده‌ی تجمع در برابر درهای آن. در وهله‌ی دوم، جماعتی که می‌دانیم طبق معمول می‌تواند بر هر آنچه ندیده سوگند یاد کند و بر هر چیزی که جاهل است، اصرار ورزد. فیلبان پرسید، از جمله بر معجزاتی که هرگز واقع نشده. این فقط یک چاشنی است. ولی آمادگی می‌خواهد و توانایی می‌طلبد. هر چند در نهایت این را اجری باشد و ارجی. مضاف بر اینکه، بدین‌گونه باری از مسئولیت سنگینی که بر دوش قدیسان ماست، بر می‌گیریم. و پروردگار. و هرگز برای معجزه مزاحم پروردگار نمی‌شویم، باید سلسله مراتب را رعایت کرد، هر چند به حضرت باک‌ره‌ی مقدس توسل می‌جویم، چون او نیز قادر به اعجاز است. فیلبان گفت، به نظرم، کلیسای جامع کاتولیک خیلی کلبی مسلک است. شاید. اما، اگر با تو این چنین بی‌پرده سخن می‌گویم از بهر آن است که اهمیت این معجزه دریابی. ما به این یا هر نوع معجزه‌ی دیگر نیازمندیم. چرا. چون لوتر، هر چند مرده، اتهامات بزرگی بر دین مبین ما وارد کرده است، و ما از هر آنچه تأثیر این سخنان فتنه‌انگیز را خنثی یا به حداقل رساند، استقبال می‌کنیم. به یاد داشته باش که کمی بیش از سی سال است که از ارائه‌ی نظریه‌ی نفی و انکار او بر در کلیسای جامع وایتنبرگ^۱ می‌گذرد و پروتستان‌تیسم همانند سیلی خروشان همه‌ی اروپا را در می‌نوردد. من از این نظریه چیزی نمی‌دانم. هر چه باشد، حتی لازم نیست بدانی، فقط کافی است ایمان داشته باشی. ایمان به پروردگار، یا به فیل. به هر دو. و در ازای آن چه نصیب من شود. کلیسای جامع

1. Wittenberg

چیزی نمی دهد، فقط می گیرد. در این خصوص باید با سلیمان حرف بزنم، آشکار است که نتیجه‌ی مطلوب چنین اعجازی فقط به حیوان بستگی دارد. تو بسیار پرده‌درایی، مراقب باش. چه بر سر من خواهد آمد، اگر فیل را بر در کلیسای جامع ببرم و زانو نزنند. هیچ، مگر شک کنیم که تو مقصر باشی. و اگر تقصیر من بود. باید توبه کنی. فیلبان متوجه شد که بهتر است برود. پدر روحانی، شما ساعت خاصی را برای بردن حیوان در نظر دارید. آن را دقیقاً نیمروز می‌خواهم، نه یک دقیقه بیشتر. و من باید صبر کنم تا فرصت مناسبی برای تفهیم موضوع به سلیمان پیدا کنم، تا درک کند که لازم است در برابر شما، عالیجناب، به زانو درآید. ما که بنده‌ی حقیریم، بلکه در برابر سن آنتونیو. و با این حرف کشیش رفت تا نتیجه‌ی مأموریت خود را به اطلاع مقامات ارشد کلیسای جامع برساند. و آن‌ها خواستند بدانند، امیدی هست. از بهترین‌ها، هر چند این بار اختیار ما دست یک فیل است. و یک فیل، اسب نیست. دست ندارد. یک اصطلاح است، مثل اینکه بگوییم اختیار ما دست خداست. البته، با این تفاوت که به واقع، اختیار ما دست خدا هست، درود بر او، و بر مادرِ بره‌ی خدا. و چرا اختیار ما دست یک فیل است، چون می‌دانیم چه خواهد کرد، به خصوص وقتی جمعیت آن را در برابر در کلیسای جامع ببیند، چون فرمانبردار است و کاری را خواهد کرد که فیلبانش خواهد، و بدین منظور آموزش دیده. پس، منتظر رحمت الهی خواهیم ماند. اگر خدا بخواهد، و اگر صلاح باشد، که هر آینه با معجزات خویش ما را یاری رساند، معجزاتی که خود گواه عظمت و شکوه و جلال اوست، برادران. نیک می‌دانیم که با ایمان همه چیز قابل حصول است، و پروردگار بر هر چیز آگاه، آمین.

و همگان دست به دعا برداشتند و آماده شدند تا آن را به صدای بلند و از بر بخوانند.

در عین حال، فریتس نگران بود. حاضر بود هر طور شده به فیل بفهماند که چه انتظاری از آن می‌رود، چون نمی‌شد به حیوان قبولاند که با یک حرکت بی‌درنگ زانو زده، با حرکتی دیگر بخوابد. با وجود این، ممکن است کم‌کم، و پس از ضربه‌های بسیار، و با بد و بیراه بیشمار، و عجز و لابه‌ی بسیار در مغز سلیمان بارقه‌ای بدرخشد. بدین معنا که می‌بایست زانو بزند، اما دراز نکشد. فریتس گفت، جان من در دست توست، و این حکایت از حسی مشترک در بین ما دارد، چیزی که نه فقط به طور مستقیم و سینه به سینه منتقل شود، بلکه از طریق نسیم انتشار یابد، اگر بخواهیم این کار را به گونه‌ای توجیه کنیم، چون موجود ناآگاهانه، می‌آموزد. و به خصوص در عهدی که هنوز ساعت‌مچی اختراع نشده بود، و فقط با مشاهده‌ی نحوه‌ی تابش نور خورشید و اندازه‌ی سایه‌ی آن بر زمین، زمان قابل تشخیص بود. بدین ترتیب، فریتس فهمید که نیمروز شده و وقت آن است که فیل را به مقابل درِ کلیسای جامع ببرد، و از آن پس، همه چیز با خداست. ابتدا، فیلبان سوار بر گرده‌ی فیل یورتمه می‌رود، مثل دیگر مواردی که دیده‌ایم. اما، این بار دستانش می‌لرزد و قلبش می‌تپد، همچون نوآموزی نگون‌بخت. کار بسیار سختی بود. با رسیدن بر درِ کلیسای جامع، در برابر انبوه جمعیت حاضر، که در آینده بر معجزه‌گواهی خواهد داد، فیل، با ضربه‌ای آرام بر گوش راست خود اطاعت کرد و به زانو درآمد. و این خرسندی پیروان دین مسیحیت را به همراه داشت، چون فیل در برابر پروردگار عظیم‌الشان آسمان و

نمایندگان بر زمین به زانو درآمده بود. پس، سلیمان سخاوتمندانه با آب مقدس آب افشانی شد، فیلبان نیز از آن بی بهره نماند. فیل با زانو زدن بر درگاه سن آنتونینو، شوری در جمع برانگیخت و غوغایی بر پا ساخت.

همان روز عصر، دو کبوتر نامه‌بر، یکی نر و دیگری ماده، از کلیسای جامع به سوی ترنتو^۱ به پرواز در آمدند تا خبر معجزه را ببرند. می‌بایست پرسید، چرا به ترنتو و نه به رم. به یک دلیل ساده، چون ترنتو بر سر راه بود. از ۱۵۴۵، شورای جهانی کلیساها، به دلایلی که بعدها خواهیم دانست، ضد حمله‌ای را علیه لوتر و پیروانش تدارک دیده بود. کافی است بگوییم که احکامی بود در باب کتاب مقدس و سنت، گناه کبیره، عدالت و برائت و مقدسات به طور کلی. از مفاد پیام ارسالی این طور برمی‌آمد که کلیسای جامع سن آنتونیو، به یکی از ارکان جهان مسیحیت بدل شده و لازم است اخبار مربوط به ترنتو دائماً دنبال شود. آن مسافت اندک، کمتر از بیست فرسخ، مسیر پرواز راحتی برای کبوتران نامه‌بر بود، چرا که سال‌ها در آن مسیر پرواز کرده بودند. با این همه، این بار، اخبار پادوا تقدم داشت، چرا که هر روز یک فیل بر در کلیسای جامع زانو نمی‌زد تا شهادت دهد که پیام انجیل بر سراسر قلمرو وحوش نیز گسترده، همان که آلام همگان را از غرق شدن صدها خوک در دریای جلیلیه بر اثر

1. Trento

بی تجربگی ابراز می‌داشت، به خصوص در مقطعی تاریخی که هنوز چرخ‌دنده‌های ماشین اعجاز به خوبی روغن‌کاری نشده بود. اما، آن روز، نکته‌ی حائز اهمیت صف طویل مؤمنانی بود که دسته دسته به اردوگاه می‌آمدند تا فیل را مشاهده کنند و از منافع فروش موی حیوان بهره‌مند شوند. وظیفه‌ی خطیری که فریتس مدیریت آن را برای جبران پرداخت‌های معوقه به خزانه‌ی کلیسا، که مقامات روحانی سخت منتظر دریافتش بودند، برعهده گرفت. البته، از فیلبان خرده نگیریم، چون دیگرانی هم بودند که تا آن زمان، بدون هیچ کاری، مفید و مؤثر، انتظار پاداش اخروی داشتند. اما، همه چیز امکان‌پذیر بود، از جمله این شایعه که جوشانده‌ی موی فیل، سه بار در روز، بهترین داروی درمان اسهال مزمن است و خیسانده‌ی آن در روغن بادام سبب تقویت رشد مو شده، و مصرف سه بار در روز آن طاسی را برطرف می‌سازد. فریتس دیگر حتی دستانی آزاد برای اندازه‌گیری نداشت، در کیسه‌ای که به کمر بسته بود، وزن سکه‌ها سنگینی می‌کرد. اگر اردوگاه یک هفته‌ی دیگر برقرار می‌ماند، او ثروتمند می‌شد. مشتریان او فقط از اهالی پادوا نبودند، مردمی از بیگو^۱ و حتی ونیز می‌آمدند. شایع شده بود که اعلیحضرتین تا روز بعد باز نخواهند گشت، احتمال می‌رفت که حتی فردا هم نیایند، و این موجبات رضایت خاطر و شادمانی فریتس را فراهم می‌آورد، چون او هرگز باور نداشت که دلیلی برای سپاس از کاخ هابسبورگ پیدا کند. او مدام از خود می‌پرسید که چرا هنگام اقامت در هندوستان به فکر فروش موی فیل نیفتاده بود. و با خود می‌اندیشید، چرا با وجود تعداد اغراق‌آمیز

خدایان، و نیز شیاطینی که انسان را به تباهی کشند، در سرزمین مادری اش کمتر از بخش متمدن اروپای مسیحی خرافه وجود داشت. یک اروپایی می توانست به راحتی تار موی یک فیل را خریداری کند و همه ی دروغ های فروشنده را در باب خواص اعجاب انگیز آن باور نماید. البته، هر کس باید هزینه ی آرزوهای خود را بپردازد، حتی اگر بدترین ناامیدی ها را در پی داشته باشد. سرانجام، پس از آن همه اطلاعات ضد و نقیض، دوک اعظم عصر روز بعد بازگشت تا هر چه سریع تر ادامه ی سفر را آغاز کند. اما خبر معجزه، به خاطر شرح ناقص ماجرا از سوی شاهی، نه چندان عینی، که فقط چیزهایی از ماجرا، راست یا دروغ، فرضی یا خیالی، شنیده بود، به گونه ای مبهم به کاخ دوک رسید. همان طور که بسیاری از ما نیک می دانیم، نقل هیچ گاه حق ندارد حتی یک نقطه یا ویرگول، به اصل ماجرا بیفزاید. پس، دوک اعظم دستور داد تا مباشر را احضار کنند و از او در این باره توضیح بخواهند. البته، صرف وقوع معجزه مهم نبود، بلکه علت مبادرت ورزیدن به چنین عملی اذهان را به خود مشغول می داشت. و چون در این خصوص، اطلاعات مباشر اندک بود، او نیز فیلبان فریتس را احضار کرد، چون حدس می زد که وی به خاطر نقشی که ایفا نموده بود، بیشتر در جریان امور باشد. دوک اعظم بدون حاشیه رفتن و با صراحت کامل گفت، گویند اینجا در غیاب ما معجزه شده. بله، سرور من. و معجزه ساز سلیمان بوده. چنین است، سرور من. یعنی فیل همین طوری تصمیم گرفته برود بر در کلیسای جامع زانو بزند. من چنین نمی گویم، سرور من. دوک اعظم پرسید، پس تو چگونه خواهی گفت. من بودم که سلیمان را بدان جا بردم. فرض کنیم که چنین

بوده، بعد چطور خبر در همه جا پیچیده، ما می خواهیم بدانیم که این فکر از مغز چه کس تراوش کرده. من، سرور من، تنها باید به فیل یاد می دادم که با فرمان من به زانو در آید. و به دستور چه کس و چرا. اجازه ندارم در این مورد سخن بگویم. پس، کسی تو را بر حذر داشته، اما بدان که برای مخاطب تو فقط اشاره ای کافی است. تا کنون کسی اشاره کرده، سرور من. اگر پرسش را با پرسش و پرسشی مجدد پاسخ دهی، پشیمان خواهی شد. یک پدر روحانی در کلیسای جامع. بیشتر توضیح بده. به من گفت که نیاز به معجزه دارند و سلیمان می تواند معجزه کند. و تو، چه گفتی. که سلیمان عادت ندارد معجزه کند، و ممکن است تلاش نافرجام بماند. و پدر، مرا تهدید کرد که اگر اطاعت نکنم به دلایل مختلف پشیمان خواهم شد، تقریباً با همان لحنی که علیاحضرت چند لحظه پیش به کار برد. و بعد، چه اتفاقی افتاد. بقیه ی روز را صرف آموزش سلیمان کردم تا بتواند به علامت من زانو بزند، اصلاً هم کار ساده ای نبود، ولی بالاخره موفق شدم. تو فیلبان خوبی هستی. علیاحضرت بنده نوازی می فرمایند. می خواهی یک نصیحت بشنوی. بله، سرور من. پس، کسی نباید از جزئیات این گفتگو مطلع نشود. اطاعت، سرور من. بنابر این، تو دلیلی برای پشیمانی نخواهی داشت. بله، سرور من. این را فراموش نخواهم کرد. حال، برو و سلیمان را آموزش بده که دیگر راه نیفتد در برابر کلیساها زانو بزند و معجزه کند. البته، وقوع معجزه صبر زیادی می طلبد، مثلاً، برای اینکه به جای یک پای قطع شده پای دیگری بروید، حدس بزن از این معجزه تا چه حد می شود در میدان نبرد استفاده کرد. بله، سرور من. پس، برو. و آن گاه، دوک اعظم اندیشید که شاید در حرف زدن مبالغه کرده باشد، حرف هایی

که شاید فیلبان آن‌ها را بر سر زبان‌ها اندازد، حرف‌هایی که هیچ بهره‌برداری سیاسی از آن نمی‌توان کرد، ولی ممکن است در آینده موازنه‌ی قوا را به نفع هواداران اصلاحات لوتری بر هم زند. و حتی ممکن است در آینده‌ی نزدیک، هانری چهارم^۱، پادشاه فرانسه، برای انجام مراسم عشاء ربانی دل‌تنگی کند. هم از این رو، اندوهی بر چهره‌ی لاغر ماکسیمیلیانو نقش بست، شاید این حاکی از نوعی عذاب وجدان بود به خاطر محقق نشدن آمال و آرزوهای جوانی. دوک اعظم با خود گفت، حال به سنی رسیده‌ای که برای شیر ریخته از پستانی گریه نکنی و اغراق‌های کلیسای کاتولیک را به هیچ انگاری، که هنوز به انتظار دستی است که قادر به شیر دوشیدن باشد. در عین حال، ثابت شده بود که علیا حضرت فاقد هرگونه نفوذ دیپلماتیک است، همان طور که کلیسای کاتولیک فاقد مشروعیت لازم برای معامله بر سر ایمان مؤمنان. در هر صورت، داستان معجزه‌ی دروغین فیل دیگر از حد خود برون شده بود. پس، دوک اعظم اندیشید، مقامات کلیسای جامع باید عقل خویش از دست داده باشند، که بخواهند قدیسی دیگر دست و پا کنند، اول، پیغام رساندن از راه هوا به لیسبون، و بعد، واداشتن فیلبان برای بردن فیل و زانو زدنش بر در کلیسای جامع. آه، لوتر، لوتر، حق با تو بود. دوک اعظم این‌گونه احساسات خود را بیان داشت و مباشر را احضار کرد و بدو امر نمود تا برای روز بعد آماده‌ی عزیمت باشد، مستقیم تا ترنتو، ظرف یک

۱. Enrique cuatro، معروف به هانری کبیر (۱۶۱۰-۱۵۵۳)، پسر آنتوان دوبوربون و ژان دالبر. فرمان نانت که آزادی پروتستان‌ها و برابری آنان با کاتولیک‌ها را اعلام می‌داشت، در زمان او صادر شد.

روز، و شب در راه خفتن، در صورت لزوم. و مباشر که راه حل محتاطانه‌تری به ذهنش می‌رسید، چون به تجربه بر او ثابت شده بود که با وجود سلیمان به هیچ وجه نمی‌توان سرعت را تخمین زد، گفت، این بیشتر شبیه فرار به جلوست. و در ادامه افزود، فیلبان از سادگی مردم سوءاستفاده کرده، موی فیل را به عنوان مَرهمی فروخته که هرگز دردی درمان نکند. از جانب ما، به فیلبان بگو که اگر این کسب و کار را تعطیل نکند، باقی عمر پشیمان خواهد شد، هر چند دیگر چیزی به آخر عمرش باقی نمانده. امر، امر مطاع است، باید بدین ماجرا خاتمه داد، قضیه‌ی درمان طاسی، دیگر در کاروان برای ما آبرو نگذاشته، به خصوص نزد سربازان زره‌پوش بی‌مو. ما می‌خواهیم این قائله هر چه سریع‌تر ختم شود، نمی‌خواهیم شایعه‌ی سلیمان معجزه‌ساز را با خود همراه ببریم، حداقل نباید در نظر کاخ هابسبورگ شریک جرم فیلبانی تبه‌کار جلوه کنیم، نباید فکر کنند که ما به سود خود از موضوع بهره‌برداری کرده‌ایم تا بر ارزش افزوده‌ی آن، به عنوان یک تجارت مشروع و قانونی، مالیات وضع کنیم. سریعاً مشکل برطرف خواهد شد، سرور من، و فیلبان از این پس خنده را فراموش خواهد کرد. دریغ که برای بردن فیل تا وین به او نیاز داریم، اما امیدواریم که سرانجام جبران مافات کند. پس، برو و قائله را ختم کن تا در آتش آن کس نسوزد. البته، این قضیه جای تأمل بسیار دارد و فیلبان استحقاق مجازاتی شدید را ندارد. بسیار خوب، او را محاکمه کرده، مقصر شناسید، اما چون محاکمه باید عادلانه باشد، تخفیف قائل شوید. در وهله‌ی اول، باید پذیرفت که فکر معجزه از آن فیلبان نبوده، بلکه پدران روحانی کلیسای جامع سن آنتونیو از او خواسته‌اند و خود طراح چنین خدعه‌ای

بوده‌اند، چرا که بدون آن، هرگز فریتس به فکر ثروت‌اندوزی از طریق فروش موی فیل نمی‌افتاد. و از آنجا که علیاحضرت دوک اعظم و مباشر خادم وظیفه‌ی خود دانند، متذکر شوند که در خصوص گناهان، اعم از کبیره و صغیره، هیچ کس در جهان مصون از خطا نیست، فیلبان به طریق اولی، این خود مصداق بارز ضرب‌المثل معروف یافتن الوار در انبار کاه است. لذا، با توجه به کلیه‌ی شواهد و قرائن، در وضعیت کنونی آشکار است که یافتن الوار در انبار کاه سهل‌تر است تا موی فیل. به هر حال، این معجزه‌ای نیست که در خاطر مردم بماند. برخلاف نگرانی جناب دوک اعظم، این رسوایی تا پایان سفر ادامه نخواهد یافت و خیلی زود از یادها زدوده خواهد شد، به خصوص که با بارش ابر انبوه منطقه‌ی ترنتو بر نخستین کوه‌های آلپ، کاروانیان از نجیب‌زاده گرفته تا عوام، نظامی یا غیرنظامی، فرصت اندیشیدن بر هر چیز را خواهند داشت. کسی چه می‌داند که با بارش تگرگ شدید، و سپس برف، راه‌ها لغزنده نشود. بنابراین، به احتمال زیاد، برخی درخواست خواهند یافت که فیل بینوا بازیچه‌ای بیش در دست عده‌ای سودجو، آن هم در این مقطع پر هرج و مرج تاریخ شفاهی کلیسا، نبوده است، و فیلبان نیز خود محصول چنین روزگار فاسدی است که ما در آن به سر می‌بریم. پس، بدرود جهانی که سوی تباهی می‌روی.

علیرغم آرزوی دوک اعظم، ممکن نبود که تنها در یک فاصله‌ی زمانی کوتاه، بین پادوا و ترنتو، بر مشکلات فایق آمد، هر چند سلیمان تا جایی که می‌توانست سعی کرد، تقریباً به همان اندازه که فیلبان. اما او ظاهراً درصدد بر آمده بود تا به خاطر شکست مفتضحانه‌اش در کسب و

کار که ابتدا خوب پیش می‌رفت و بعد خیلی بد تمام شد، انتقام بگیرد. اما فیل‌ها، از جمله نوع چهار تُنی آن، از نظر جسمانی محدودیت‌های خاص خود را دارند و مباشر حق داشت وقتی آن را فرار به جلو می‌نامید. به عبارت دیگر، این بهترین تعبیر بود. اما، برخلاف همه‌ی پیش‌بینی‌ها، به جای اینکه در غروب، یا تقریباً شب، به ترنتو رسند، در نیمروز، و طی استقبالی پر شور از سوی مردم وارد شهر شدند. همچنان توده ابر سیاه بر سراسر افق گسترده بود، ولی باران نمی‌بارید. هواشناسان کاروان، تقریباً متفق‌القول، می‌گفتند که این ابر برفی انبوه در پی خواهد داشت. علاوه بر این، با ورود به ترنتو، مراسم غیرمنتظره‌ای در میدان کلیسای جامع سن بیرخیلیو^۱ در انتظارشان بود. در وسط میدان و بر سکویی به شکل هندسی، تندیس نتراشیده و نخراشیده از فیلی در اندازه‌ی طبیعی به چشم می‌خورد. فیلی برآمده از تیر و تخته که کاملاً مشخص بود با عجله و بی‌توجه به آناتومی حیوان ساخته شده، هر چند خرطومی منحنی‌شکل داشت و دندان‌هایی که به جای عاج با رنگ سفید نقاشی شده بود. ظاهراً می‌بایست نمادی از سلیمان فیل یا چیزی شبیه آن باشد، چون به هیچ حیوان دیگری مانده نبود که حداقل در تاریخ طبیعی ترنتو ظاهر شده باشد. ولی وقتی دوک اعظم تندیس را دید به خود لرزید، چون ممکن بود به بدترین واهمه‌های او تحقق بخشد. خبر معجزه تا بدانجا هم رسیده بود و مقامات مذهبی بورگو^۲، حال به اندازه‌ی کافی از آن استفاده‌ی مادی و معنوی می‌کردند. جشنی در میان حصار شهر و با تأیید پاپ اعظم، همسایه‌ی مجاور، در برابر کلیسای جامع سن آنتونیو، برپا شد. آنجا از

1. Ssn Virgilio

2. Burgo

سال‌ها پیش محل تجمع کاردینال‌ها، اسقف‌ها و علمای دین بود، و حال می‌توانستند به چشم خود موجود معجزه‌ساز را ببینند. دوک اعظم با نگاهی دقیق‌تر به تندیس فیل دریافت که بر پشت آن چند دریچه‌ی بزرگ تعبیه شده، دریچه‌هایی که بی‌درنگ ماجرای اسب ترویا^۱ را در خاطر او زنده کرد، هر چند آشکار بود که در شکم تندیس فیل فضای کافی برای استقرار یک لشکر پیاده‌نظام نبود، مگر لشگری از کوتوله‌ها، و این واژه هنوز در قاموس جامعه مورد استفاده قرار نمی‌گرفت. پس آنگاه، دوک اعظم نگران، برای برطرف ساختن شک و تردیدهای خود فرمان داد تا مباشر علت قرار دادن تندیس را در میدان شهر جویا شود. مباشر نیز برای کسب خبر رفت و پس از مدتی بازگشت. جای نگرانی نبود، تندیس فقط برای خوشامدگویی به ماکسیمیلیانوی اتریشی که از شهر ترنتو دیدار می‌کرد، آنجا گذاشته شده بود و به مثابه پرده‌ی محافظی در برابر آتش‌بازی شبانه بر فراز برج عمل می‌کرد. ماکسیمیلیانو نفسی راحت کشید، به طور قطع، فیل ترنتو فقط به منظور بدل شدن به تلی از خاکستر در پایان مراسم ساخته شده بود، چون احتمال می‌رفت که در حین آتش‌بازی، گلوله‌های آتش به چوب‌ها اصابت کرده، فاجعه به بار آورد، نظیر فاجعه‌ای که سال‌ها بعد در نقطه‌ای دیگر به وقوع پیوست و قدر مسلم الهام‌بخش واگنر موسیقیدان شد. اما، آن شب نیز ما شاهد صحنه‌ای مشابه بودیم، چرا که پس از انفجارهای رنگارنگ، زرد فسفری، سرخ آتشین، سبز مسی، آبی زنگالی و سفید، آهن گداخته شگفتی آفرید. آن شب، در میان ستارگان آسمان، فواره‌ها و آبشارهای نور جهید و

به اندرونه‌ی تندیس راه یافت. سپس، جشن به آتشدانی بزرگ بدل شد که کمتر ترنتوایی از آن برای گرم کردن دستانش بی‌بهره ماند، در حالی که سلیمان، جای گرفته به زیر دالانی، دومین بسته از علیق و علوفه‌ی خود را می‌جست. به تدریج آتشدان مذکور به کوره‌ای مذاب بدل شد که تنها سرما از پیشروی آن جلوگیری کرد. پس، جز تلی از خاکستر از آن برجای نماند. سرانجام، با به پایان رسیدن نمایش و خروج بی‌درنگ اعلیحضرتین، برف شروع شد.

کوه‌های آلپ آنجاست، بله آنجا، ولی به سختی دیده می‌شود. برف ملایمی شروع شده، مثل تکه‌های جدا شده‌ی پنبه از غوزه، اما این ملایمت فریبنده است، و این را بهتر است فیل ما بگوید که آن را بر پشت خود می‌برد. بارش برف شدیدتر می‌شود، قشری از یخ توجه فیلان را به خود جلب می‌کند، چون او اهل مناطق گرمسیری است، جایی که تصور زمستان نیز غیرممکن می‌نماید. البته، در شمال هند کهنسال و در بخش کوهستانی آن برف می‌بارد، اما فریتس، سوبهروی سابق، هرگز امکان سفر و گشتن دور دنیا را نداشته است، تنها تجربه‌ی او از برف به لیسبون محدود می‌شود، وقتی چند هفته پس از رسیدن به گوا، در یک شب سرد زمستانی دید از آسمان کرک‌های سفیدی مثل پنبه می‌ریزد، همچون آردی آلك شده، که با افتادن بر زمین آب می‌شود. هرگز، پیش از این، چنین انبوهی از سپیدی ندیده بود، تا جایی که چشم کار می‌کرد، سپید بود. ظرف مدتی کوتاه، تکه‌های پنبه به دانه‌های بزرگ‌تر و سنگین‌تری بدل شد که با باد به هر سو می‌پراکند و همچون سیلی بر سر و صورت فیلان می‌کوفت. برف برگردیده سلیمان می‌انباشت و فریتس، پیچیده در

بالا پوش، چندان احساس سرما نمی‌کرد، اما آن ضربه‌های پی در پی برف وی را همچنان آزار می‌داد. به او گفته بودند که از ترنتو به بولزانو^۱، راه هموار است. به عبارت دیگر، ده فرسخ فاصله‌ی زیادی نیست، فقط چندین وجب خاک. اما، نه در این آب و هوا، و همراه با بارش برفی که همچون ناخنی تیز بر پوست فرو رفته، می‌سوزاند و هرگونه حرکتی را مختل ساخته، تنفس را با مشکل مواجه می‌سازد، گویی نفس نتواند از سینه خارج شود. و این را باید از سلیمان پرسید که با وجود نیروی طبیعی و خدادادی، به سختی خود را از شیب راه بالا می‌کشید، و ما حقیقتاً نمی‌دانیم چه فکر می‌کرد. اما، حداقل، مطمئنیم که اینجا، در میان کوه‌های آلپ، فیل خوشبختی نبود، به جز در مواردی که سربازان زره‌پوش یورتمه می‌رفتند، که بهترین کاری بود که می‌توانستند به هنگام سواری در فراز و نشیب راه‌های کوهستانی برای مراقبت از آرایش کاروان و جلوگیری از انحراف و پراکندگی افراد بکنند، چون بیم آن می‌رفت که باگم شدن در منطقه‌ی برف‌گیر و یخ‌زده مرگ به سراغشان آید. ظاهراً راه فقط برای فیل و فیلبان وجود داشت، از بایادولید در نزدیک کالسکه‌ی اعلیحضرتین راه برده بودند و فیلبان از ندیدن آنان در جلو احساس دلتنگی می‌کرد. اما، جرئت نکردیم از فیل بپرسیم، چون همان طور که پیشتر گفتیم، نمی‌دانستیم چه فکر می‌کند. ولی جلوتر کالسکه‌ی سلطنتی متوقف مانده بود، و اثری از آثار سرنشینانش نبود و نیز از گاری علیق و علوفه که می‌بایست از پشت سر می‌آمد. فیلبان سر برگرداند تا ببیند چه خبر است، و آنگاه متوجه‌ی ضخامت قشر یخ بر کپل

سلیمان شد، هر چند وی در انجام ورزش‌های زمستانی مهارت نداشت، ولی به نظرش رسید که قشر یخ به اندازه‌ی کافی نازک است و شکننده، که این احتمالاً به خاطر گرمای بدن حیوان بود، که نمی‌گذاشت یخ به طور کامل سفت شود. پس، با خود اندیشید، بهتر. ولی، به هر حال، باید پیش از آنکه ضخیم‌تر شود، آن را برداشت. فیلان با احتیاط، برای اینکه لیز نخورد، به طرف کپل فیل خزید تا به قشر یخ نزدیک شود، هر چند آن طور که اول به نظر رسیده بود، چندان نازک و شکننده نبود. اما هرگز نباید به یخ اطمینان کرد، و این اولین درسی بود که باید می‌آموخت، هر چند پای نهادن بر دریایی از یخ را می‌توان برای دیگران مثل پای گذاشتن بر آب توصیف کرد، اما داشتن چنین تصویری نادرست است، همانند معجزه‌سازی سلیمان بر در کلیسای جامع سن آنتونیو. و در این اثنا، به ناگاه یخ شکست، دیگر نمی‌شد حدس زد چه پیش خواهد آمد. مشکلی که حال فریتس با آن مواجه بود، فقدان وسایل مورد نیاز برای شکستن یخ نابکاری بود که بر پا‌های فیل می‌پیچید، نظیر تیشه‌ای با تیغه‌ی نازک و گرد که آنجا نبود. اگر زمانی دیگر بود، احتمالاً افرادی داوطلب ساخت آن می‌شدند. پس، چاره‌ای جز استفاده از ناخن نمی‌ماند، و برای این به اندازه‌ی کافی دلیل داشتیم. و بدین ترتیب، فیلان که انگشتانی محکم داشت، خود پی برد مشکل کجاست. موهای ضخیم، سفت و محکم فیل هر پیشروی، ولو اندک، را با مشکل مواجه می‌ساخت، چون آنجا نه تیشه‌ای بود برای کندن یخ از پوست فیل، و نه قیچی برای بریدن موهای یخ‌زده‌ی ضخیمش. بنابراین، در آن موقعیت، کندن هر تار مو از فیل کاری بس فراتر از توان جسمی و روحی فریتس می‌نمود، چون سرانجام

باید تن به شکست می‌داد و دست از مقاومت می‌کشید، پیش از آنکه به آدم برفی مفلوکی بدل شود که فقط یک پیپ بر لب کم داشت و یک هویج به جای دماغ. همان موهایی که منبع کسب درآمد شده بود، و بی‌درنگ بنا به دلایل اخلاقی محترم برای دوک اعظم به شکست انجامید، حال موجب شکست مفتضحانه‌ی دیگری می‌شد که هنوز عواقبش برای سلامت فیل نامشخص بود. و گویی این همه مشکل کافی نبود، که مواجهه با وضعیت دشوارتر دیگری نیز ضروری می‌نمود، به خصوص که در واپسین دقایق ظاهر شد. فیل مبهوت از تغییر رفتار فیلبان از فرق سر تا کپل، علائم آشفتگی ذهنی را از خود بروز می‌داد، گویی کاملاً تمرکز حواس خود را از دست داده بود، نمی‌دانست به کدام سو برود. و فریتس چاره‌ای جز خزیدن به سوی جایگاه خود و نشستن و هدایت مجدد فیل نداشت. و ما به خاطر قشر یخ باقی مانده بر کپل، از درگاه خدای فیلان مدد خواستیم تا از وقوع حادثه‌ای بدتر جلوگیری کند. در هر حال، اگر این اطراف درختی بود با شاخه‌ای تنومند به موازات زمین و به ارتفاع سه متر، سلیمان می‌توانست خود را از آن وضع دشوار و شاید خطرناک، به خاطر پوشش یخ، نجات دهد، چون فقط کافی بود یخ را بساید، همانند یک سنت دیرین فیل‌ها در تماس با کنده‌ی درختان، به خصوص وقتی سوزشی بیش از حد تحمل را احساس کنند. و حال، بر شدت برف افزوده می‌شد، اما این بدان معنا نبود که یک پدیده منتج از پدیده‌ای دیگر باشد، چون ارتفاع دائماً بیشتر می‌شد. گویی زمین از کشیدن بار سنگین خود خسته شده بود و می‌خواست به سوی آسمان‌ها رجعت کند، ولو به یکی از پایین‌ترین طبقات آن. ضرب‌المثلی معروف

هست که می‌گوید. هرگز صدای بال مرغ مگس‌خوار^۱ در همه‌ی بال‌زدن‌های مرغ توفان در برابر باد لگام گسیخته و نیز بال‌های شکوهمند عقاب سلطنتی بر درّهی تنگ به گوش باز نرسد، چون هر یکی را بهر کاری ساختند. ولی همیشه باید استثناء قائل شد، از جمله در مورد سلیمان، که برای برف ساخته نشده بود، ولی ناگزیر خود باید راه چاره‌ای برای لیز نخوردن بر زمین یخ‌زده می‌جست، و برای همین خرطومش را به جلو دراز کرد، همانند کمانگیری در انتظار پیروزی یا مرگ. و همه، در پیرامون، برف بود و تنهایی، و سپیدی، و این چشم‌انداز فوق‌العاده زیبایی را در خود نهفته داشت. اما، هیچ کس این را باز نخواهد گفت، حتی ماکه در اینجا می‌ماند. سرانجام، برف درّه‌ها را به کام خویش فروبرد و پوشش گیاهی را محو کرد. حتی اگر در آنجا خانه‌ای مسکونی هم وجود داشت، به سختی قابل رؤیت بود. فقط دود نازک برخاسته از دودکش یک بخاری هیزمی نشانه‌ی حیات بود، کسی در خانه، و در میان شعله‌ی هیزم نمناک، تبر به دست نزدیک پنجره آمد و منتظر ایستاد. در خانه عملاً با بارش برف مداوم مسدود شده بود. پس، استمداد از سن برناردو^۲، با بطری برّندی^۳ بر دوش، ضروری می‌نمود. اما، به ناگاه، سر بالایی به پایان رسید و تنفس سلیمان به حالت عادی بازگشت. دیگر برای گام برداشتن تلاش جانکاه لازم نبود، به خصوص با فیلبانی نشسته بر گرده و با قشری از یخ بر کپل. تور برف کمی روشن‌تر و نازک‌تر شد، تقریباً تا فاصله‌ی سه یا چهار متری دیده می‌شد. گویی عاقبت دنیا قصد آن کرده بود که به وضع

1. Colibrí

2. San bernardo

3. Brandy

آب و هوا سر و سامان دهد، شاید این هم به واقع کار تقدیر بود. اما، به هر حال، باید واقعه‌ای برای این عادی شدن رخ می‌داد. پس، آن گاه، همانند اینکه کاروانیان، اسبان و گاری‌ها جای مناسبی برای بیتوته یافته باشند، همگی در یک نقطه جمع آمدند. فریتس به گام‌های فیل شتاب بخشید و آن گاه افراد کاروان خود را تشخیص داد. البته، برای دیدن هیچ نیازی به تجهیزات نبود، چون همان طور که می‌دانیم، دوک اعظم اتریش فقط یکی است و بس. پس، فریتس از فیل پایین آمد و از اولین کسی که دید، پرسید، چه شده. پاسخ سریع بود، محور چرخ جلوی کالسکه‌ی اعلیحضرتین شکسته. فیلبان با حیرت گفت، از بخت بد. نجار و دستیارانش محور دیگری خواهند گذاشت، یک ساعت بعد حرکت خواهیم کرد. و کجاست. چه، کجاست. محور دیگر چرخ. تو از رفتار فیل‌ها سر در می‌آوری، اما به فکر نرسیده که کسی بدون داشتن قطعات یدکی عازم سفر نخواهد شد. و اعلیحضرتین ناخشنودند. به هیچ وجه، فقط کمی ترسیده‌اند، چون کالسکه ناگهان به یک سو خم شد. حال کجایند. جلوتر، در کالسکه‌ای دیگر. به زودی شب فرا خواهد رسید. و گروهبان سواران زره‌پوش که تنها شنونده بود، گفت، و همراه با بارش برف، هر چند در راه همیشه نوری هست، کسی گم نخواهد شد. و این درست بود چون همزمان گاری حامل علیق و علوفه رسید، و بسیار به موقع، چون سلیمان پس از کشیدن چهارتن وزن و گذشتن از فراز و نشیب کوهستان، نیاز به تجدید قوا داشت. پس، فریتس، با گفتن یک آمین، دو بسته علیق و علوفه را همانجا باز کرد، و با آمین دوم، فیل با اشتیاق بخشی از آن را فرو برد. بعد، از عقب، نگهبانان زره‌پوش کاروان

همراه با باقی بار سفر، خسته و سرمازده از تلاش بسیار در طول فرسخ‌ها و فرسخ‌ها راه، ولی خوشنود از پیوستن به جمع کاروانیان، رسیدند. آنان در سر این اندیشه را می‌پروراندند که حادثه‌ی کالسکه‌ی اعلیحضرتین مشیتی الهی بوده است، چون دانش عوام‌الناس هرگز برای اثبات یک پدیده کافی نخواهد بود، و همان طور که یک بار دیگر به عینه ثابت شد، پروردگار حرف حق را با خطوط مورّب می‌نویسد، یعنی هر آنچه خود مصلحت داند. وقتی کار تعویض محور چرخ به پایان رسید، و از استحکام آن اطمینان حاصل شد، اعلیحضرتین به کالسکه‌ی مخصوص خویش بازگشتند و کاروانیان، از نظامی گرفته تا غیرنظامی، به راه افتادند. دستور اکید بود و برای حفظ اتحاد و تقویت روحیه‌ی افراد ضروری می‌نمود تا دیگر بار حادثه‌ای این چنین تکرار نشود، حادثه‌ای که خوشبختانه پیامدی سوء دربر نداشت. وقتی کاروان وارد شهر بولزانو شد، شب از نیمه گذشته بود.

روز بعد کاروان تا عصر خوابید، و اعلیحضرتین در خانه‌ی یکی از نجیب‌زادگان بورگو^۱ مستقر شدند و بقیه نیز در شهر کوچک بولزانو پراکنده، گروهی اینجا، گروهی آنجا، و اسبان سواره‌نظام زره‌پوش در اصطبل‌هایی که هنوز جای خالی داشت. برخی افراد نیز در خانه‌های شخصی جای گرفتند، چرا که اردو زدن در هوای آزاد، آن هم در آن فصل از سال، به هیچ وجه نه هیجان‌انگیز بود و نه امکان‌پذیر، حتی اگر هنوز افراد توان برف‌روبی تا پاسی از شب را داشتند. اما، سخت‌تر هنوز، پیدا کردن جایی برای سلیمان بود. پس از جستجوی بسیار، فقط یک طاقی پیدا شد با چهار ستون، گویی به زیر طاق زیبای اِتوال^۲ (طاق ستاره) خفته باشد، شیوه‌ی بس خیال‌انگیز فرانسویان، که در ترجمه‌ی اسپانیایی آن به اشتباه کلمه‌ای به کار رفته بود مرادف رطوبت شبانگاهی^۳، یا شب‌نم یخ‌زده، که بیشتر یک بازی بچگانه از سوی هواشناسان مدعی بود، که اصلاً^۴ قابل قیاس با برف کوه‌های آلپ و پوشش یخ بر سطح زمین نبود،

1. Burgo

2. á la belle étoile

3. Relente

جایی که لازم می‌آمد همواره سه بسته علیق و علوفه اضافی برای برطرف کردن اشتهای شبانه‌ی سلیمان کنار گذاشت. ولی، بالاخره، بخت با فیلبان یار شد و اتاقی مناسب پیدا کرد، با یک تشک کاهی بر زمین و یک لحاف کهنه که گرمی آن با بالا پوش هنوز نمناک دو چندان می‌شد. در اتاق صاحب‌خانه سه تخت وجود داشت، یکی برای پدر و مادر، دیگری برای سه پسر بچه، در سنین نه تا چهارده سال، و سومی برای مادر بزرگ هفتاد و چند ساله و دو دختر. تنها چیزی که به جای کرایه از فریتس می‌خواستند نقل چند ماجرا از فیل بود. فیلبان هم ضمن موافقت، از ابتدای افسانه‌ی آفرینش^۱، یعنی تولد گانش، شروع کرد تا زمان حال. اما، به عقیده‌ی او صعود قهرمانانه از رشته کوه‌های آلپ، که ظاهراً به اندازه‌ی کافی در خصوص آن حکایت‌ها رفته است، بیش از هر چیز مهم بود. و آن وقت پدر خانواده بر تخت‌خواب، در حالی که زنش خرناس می‌کشید، گفت، همچنین از این کوه‌ها، براساس قدیم‌ترین حکایات، ژنرال مشهور کارتاخنا^۲ (= کارتاژ)، آنیبال^۳، و لشگرش به همراه فیل‌های آفریقایی که سربازان رومی را بسیار آزار دادند، گذشتند، هر چند براساس روایات جدید، فیل‌ها از آن فیل‌های آفریقایی با گوش‌های بزرگ و هیکل تنومند نبود، که قبلاً آن‌ها را فیل جنگلی می‌نامیدیم، آن‌هایی که از اسب چندان بزرگ‌تر نیستند، آن‌ها با ماموت‌های نیاسکاس^۴ متعلق به دوران ماقبل تاریخ فرق داشتند. فریتس، با تأکید گفت، ظاهراً شما از رومی‌ها دل خوشی ندارید. در واقع، اینجا بیشتر اثریشی هستیم تا ایتالیایی. شهر ما

1. Pièsistance

2. Cartajena

3. Aníbal

4. Nevascas

به آلمانی بوزن^۱ نام دارد. و من بولزانو را ترجیح می‌دهم، خوش آهنگ تر است. چون پرتغالی است. اما، آمدن از پرتغال بدین معنا نیست که من پرتغالی هستم. پس، اجازه دهید پیرسم، آقا اهل کجا باشد. هندوستان، آنجا متولد شده‌ام و فیلبانم، و فیلبان کسی است که فیل را هدایت می‌کند. بله، ژنرال کارتاخنایی هم در لشکر خود چند فیلبان داشت، چون فیل بدون فیلبان به هیچ کجا نخواهد رفت. آن‌ها را به جنگ برد، به جنگ انسان‌ها. خوب فکر کنید، مگر نوع دیگری هم هست، انسان همیشه یک فیلسوف بوده.

صبح زود، فریتس، سر حال و شکم سیر، از مهمان‌نوازی خانواده تشکر کرد و رفت، چون باید از فیل مراقبت می‌نمود. او خواب دیده بود که سلیمان در سکوت شب از بولزانو خارج شده و سرمست از سبکی برف، بر کوه و درّه‌های اطراف گشت می‌زند. هر چند تاریخچه‌ی منطقه، اگر مصیبت‌های جنگ آنیبال در کوه‌های آلپ را استثنا بدانیم، در عصر حاضر منحصر می‌شد به ثبت کسالت‌بار وقایعی نظیر سقوط از ارتفاع هزار متری یک کوه و افتادن به اعماق درّه‌ای برف‌گیر و مرگ بر اثر شکستن ستون فقرات، لگن خاصره و جمجمه‌ی ماجراجویان نگون‌بخت. زندگی همین است. در میدان چند سرباز زره‌پوش جمع آمده بودند، برخی سوار بر اسب و برخی پیاده، چون هنوز عده کم بود، برف می‌بارید، ولی اندک. سربازان، به عادت معمول، و کنجکاو نسبت به اخبار دست‌اولی که می‌دانستند جز گروه‌بان کس دیگری به آن‌ها نخواهد داد، برگرد وی جمع آمدند تا سؤال کنند. اما لازم نبود جز ادای احترام و گفتن صبح

1. Bozen

بخیر، حرف دیگری رد و بدل شود، چون گروهبان خود نیک می دانست که آنان از او چه می خواهند. پس، خبرهای جدید را به اطلاع عموم رساند، ما به برسانونه^۱، یا بریکسن^۲، به زبان آلمانی، خواهیم رفت، که ده فرسخی بیشتر راه نیست. و پس از مکثی بلند، برای پاسخ گفتن به سئوالات، گفت، به نظرم در بریکسن چند روزی استراحت خواهیم کرد، و بهتر، بدان نیازمندیم. و فریتس در دل گفت، سلیمان به سختی می تواند قدمی به جلو بر دارد، چون این آب و هوا برای یک فیل مناسب نیست، ممکن است ذات الریه کند، بعد، می خواهم ببینم جناب علیاحضرت با استخوان های این بیچاره چه خواهد کرد. در ادامه، گروهبان گفت همه چیز رو به راه خواهد شد، تا کنون وضع خیلی هم بد نبوده. و برای فریتس چاره ی دیگری نماند، جز قبول. پس، رفت تا فیل را پیدا کند. سلیمان همچنان در زیر طاقی بود، کاملاً رام و آرام. اما، فیلبان هنوز تحت تأثیر خواب آشفته ی دیشب، فکر می کرد که سلیمان نقش بازی می کند، گویی فیل به راستی در نیمه های شب بولزانو را به قصد گشت و گذار در برف ترک گفته باشد. شاید حتی تا قلّه های بسیار بلند، جایی که گویند برف ها ابدی است، رفته باشد، چون هیچ اثری از علیق و علوفه ی شب قبل که برایش گذاشته بودند، نبود، حتی یک پَر کاه که حداقل اجازه دهد حیوان منتظر بماند و مثل کودکان خردسال داد و فریاد راه نیندازد، هر چند این کمتر رخ می داد. در واقع، فیل به نوعی یک کودک است، گرچه نه از نظر جسمی، بلکه از نظر عقلی، چون ما نمی توانیم فکر یک فیل را بخوانیم، همین طور که نمی توانیم فکر یک کودک را بدانیم، مگر

آنکه او خود به ما بفهماند. ولی بعد، نباید خیلی بدان اعتماد کرد. در این ضمن، فریتس علامت داد که می‌خواهد سوار سلیمان شود، با عجله، و با حالتی که بیشتر یک خودنمایی بود تا عذرخواهی. پس، نیشگونی گرفت، برای اینکه پوست را بگیرد، مثل گرفتن رکاب، فیل نیز خرطوم را همانند بازویی دراز کرد و کمر او را گرفت و با یک حرکت وی را برگردانی خود نشاند. فریتس به پشت نگاه کرد، هنوز قشر نازک یخ بر کپل سلیمان نشسته بود، و این خود از اسرار بود. احتمالاً هر فیل، یا این به طور خاص، یک سیستم حرارتی خودکار دارد که در موقع لزوم، با نوعی تمرکز حواس، قشر یخ را ذوب می‌کند. شاید هم ورزش سریع، مثل بالا و پایین رفتن از کوه، پوست چروکیده یا کلاف سر در گم موهایی که فیلبان را بیشتر به زحمت انداخته بود، در ذوب یخ نقش اساسی داشت. البته، برخی رازهای طبیعت در نگاه اول غیرقابل درک جلوه می‌کند، شاید هم شرط عقل باشد که آن را گونه‌ای که هست، پذیریم، چرا که ممکن است آگاهی از فواید آن زیان‌بارتر باشد. مصداق بارز این نیز همان درخت سیب وحشی است که آدم از میوه‌ی آن در بهشت خورد. چه بسا، آن میوه‌ی خوشمزه فقط خاص پروردگار عالم بود. اما، در مقابل کسی هم هست که اصرار می‌ورزد آن میوه اصلاً سیب نبود، بلکه یک قاچ هندوانه بود که شیطان ملعون خود تخم سیاه آن را محض خنده در بهشت کاشت.

حال، کالسکه‌ی اعلیحضرتین منتظر مسافران نجیب‌زاده، متشخص و برجسته‌ی خود بود. فریتس فیل را محتاطانه به طرف جایی که برای آن در کاروان، همراه دیگر ملتزمان رکاب، در نظر گرفته شده بود، یعنی پشت سر کالسکه، اما در فاصله‌ای مشخص، برد، تا موجبات عصبانیت

علیاحضرت را به خاطر همسفر شدن با یک شاید حقه‌باز فراهم نسازد، و دیگر بار افراد بی‌موی کاروان، از جمله دلیرمردان زره‌پوش، فریب موی گربه و وعده‌های پوچ درباره‌ی رویش معجزه‌آسای آن به درازای موی ساسون^۱، اسطوره‌ی بخت برگشته، را نخورند. اما این نگرانی بیهوده بود، چون دوک اعظم حتی به پشت سر نگاه هم نمی‌کرد. ظاهراً چیزهای دیگری فکر او را به خود مشغول داشته بود، چون می‌خواست تا پایان روز به پرسانونه برسد، ولی همچنان از برنامه عقب بود. پس، خدمتکار را فرستاد تا دستورات را که سه کلمه‌ی مرادف بیشتر نبود، به سرکرده‌ی کاروان برساند، تعجیل، شتاب و سرعت همواره نجات‌بخش خواهد بود. البته، واضح و مبرهن است که تأخیر به خاطر برفی بود که به شدت می‌بارید، و نیز به دلیل وضعیت بد راه‌ها به طور کلی، که بدتر هم می‌شد. گروهبان تأکید کرد، فقط ده فرسخ مانده، اما، با احتساب مقیاس‌های کنونی، ده فرسخ معادل پنجاه هزار متر و چند ده هزار جفت قدیم است. و به خاطر همین چندین و چندین‌هاست که این افراد و حیوانات نمی‌توانند چند منزل بیشتر پیمایند، به خصوص کسانی که فاقد هر گونه سرپناه‌اند، یعنی تقریباً همگان. پس، علیاحضرت ماریا با لحنی بی‌تکلف به اعلیحضرت دوک اعظم، ماکسیمیلیانو، همسرش، گفت، برف از پشت پنجره، چه زیباست، اما با صورتی چسبیده به پنجره‌ی کوچک کالسکه و چکمه‌های خیس، با گرم‌کنی روی انگشتان دست و پا، که مثل آتش جهنم می‌سوزاند. لحظه‌ای این سؤال به ذهن متبادر می‌شد که بهتر

۱. Sasón، قاضی یهودی قرن دوازدهم پیش از میلاد، مشهور به خاطر قدرت بدنی، که وقتی دلیله موهای بلند او را کوتاه کرد، آن را از دست داد (م).

نبود آسمان پاسخ می داد، مگر ما چه کرده ایم که مستحق چنین مجازاتی هستیم. همان طور که شاعر در این باره می فرماید، کاج ها باز پرسند، / اما آسمان را پاسخی ناید، / نه بهر حتی آدمیان، / چون اینان راست ادعیه های ناب. / اما، مشکل تواند یافت پاسخ نازک خیالی ها را پروردگار مخاطب. / پس، ندا در داد که سرما راست بهر همگان، به گاه تولد. / اما نه همگان راست کوله باری انبوه بر پشت. / فرق است میان آنکه به کالسکه است در سفر با آستر مخملین و پتوی گرم، / و آن پیاده به زیر شلاق برف، / به گاه گذار از درّهی پوشیده از یخ، / که تن فشارد به سان شریان بندی تنگ. تنها خبر مهمی که گروه بان به فریتس داد و مورد استفاده ی عموم قرار گرفت، در باره ی امکان یک استراحت در برسانونه بود، که همچون نسیمی بهاری در همه ی کاروان پیچید. هر چند منفی باfan به سرعت، یک به یک و دسته جمعی، خطرات فراموش شده ی راه را در گذرگاه ایسارکو^۱ به یاد آوردند، بی آنکه ذکر ی از بدتر کنند که هنوز در پیش رو بود، یعنی خطر برنر^۲، در سرزمین اتریش. آنیبال یک بار شجاعت به خرج داد و از آن گذشت، و احتمالاً نمی بایست نبرد زاما^۳ را انتظار می کشید. این در تجزیه و تحلیل برنامه ی تلویزیونی «سینمای محله»، و در آخرین مرحله از شکست نهایی ارتش کارتاخنادست اسیپیون^۴ آفریقایی، ذکر شده، یعنی همان فیلم بلند رومیان، ساخته ی پسر بزرگ بنیتو، ویتوریو موسلینی^۵.

1. Isarco

2. Brenner

3. Zama

4. Escipión

5. Vitorio Mussolini

برگرده‌ی سلیمان، که غمگانه بارش برفی را تاب می‌آورد که باد بی‌وقفه بر سر و رویش می‌کوبید، فریتس در بهترین وضعیت ممکن برای تأمل و تفکر نبود. با این حال، هر چند گاه یک بار سر بر می‌گرداند تا بلکه بتواند روابط خود را با دوک اعظم بهبود بخشد، که نه تنها با وی حرف نمی‌زد، بلکه از او چهره برمی‌گرفت. در بایادولید همه چیز خوب شروع شد، اما سلیمان، با به هم ریختن معده‌اش در راه روساس، مشکلات جدی برای دو طبقه‌ی اجتماعی متفاوت، یعنی فیلبان و دوک اعظم، ایجاد کرده بود. البته، با عزم راسخ می‌شد همه چیز را فراموش کرد، ولی نه جرمی که سوبه‌رو یا فریتس، یا هر کس دیگری، مرتکب شده باشد، چون همان مالخیولی‌ای کسب ثروت، ولو از راه مشروع و شرافتمندانه، هرگونه امیدی را برای از سرگیری روابط دوستانه با شکست مواجه می‌ساخت. پس، در یک لحظه‌ی خیالی، امپراتور آینده‌ی اتریش به فیل سوار حقیر نزدیک می‌شود. بدین ترتیب، سوفسطائیان حق داشتند اگر اصرار ورزند که تاریخ بشری توالی فرصت‌های از دست رفته است. اما، خوشبختانه، ما به لطف نبوغ سرشار خود، اشتباهات را جبران خواهیم کرد، دریاچه‌ها را در حد توان خشک خواهیم نمود، و بعد کوچه‌های تنگی خواهیم گشود و بهر درهای قفلش کلیدها خواهیم ساخت تا بدان وارد شویم. و این همان قصدی بود که فریتس داشت، به خصوص با درک اینکه سلیمان به سختی بر برفی که در راه انباشته شده و آبی که از آسمان فرو ریخته و موزیانه یخ زده، باید گام بردارد، یک، دو و یک، دو. فریتس، آزرده‌خاطر، می‌اندیشد که مگر عملی قهرمانانه از جانب او بتواند توجه دوک اعظم را به خود جلب کند. اما هر قدر هم که سر بر می‌گرداند، چیزی به اندازه‌ی

کافی بزرگ نمی‌یافت که حداقل برای لحظه‌ای توجه اعلیحضرت را به خود جلب نماید. ولی اگر محور چرخ کالسکه یک بار دیگر می‌شکست، و همزمان در کالسکه به خاطر برهم خوردن تعادل باز می‌شد، و علیاحضرت به بیرون می‌افتاد و بعد با دامن چند طبقه‌اش بر شیب نه چندان تند می‌غلتید، و بعد، خوشبختانه سالم، در اعماق درّه متوقف می‌شد. آن‌گاه فریتس می‌توانست بار دیگر بخت خود را بیازماید. او می‌توانست فقط به ضرب ترکه‌ای در دست که کار فرمان را می‌کرد، سلیمان را تالبه‌ی پرتگاه ببرد و با کمک آن دختر کارلوس پنجم را نجات دهد. حتماً برخی از سربازان زره‌پوش نیز سعی می‌کردند از پرتگاه بگذرند، اما دوک اعظم آنان را باز می‌داشت، بگذارید کارش را بکند. بعد، خواهیم دید چگونه چکمه‌ها را باز می‌نماید. هنوز سخن او به اتمام نرسیده بود که علیاحضرت با خرطوم فیل بالا می‌آمد. او بین ران‌های یخ‌زده‌ی فریتس نشسته بود، چنین تماس نزدیکی می‌توانست در موارد دیگر عواقبی سوء در پی داشته باشد و به رسوایی انجامد، چون او ملکه‌ی پرتغال بود و از این اطمینان داشتیم. در بالا، سربازان زره‌پوش و دیگر ملتزمان رکاب مشتاقانه این نجات‌قهرمانانه را گرامی می‌داشتند. در حالی که فیل، ظاهراً آگاه از عمل خود، گام‌های بلند از هم برمی‌داشت. با رسیدن به جاده، دوک اعظم همسرش را در آغوش می‌کشد، و سر بلند می‌کند تا به فیلبان فریتس بگوید، کار تو عالی بود، متشکرم. و بدین ترتیب، روح فریتس همان‌جا از فرط شادی به پرواز در می‌آمد. و گمان می‌رفت که چنین پدیده‌ای به ندرت حادث شود، مگر هر آنچه که تا بدان روز به رشته‌ی تحریر درآمده، و تنها می‌تواند حاصل تخیل بیمارگونه‌ی

یک مجرم باشد. اما، در عالم واقع، حقیقت همان گونه که هست، رخ می نماید. فریتس، قوز کرده و نشسته بر فیل، تقریباً نامرئی به زیر برف، تصویر محو فاتحی مغلوب را نمایان می سازد، همانند نگاره‌ی منقش بر معبد ژوپتر در کنار صخره‌ی تارپیا^۱. جایی که نگاشته اند، پس، تو را تاجی نهند از برگ بو، و در جایی دیگر تو را افتخار زایل شده، رنگ باخته، از دست رفته، آنجا که سرانجام، استخوان هایت فرتوت آرام گیرد. در هر حال، محور چرخ کالسکه‌ی دوک اعظم نشکست. علیاحضرت، روحش شاد، نیز در میان بازوان همسرش هرگز تردید نکرد که فیلی تواند ناجی باشد، یا فیلبانی که تازه از پرتغال رسیده در خدمت مشیتی الهی است. اما، با این همه، بر فریتس انتقادی وارد است، چرا که دنیا هر روز به رنگی نو در آید، برای همین، عبارتی را از فرهنگ فرانسه به عاریت گیریم، آنگاه که کردار نیک نتواند خود در عالم واقع به منصب ظهور رسد، پندار نیک تصویری از آن در ذهن نقش کند، درست است که فیلبان هرگز علیاحضرت را نجات نداد، ولی می توانست داده باشد، اگر تصور کنیم. و این امری بدیهی است. با وجود ادامه‌ی وضع بدین منوال، و ادامه‌ی تنهایی و سوز و سرما، فریتس، به لطف برخی باورهای جبرگرایانه، وقت کافی پیدا کرد تا به گنه ذات خویش پی ببرد. به عبارت دیگر، این را به خود بقبولاند که در لیسبون، اگر تقدیر از پیش نگاشته شده بود که دوک اعظم بالاخره با او از در آشتی در آید، حال وقتش رسیده بود. پس، با این باور از هدایت گام‌های سلیمان دست کشید، و تنها به منظره چشم دوخت، چرا که دیگر بار، به خاطر بارش مداوم برف، پشت کالسکه

ناپیدا بود. هنوز، با وجود دید کم، می شد جلوی پای خود را دید، اما نه بیشتر. از آنجا که هنوز علم زمین شناسی در حال تکامل بود، می شد با احتیاط ادعا کرد که امواج درونی زمین ابتدا به آرامی حرکت کرده، بعد بر شدت آن افزوده می شود، مثل اینکه برگستره‌ی هندسی زمین رستاخیزی بر پا شده باشد. بیست فرسخ کافی بود برای گذار از گسل‌ها و طاق‌دیس‌هایی که با تحرک توده‌ی مذاب به بیرون می آمد، همان که بعد قلّه‌های سر به فلک کشیده و برف‌گیری را شکل می داد که در آینده به پیست اسکی بدل می شد. ظاهراً ما به ایسارکو نزدیک شده‌ایم، همان جایی که اتریشی‌ها اصرار دارند ایساک^۱ نامندش. هنوز برای رسیدن بدانجا باید حداقل یک ساعتی پیش می رفتیم. اما، به لطف مشیتی الهی از میان تور ضخیم برف توانستیم دورتر را ببینیم، دیری نپایید که در برابر دیدگان ما، یک بریدگی مرتفع عمودی ظاهر شد. فیلان گفت، ایسارکو. همان بود و چیزی که به سختی قابل درک می نمود، اینکه دوک اعظم، ماکسیمیلیانو، تصمیم بگیرد در این فصل از سال به مبدأ حرکت باز گردد. این را پیشتر مورخان، و حتی رمان نویس مشهور، که باید برخی خطاهای وی را در ذکر نام و نشان و ساخت و پرداخت بعضی ماجراهای غیرواقعی به منظور پر کردن صفحات خالی کتاب و حفظ انسجام درونی داستان بخشید، به ثبت رسانده‌اند. در کل، باید پذیرفت که تاریخ‌گزینش نمی کند، همچنین تبعیض قائل نمی شود، از زندگی آنچه را برمی گیرد که از نظر تاریخ اجتماعی جالب بوده، قابل تأمل باشد، و باقی را به کناری می نهد، چه بسا در این اثنا بتوان به گُنه ماجرا دست یافت. من حقیقت را به شما

خواهم گفت، حقیقتی که ظاهراً ارزش آن بیش از چیزی است که رمان نویس، داستان پرداز، یا دروغ پرداز، یا فیلبان، با وجود پریشان حالی، به خاطر تبار یا حرفه، علاقه مند به روایت آن هستند. هر چند فریتس چاره‌ی دیگری جز رفتن با سلیمان ندارد، اما باید بپذیریم که این معلم تاریخ نیست که فیل را هدایت می‌کند. تاکنون، فریتس شخصیتی تعیین‌کننده در لحظه‌لحظه‌ی این روایت، چه غم‌انگیز و چه خنده‌آور، بوده است. او هر وقت لازم تشخیص دهد، برای پیشبرد داستان، و محض خنده، احمق جلوه می‌کند و به تحقیرها تن درمی‌دهد، بی آنکه صدای خویش بلند نموده یا نشانه‌ای از نارضایتی در چهره‌اش نمایان شود، اما مراقب است که کسی از حد خود فراتر نرود، چون اگر به خاطر فیل و رفتن به وین نبود، هرگز گذارش بدین مکان نمی‌افتاد و از وی تقدیر به عمل نمی‌آمد. شاید ذکر این ملاحظات چندان برای خواننده‌ی علاقه‌مند به ساختار منسجم متن، در مفهوم عام کلمه، ضروری نباشد. اما، فریتس، همان طور که دیدیم، از نتیجه‌ی بد اعمال خود آزرده‌خاطر است. و لذا، لازم است کسی آستین بالا بزند و دستی بر شانه‌ی وی نهد و دوستی خویش بدو ثابت نماید. و این دقیقاً کاری بود که ما با کمک وی کردیم و دست بر شانه‌اش گذاشتیم، چرا که وقتی ذهنی پریشان شود، وقتی بال‌های خودستایی بر شخص دام گسترده، دیگر به طول راه پیموده توجه نکند، به ویژه اگر پاهایی که ما را پیش راند، نه از آن ما باشد. و این مهم را می‌توان ضمن زدودن برف دانه‌های سرگردانی که با توقف برف راه خود گم کرده‌اند، دریافت. و آن معبر تنگی که پیش رو داشتیم، همان راه مشهور ایسارکو بود. در دو طرف درّه، دیواره‌هایی کاملاً عمودی

به چشم می خورد و به نظر می رسید باید هر آن فرو ریختنش را انتظار کشید. قلب فریتس از ترس میچاله شده بود، سرمایی متفاوت از همه ی آن هایی که تا این ساعت شناخته بودیم، تا مغز استخوان رسوخ می کرد. او در برابر تهدید دهشت زایی که سراپای وجودش را فرا گرفته بود، تنها بود. فرامین تخطی ناپذیر دوک اعظم مشخص می کرد که کاروان باید اتحاد خود را حفظ کند، چرا که همبستگی، تنها ضامن بقاست، همانند کوهنوردان آلپ که با کارابین یک به یک به هم وصل شوند. در این مورد، تنها ضرب المثلی که مصداق پیدا می کند، و مرادف پرتغالی، هندی و جهانی دارد، می گوید، مصلحت آن است که گوش به فرمان باشی، کاری نکنی که من می کنم. پس، دوک اعظم چنین گفت، اتحاد و همبستگی را حفظ کنیم، اما الزاماً نباید منتظر فیل و فیلبان باشیم که در راهند، چرا که هر یکی ارباب دیگری است. در معنای عام کلمه، باید بر اسب مهمیز زد، پس، ران ها از بهر چه خواهیم. پس، پیش به سوی معبر خطرناک، پیش از آنکه خیلی دیر شده باشد و آسمان بر سر فرود آید. و می توان تصور کرد که سواران زره پوش از معبر تنگ در گذرند و فقط صبر و شکیبایی شان باید. می توان تصور کرد، بدان گاه که انتظار هر واقعه ای می رود، اعلیحضرتین از گرد راه رسند. بعد، سلیمان فیل و فیلبان فریتس، گاری علیق و علوفه و بالاخره سربازان زره پوشی که کاروان را از پشت می بندند، و بعد، دلیجان حامل صندوق و صندوقچه ها، و خدمه ی بسیار، همه در جمعی دوستانه منتظر فرو نشستن دیواره ی پرتگاه یا از راه رسیدن بهمنی عظیم که هرگز نظیرش مشاهده نشده، آنچه تا بهار سال آینده همگان را به زیر خود مدفون خواهد ساخت، چرا که خود پسندی

یکی از ناپسندترین خصلت‌های آدمی است و می‌تواند به دلایل بیشمار عواقبی سوء دربر داشته باشد. در واقع، آن زمان، ما به سرعت از دام مرگی می‌گریختیم که از راه ایسارکو می‌گذشت. همین‌طور همراهان خود را نجات دادیم، که با رسیدن نوبت پیشروی‌شان، توانستند راه را بی‌کوچکترین مشکل پشت‌سرگذارند. و این به یک دلیل خیلی ساده بود، چرا که هر یک از ما برای نجات دیگران به توانایی خود اندیشیده بود، هر چند خواهند گفت نه همیشه اخلاق آن چیزی است که به نظر رسد. و در این اندیشه بودیم که در برابر ما تورانبوه برف نازک‌تر شد، و این کافی بود تا ترس تمام وجود ما را فراگیرد. فریتس به سلیمان علامت داد تا حرکت کند، زود، زود. بهتر بود فقط از آن‌گذشت، چون می‌توانست خطرناک باشد، بهتر بود برای اینکه از تهدیدهای ایسارکو جان سالم به در برد، یورتمه رفت، یا بهتر هنوز، تازید، چنان سریع، که گویی سن آنتونیو بهر نجات پدر از چوبه‌ی دار بیاید. اما، بدتر هنوز در راه بود، چون سلیمان بیش از حد نیروی خود را به کار گرفته بود، چند متر جلوتر، پس از گذشتن از معبر تنگ به نفس نفس افتاد و زانوانش خم شد. با این همه، بخت با فیلبان یار بود، معمولاً، در چنین مواقعی، ممکن است سوار بینوا با سر بر زمین افتد، و آنگاه تنها پروردگار داند عواقب شوم آن چیست. ولی این واقعه سبب شد تا حافظه‌ی فیل به کار افتد و خاطره‌ای در ذهنش نقش بندد که مربوط به کشیش روستایی می‌شد که داشت مراسم جن‌گیری را اجرا می‌کرد، و سلیمان در آخرین دقایق موفق شد به او لگدی آهسته بزند، هر چند ضربه‌ای مهلک را برای او تدارک دیده بود. اما، حال اوضاع فرق کرده، سلیمان هنوز می‌توانست با مختصر نیرویی که برایش

باقی مانده، از سرعت افتادن خود بکاهد، و زانوان بزرگش را به سبکی دانه‌های برف بر زمین نشاند. اما، چگونه بدین مهم دست یافت، هنوز معلوم نیست، به خصوص که در این باره نمی‌توان از فیل سؤال کرد. ولی، این کار را با چنان مهارتی انجام داد که همگان را شگفت‌زده کرد. پر واضح است که فیل نیز اسرار خاص خود را دارد. بین سکوت و ابراز عقیده، فیل همیشه سکوت را اختیار می‌کند، و بی‌دلیل نیست که خرطومش چنین دراز شده، چون علاوه بر حمل‌کننده‌ی درختان و ایفای نقش آسانسور برای فیلبان، مزیتی نیز از نظر نمایشی دارد، که خود بحثی جدی را برای حرافی به دنبال دارد. فریتس، محتاطانه، به سلیمان فهماند که حال زمان برخاستن است. او دستور نداد، فقط با توسل به انواع و اقسام ضربات ضعیف و قوی، چنین وانمود کرد، حتی از ترکه نیز استفاده ننمود. تنها به سلیمان فهماند که یک بار دیگر باید شکوه و جلال خود را نزد همگان به نمایش گذارد تا احترام کسب کند، چیزی که برای ادامه‌ی یک زندگی شاد و موفق و حفظ روابط حسنه ضروری است، چون فرق هست بین گفتن یک برخیز با تحکم و گفتن آرام آن تا اگر خواست برخیزد. و هنوز هستند کسانی که جمله‌ی دوم، و نه اولی، را دلیل روایتی از مسیح دانند، که به سندی قاطع برای ضرورت روز رستاخیز بدل شده، و آن مربوط می‌شود به داشتن اراده‌ی خدشه‌ناپذیر لازارو^۱، و نه قدرت معجزه، که هر قدر هم متعالی باشد، باز از آن نصارا است. اگر لازارو بار دیگر زنده شد، بدین خاطر بود که مسیح به بهترین لحن با او سخن گفت، با

۱. Lazaro، لازاروی قدیس یکی از پیروان حضرت مسیح و برادر مرتا و مریم. گویند وی به معجزه‌ی حضرت مسیح چهار روز پس از مرگ زنده شد. (م.)

لحنی ساده و رسا. لحنی هم که فریتس انتخاب کرد، مؤثر بود، چرا که سلیمان اول بر پای راست ایستاد، و بعد بر پای چپ. و این اطمینان فریتس را چند برابر کرد، چون بدین ترتیب، توانست ارزش چند تار موی فیل بر بالای خرطوم را آشکار سازد. حال، سلیمان محکم و استوار بر چهارستون خود ایستاده بود. و آن گاه، در سوز و سرمای شدید، گاری حامل علیق و علوفه از راه رسید، که پس از پشت سر گذاشتن برفی انبوه و تلاشی بی وقفه موفق به عبور دادن گاوان^۱ نر از معبر تنگ شده بود. گاری بی درنگ به جانب فیل و اشتهای سیری ناپذیر آن هدایت شد. حال، روح تقریباً بی جان فیل پاداش شهامت خود را برای از سر گرفتن زندگی دریافت می کرد، تا دیگر بار روح و کالبدش در میان منظره‌ی سفید و خشن با هم درآمیزد. پس، همان جا بساط عیش دیگران، یعنی فریتس و گاریچی، پهن شد. در حالی که آنان عملیات نجات را با چند جرعه عرق متعلق به گاریچی جشن می گرفتند، سلیمان نیز مشتاقانه علیق و علوفه‌ی خود فرو می برد. در این اثنا، فقط باید صبر می کردند تا گُل ها از زیر برف سر برآورند و پرندگان بهاری برای سر دادن نغمه‌ی شیرین خویش به تیروول^۱ بازگردند، هر چند همه چیز را نمی توان یکجا داشت. حال، زمانی که فریتس و گاریچی، ضریب هوشی خود را می آزمودند، در تلاش بودند راه حلی برای جدایی از سایرین در کاروان پیدا کنند، راهی که گویی هیچ ربطی به دیدن یکی با دیگری نداشت. اما، راه حل وجود داشت، باید در پی آن ها خانه به خانه می گشتند. اما بدون شک، این گامی برتر در یافتن و برطرف کردن مشکلات به شیوه‌ای نوین بود. به عبارت دیگر، حتی اگر

هدف پرداختن به علایق شخصی بود، باز می شد طرف دیگری را نیز سهمیم کرد. و مخلص کلام، یافتن راه حل جایگزین بود. از آن لحظه به بعد، گاوانِ نَر و فیل پاک از یاد رفتند. پس، منطقی به نظر می رسید اگر نقشه ی توزیع جمعیت آن منطقه ی کوچک بررسی شود، عملی که هیچ کس جرئت مخالفت با آن را نداشت، چرا که کاروانیان به پاس اراده ی آهنین خود به اتفاق پذیرفتند که نتایج سفر خویش را پاس دارند. حال که کالسکه ی اعلیحضرتین جلوتر حرکت می کرد، و حتی ممکن بود تا الآن به برسانونه رسیده باشد، می توانستیم بپذیریم که سلیمان استحقاق یک استراحت دو هفته ای را در استراحتگاه ویژه ی گردشگران دارد، حال که مقدر بود در مسافرخانه ای با نام am hohen feld، به معنای زمین مرتفع، و از این نامی بهتر نمی شد یافت، اقامت گزینیم. ظاهراً این نام محلی بود که انتخاب آن برای یک مسافرخانه عجیب به نظر می رسید، چرا که همچنان در قلمرو سرزمینی ایتالیا قرار داشت، شاید هم انتخاب نامی آلمانی برای آن به دلیل این بود که مسافران اتریشی و آلمانی احساس کنند در خانه ی خود هستند. البته، گمان می رود که دیر یا زود، به دلیل مجاورت با سرزمین همسایه، بر سر در مسافرخانه بنویسند، مثل کسی که وسواس نگارش داشته باشد، هر ساحل زیبایی دیگر ساحل نبوده، بلکه beach است. و از این به بعد، هر ماهیگیر fisherman خواهد بود، چه دوست داشته باشد یا نداشته باشد. همچنین به جای دهکده های توریستی، بهتر است از village holiday's یا villge de vacances یا ferie norte استفاده شود. و سرانجام، بدین نتیجه می رسیم که هیچ نامی برای مغازه ی لباس فروشی و خانه ی مُد وجود ندارد، چون نوع پرتغالی و، الزاماً، فرانسه ی آن

boutique، و انگلیسی آن fashion shop و آلمانی آن modegeschäft است. و یک کفافی، از این پس، shoes خواهد بود، که هیچ چیز خاصی به خریدار نمی‌گوید. و اگر مسافر نتواند، مثل کسی که شپش‌هایش را می‌جورد، bar و buates را پیدا کند، یا حروف معکوس سینما را تشخیص دهد، دیگر مشکل خودش است. و از آن پس، چنان آشفته‌بازاری خواهد شد که در نگاه اول می‌توان گفت سرزمین مذکور همان پرتغال است، و شاید بهتر باشد سکوت اختیار کرد، چون برسانونه نیز چنین خواهد بود.

پس از آنکه تولستوی گفت، خانواده‌های خوشبخت داستان ندارند، حال به نظر می‌رسد که فیل‌های خوشبخت نیز داستان نداشته باشند، به سلیمان نگاه کنید. در طول دو هفته‌ای که در برسانونه استراحت کرد، به اندازه‌ی کافی خورد و آشامید و خوابید، فقط با چهار تُن علیق و علوفه و سه هزار لیتر آب، توانست همه‌ی رژیم‌های غذایی تحمیلی را، به خصوص در مواردی که در طول سفر امکان ذخیره‌ی مجدد آذوقه نبود، جبران کند. حال، سلیمان نیروی از دست رفته‌ی خود را باز یافته، چاق و زیبا شده بود، پس از گذشت یک هفته پوست شل و چروکیده‌اش باز شد، مثل پوستی بد دباغی شده. خبرهای خوشی نیز از دوک اعظم می‌رسید، که سبب شد به محل سکونت فیل، یعنی خانه یا اصطبل مخصوص آن، نظری افکنده شود، تا در برابر مقامات عالی رتبه‌ی دوک اعظم و انبوه جمعیت خوش‌پوش حاضر در میدان به نمایش در آید. به طبع، فریتس هم حاضر بود، و آگاه از اینکه هنوز بین وی و دوک اعظم صلح برقرار نشده، ولی تصمیم داشت اگر بار دیگر برقرار شود، از آن پس، محتاط و ملاحظه‌کار باشد و به هیچ‌وجه سعی نکند جلب توجه نماید. اما برای این، باید منتظر

می ماند تا از دهان شخص دوک اعظم چیزی که مدت ها انتظارش را می کشید، بشنود، مثلاً یک تبریک خشک و خالی. و چنین شد. در پایان نمایش، دوک اعظم با نگاهی گذرا به او گفت، کار خوبی کردی، فریتس، باید از سلیمان هم خشنود باشی. و آرزویی دیگر ندارم، زندگی من وقف خدمت به اعلیحضرت است، سرور من. دوک اعظم پاسخ نداد، فقط زیر لب مختصر صدایی در آورد، هوم، هوم، صدایی که نه آغازی داشت و نه پایانی تا بتوان آن را به عنوان همدلی و رضایت خاطر تعبیر کرد. فریتس همیشه حاضر و آماده، این زمزمه را با وجود خشکی آشکار لحن، و خارج شدن از دهانی بیگانه، به فال نیک گرفت. پس، صبح روز بعد، مطمئن تر گام برداشت.

مسیر پرسانونه تا گذرگاه برنیر کوتاه بود و فرصتی برای پراکنده شدن افراد کاروان نبود. به عبارت دیگر، باز مشکل پیشین، هنگام گذار از ایسارکورخ نمود، مشخص نبود باید با هم حرکت کنیم یا جداگانه، چون تنها فکر کردن بدین موضوع، ترسی در دل کاروانیان برمی انگیخت، که قابل مشاهده بود، از جمله بین سواران زره پوش پیش قراول و پس قراول، یعنی آن ها که حایل میان افراد در نزدیکی دیواره های گذرگاه بودند و در معرض خطر مداوم سقوط بهمن یا ریزش صخره ها قرار داشتند. شاید هم بهتر بود توکل به خدا کرد که خود حلال مشکلات است. با این همه، این نگرانی، هر قدر هم که قابل درک باشد، نباید سبب از یاد بردن مشکلی بزرگ تر شود، چون بلدها می گفتند که خطر برنیر ده برابر و حتی بیست برابر ایسارکوست، آنجا هر سال تعدادی قربانی می گیرد، تاکنون بسیاری به زیر بهمن یا تخته سنگ های بزرگ مدفون شده اند. و این بدان معناست

که أَجَل مُعَلَّق نخواستہ قربانی را پس از سقوط با خود ببرد. کاش زودتر روزی برسد که به لطف راه‌های مواصلاتی این ارتفاعات به هم پیوند و گذرگاه‌های صعب‌العبور آن حذف گردد، از جمله آن‌هایی که حال ما بر آن نیمه محتضر درگذریم. اما جالب‌تر وضع کسانی است که مرتب در بین گذرگاه‌های کوهستانی در رفت و آمد هستند، چون به طور حتم، أَجَل هر روز منتظر ایشان خواهد بود. البته، پیش از آنکه از ترس قالب تهی کنند، تا حداقل روح به آرامی از جسم جدا شود، همانند پرتو نوری که به هر توفانی خاموشی نگیرد. در این مورد، سخن بسیار است، اما نه همه درست. در کل، انسان این‌گونه پرورش یافته، ذاتاً خوش‌باور است. هم از این رو، باور می‌نماید که خیسانده‌ی موی فیل، پس از فعل و انفعالاتی، ریشه‌های مو را تقویت می‌کند، و این همانند آن است که حال تصور کنیم گذرگاه از خود نوری ساطع نموده، ما را به سوی مقصد رهنمون شود. به هر ترتیب، به قول پیر کوهستان آلپ، مرگ حق است و ما روزی این دار فانی را وداع خواهیم گفت.

زمان خوبی نیست، آنچه معمولاً در این فصل از سال رخ می‌دهد، کما اینکه تاکنون اشارت رفته است، چیز جدیدی نیست. هر چند هنوز برف می‌بارد و باد همچون تیغی برّان می‌وزد، و دید تقریباً عادی است، همان طور که سواران زره‌پوش گویند، باد به جای اینکه تن‌پوش شود، تن‌پوش می‌دَرَد، و این خود تأییدی است بر صحت گفتار ما. حتی زمزمه شد که دلیل سفر کاروان در این روز، به خاطر نامساعدتر شدن هوا در فرداست، چرا که ما چند کیلومتری بیشتر تا فتح آلپ فاصله نداشتیم، به قول معروف، پیش از آنکه دشمن بر ما دست یابد، ما بر آن پیروز

خواهیم شد، و آنگاه بخش بزرگی از اهالی پُرسانونه به استقبال دوک اعظم، ماکسیمیلیانو، و فیل، خواهند شتافت، و همزمان همگان در شگفت خواهند شد، چون وقتی دوک اعظم و همسرش بخواهند از کالسکه پیاده شوند، سلیمان زانو بر زمین یخ زده می زند، آنگاه غریو شادی توأم با تحسین جمعیت، میدان را فرا می گیرد، و این واقعه دقیقاً با همه‌ی جزئیات به ثبت رسیده است. دوک اعظم نیز خود ابتدا لبخند می زند، ولی بعد، به یاد معجزه‌ی دیگر فیل می افتد که در آن فریتس نقش عمده داشت، پس ابرو در هم می کشد، و فیلبان دیگر بار از برقرار شدن صلح بین طرفین ناامید می شود. ولی، دوک اعظم به غلط چنین پنداشته بود، فیل بی اختیار زانو زد، و نه از روی تعمد. به بیان ساده تر، این بار روح حیوان فرمان می داد، و بیشتر به خاطر سپاس از شخصی که استحقاقش را داشت، چرا که آن پانزده روز استراحت مطلق، دو هفته خوشبختی واقعی بود، آن هم در مسافرخانه‌ای با نام am hohen feld، چون آنجا با فیل خوش رفتاری شده بود. هر چند، این احتمال نیز وجود داشت که فیل ما از سردی روابط بین دوک اعظم و فیلبان دل نگران باشد و بخواهد با زیباترین حرکت خود هرگونه تشویش و پریشان حالی را بزداید، همان طور که سیر وقایع نیز خود این را به اثبات رساند. و این مطلب را یاد آور می شویم، تا دیگر کسی بر ما خورده نگیرد که در بیان حقیقت مسامحه کرده ایم، چرا که هرگز نمی توان فرضیه‌ای را به صرف به اثبات نرسیدن، رد کرد. و اینکه فریتس، به عمد یا به سهو، این بار نیز، همانند پادوا، ترکه را با گوش راست سلیمان، عضوی اعجاب انگیز، تماس داده، خود تاکنون به اثبات نرسیده، و مانیک می دانیم که روح انسان هزارتویی

است بی‌انتها که در آن هر چیز به وقوع پیوندد.

کاروان آماده‌ی عزیمت بود. نوعی اضطراب ناشی از تردید و ترس در افراد مشاهده می‌شد. هیچ کس نمی‌توانست نسبت به خطرات احتمالی گذرگاه برنیر بی‌اعتنا باشد، حتی شیپورچی آگاه از خطرات قریب‌الوقوع بر سر راه نیز نمی‌توانست ترس خود را از گذرگاه مرگباری که در انتظار ما بود، پنهان سازد. هر چند او، پیش از این، وقتی گذرگاه ایسارکو در برابر دیدگان ما قد برافراشت، بی‌کفایتی خود را به بهترین وجه ممکن نمایان ساخت. شاید چون وظیفه داشت توجه را به چیز دیگری، نه چندان مهم، جلب کند و خطر را آشکارا نادیده بگیرد. و دریغا که در قرن شانزدهم صنعت عکاسی هنوز ابداع نشده بود، چون آن وقت راه حل ساده‌تر می‌نمود، تنها کافی بود چند عکس گرفت، حتی می‌شد با هلیکوپتر و از ارتفاع بالا فیلمبرداری کرد. این گونه، خواننده به همه‌ی اطلاعات موجود دست می‌یافت و به ارزش اطلاعات ارائه‌شده، حاصل تلاش بی‌وقفه‌ی هیئت تحریریه‌ی ما جهت انتقال مطالب، پی می‌برد. لازم به توضیح است که نام شهر کوچکی که در فاصله‌ای اندک از اینجا واقع شده پرسانونه است، یعنی نام ایتالیایی امروز آن، ولی آن وقت‌ها هنوز آن را ویپیتنو^۱ می‌نامیدیم، هر چند اتریشی‌ها و آلمانی‌ها هنوز آن را سترزینگ^۲ نامند، که تاکنون علت آن بر ما آشکار نشده. در هر حال، ما آن نام را هم پذیرفته‌ایم، چون نمی‌خواهیم آتش‌بیار معرکه باشیم، هر چند اینجا، حداقل در این منطقه، ایتالیایی بیش از پرتغالی که عرب‌زبان‌ها ترجیح می‌دهند، کاربرد دارد.

حال با ترکِ پرسانونه، همچنان راهی دشوار در پیش رو داریم، چرا که در ناحیه‌ای پر فراز و نشیب، جایی که طاق‌دیس‌ها بر ناودیس‌ها سوارند، باید همچنان منطقه‌ی پهناوری را بین ایسارکو و برنیر پشت‌سر گذاریم تا به جایی بر کوه‌ی ارض رسیم که از مواهب طبیعی بی‌بهره است، جایی که پدیده‌های شگفت‌انگیز زمین‌شناسی می‌تواند روزی روزگاری به لطف صنعت گردشگری، ساکنان زحمتکش و فروتن منطقه را از نظر مادی تأمین کند. متأسفانه، و برخلاف انتظار، مشکلاتی چند بر سر راه ما برای گذار از ایسارکو پدیدار می‌شود. البته، این نه برای جبران شرح و توصیف مختصر ما از مسیر برنیر است، که به زودی بدان می‌رسیم، هر چند در این خصوص زبان از شرح آن قاصر است. گویند که در یکی از زبان‌های سرخپوستی آمریکای جنوبی، شاید زبان آمازونی، بیش از بیست یا بیست و هفت کلمه، اگر اشتباه نکنم و درست به یاد آورم، فقط برای مشخص کردن انواع رنگ سبز است، که این هیچ با واژه‌نامه‌ی فقیر ما قابل قیاس نیست. ظاهراً آن‌ها به راحتی می‌توانند رنگ‌های سبز جنگلی را که در آن سکناگزیده‌اند، با جزئیات کامل و تفاوت‌هایی تقریباً غیرقابل تشخیص وصف کنند. نمی‌دانیم چه وقت و چه موقع ضرورت آن را حس کرده‌اند و به نتیجه‌ی دلخواه رسیده‌اند. اما، حال نیک می‌دانیم که مقوله‌ی تجانس رنگ‌ها در نقاشی یک رکن اساسی است. و برای اینکه دورتر نرویم، از سپیدی محض این کوه‌ها مثال می‌آوریم، چون سپیدی‌ها هرگز رنگ خود را برنگزیده‌اند، و شاید بیش از بیست نوع رنگ سپید وجود داشته باشد که چشم ما قادر به تشخیص همه‌ی آن‌ها نیست، اما وجودشان محسوس است. و اگر ما بر آنیم واقعیت را با همه‌ی

خشونتش پذیرا شویم، بدین خاطر است که صرف توصیف یک منظره با کلمه ناممکن می‌نماید. به عبارت دیگر، هر چند این ممکن است، اما فاقد هرگونه ارزش ماهوی می‌باشد. من می‌پرسم، نوشتن کلمه‌ی کوه، وقتی ما ندانیم کوه چیست، چه ارزشی خواهد داشت. در حالی که نقاشی از جنس دیگری است، چون می‌تواند به بیست و هفت رنگ سبز موجود در طبیعت دست یابد، و حتی برخی را، که هنوز موجود نیست، بر بوم نقش کند. هم از این رو، هر آنچه قابل رؤیت باشد، هنر می‌نامیم، حتی اگر از درختان نقاشی شده هرگز برگی نریزد.

حال در راه برنر هستیم. به دستور دوک اعظم سکوتی محض حکمفرما شده. برخلاف معمول، ترس بر کاروانیان نیز همانند سایر افراد مشاهده می‌شود و کسی میل به جدایی از دیگران ندارد. کپل اسبان کالسکه‌ی دوک اعظم با کپل آخرین اسبان سواران زره‌پوش تماس پیدا می‌کند. سلیمان چنان نزدیک به پنجره‌ی کالسکه حرکت می‌کند که هر گاه علیاحضرت به هوای تازه نیاز پیدا کند، بوی آن را استنشاق خواهد کرد. بقیه‌ی کاروان شامل گاری گاوانِ نر، حامل علیق و علوفه و بشکه‌های آب، همچنان ردپای دیگران را پی می‌گیرند، گویی راهی جز این برای به مقصد رسیدن وجود ندارد، همه‌ی کاروان از سرما، اما به خصوص از ترس، می‌لرزد. در پیچ و خم قلّه‌های برف‌گیر، که گاه توده‌های عظیم برف از آن با صدایی خاموش جدا شده، بر کاروان فرو می‌ریزد، بدون افزایش خطر، ولی ازدیاد ترس، بر هم انباشته می‌گردد. دیگر به چیزی جز چشمان خود نمی‌توان اعتماد کرد، هر چند در این وضعیت کمتر کسی ممکن است به همراه خود نگوید که آنجا بدون برف زیباتر می‌باشد. اما، به طور

حتم، یک رفیق کنجکاو هم خواهد پرسید، چطور زیباتر است. نمی توان توصیف کرد. در حقیقت، واقعیت خود بیشترین اهانت را به واقعیت می کند، چون می خواهد همان طور که هست باقی بماند. البته، واقعیت خود می تواند به حقیقت پیوندد، اما وقتی ما به کاری بیهوده چون توصیف یک منظره می پردازیم، یعنی آن را با کلماتی که هرگز در عالم واقع وجود ندارد، توصیف می کنیم، آن هم با کلماتی که پیش از این در میلیون ها صفحه و دهان گشته، مرتکب اشتباه می شویم، چون آن ها فقط کلماتی عاریتی هستند، خسته از دست به دست گشتن و نشان دادن بخشی از جوهر ذاتی خویش بر هر چیز. به عنوان مثال، اگر بنویسیم جویبار زلال، که موارد استفاده ی آن در توصیف هر منظره متعدد است، هرگز از این اندیشه غافل نخواهیم ماند که آیا جویباری نیست که به رودی پُر آب ریزد، شاید هم به تدریج به لجنزاری بویناک بدل شده، هر چند این ممکن است در نگاه اول جلب نظر نکند، اما خود یادآور ارزشی نسبی است. در واقع، آن جویبار ما، تنها به کار توصیف یک منظره و وسعت آن می آید و نه چیز دیگر. اما، جویبار مورد استفاده ی دهانی آشنا با جغرافیای مناطق مختلف، خود داند که در هر فصل از سال، جویبار منظره ای متفاوت ارائه می دهد. بدین ترتیب، استفاده از هر کلمه فرد را به اندیشه وامی دارد. بنابراین، شخص اگر سخن شناس باشد، ممکن است ادعا کند، هر آنچه به چشم آید، بر زبان ناید. و این بدان معناست که کلمه از وصف منظره عاجز است، حال چه برف باشد، چه گلزار. اما چگونه کسی که هرگز به عمر خود مسیر برنر را حتی در خوابی مربوط به قرن شانزدهم ندیده، آن هم در عهدی که نه هنوز بزرگراهی هست و نه جایگاه

سوخت‌گیری، نه هنوز بیسکوییتی هست و نه فنجانی برای قهوه، نه هتلی هست و نه موتلی برای خواب راحت شبانه، می‌تواند تصویری از منطقه‌ی مذکور داشته باشد، آن هم به زیر نهیب مهیب آذرخش و فریاد اندوه‌بار فیلی سرگردان، و چگونه به خود جرئت شرح و توصیف این منظره را خواهد داد. مایی که هرگز آنجا نبوده‌ایم، فقط به اخبار و اطلاعات موجود بسنده می‌کنیم، ولی هیچ کس ارزش دقیق آن را در نخواهد یافت. به عنوان مثال، یک اثر حکاکی قدیمی شکسته، تنها به خاطر قدمت طراحی ساده‌اش از یک فیل در ارتش آنیبال تحسین‌برانگیز خواهد بود، هر چند بر اساس اطلاعات موثق، در طول گذار لشکر کارتاخنا از کوه‌های آلپ، هرگز فیلی گم نشده باشد. همان طور که حال هیچ فردی از افراد گم نخواهد شد، چون کاروان همچنان سرفراز و مصمم به پیش می‌رود. اما، همان طور که پیشتر متذکر شدیم، به خاطر غرور و خودپسندی آسیب‌پذیر خواهد بود. البته، همیشه استثنائاتی هم وجود دارد، مثلاً آن زمان، عمده‌ترین نگرانی سربازان زره‌پوش، ربطی به امنیت افراد و اسبان نداشت، چرا که آنان موظف بودند بر زمینی لغزنده و پوشیده از لایه‌های فشرده‌ی یخی متمایل به آبی خاکستری پیشروی کنند، که این ممکن بود به شکستگی استخوان دست و پا انجامد و عواقب اسفباری را برای صاحبش در پی داشته باشد. اما، تا این لحظه، همان معجزه‌ی سلیمان بر در کلیسای جامع سن آنتونیو در پادوا، هر قدر هم با گرایش‌های لوتریسم دوک اعظم، ماکسیمیلیانوی دوم اتریش، مغایرت داشته باشد، کاروان را از شرّ بلایای طبیعی حفظ کرده، چون تا آن لحظه نمایش تقوا و

پرهیزگاری و اعجاز قدیس فرناندو دِ بلونیس^۱، هنوز برای اتحاد دو شهر لیسبون و پادوا، که قرن‌ها جهان مسیحیت را نمایندگی می‌کردند، ضروری می‌نمود، هر چند بر ما آشکار شده که این پادوا بود که با درفش فتح به پا خاست و قیام کرد، حال آنکه لیسبون همچنان از راهپیمایی‌های مردمی در مناطق مختلف حمایت می‌نمود، و نیز از شراب سرخ و کباب ساردین بر منقل، علاوه بر بادکنک‌های رنگی و گلدان‌های شاهسپرم. ولی، صرف دانستن اینکه کجا و چگونه فرناندو دِ بلونیس زاده شد، کافی نیست، باید صبر کرد و دید کجا و چگونه سن آتونيو می‌میرد.

همچنان برف می‌بارد و من از به کارگیری این اصطلاح عامیانه عذر می‌خواهم، سرمایی است پوست‌کن. بهتر است بر زمین، به خاطر قشر موزی یخ، با هزار و یک چشم گام برداشت. هر چند کوه‌ها تمامی ندارد، اما به نظر می‌رسد که ریه‌ها بهتر و سبک‌تر کار می‌کند، فارغ از هرگونه فشار عجیبی که در ارتفاعات حس می‌شد. اولین شهر اینسبروک^۲ است، واقع در ساحل رود این^۳، اگر هنوز تصمیم دوک اعظم، پس از دریافت پیام کتبی مباشر خود، برای گذار از پُرسانونه تغییر نکرده باشد، بخشی که ما را از وین جدا می‌سازد، یعنی شهری که بخش عمده‌ی آن را باید با قایق پیمود. سفری بر روی رودخانه، چون به محض پایین آمدن مد می‌شود از رود این گذشت و به پاسائو^۴ رفت و باقی سفر را از طریق رود دانوب، به خصوص آن بخش که اتریشی‌ها دُنائو^۵ نامند، ادامه داد. به احتمال زیاد

1. Fernando de bulhões

2. Innsbruck

3. Inn

4. Passau

5. Donau

سفری آرام در پیش خواهد بود، همانند توقف دو هفته‌ای ما در برسانونه، که طی آن هیچ اتفاق مهمی نیفتاد، و نه هیچ ماجرای مضحکی محض تعریف و خنده، حتی از اشباح سرگردان نیز خبری نبود تا بتوان آن را برای نوه‌ها تعریف کرد. به همین دلیل، افراد حس کردند که بخت با آنان یار شده، چون همه چیز با وجود مسافرخانه‌ی am hohen feld مهیا بود، به ویژه با وجود دوری از خانواده، و نگرانی به خاطر فقدان هرگونه قراردادی که آینده را تضمین کند. به قول سالخورده‌گان که باور داشتند همه چیز دست خداست، پس، امروز را زندگی کن، که فردا را کس ندیده. با این همه، تغییر در برنامه‌ی سفر نباید بازیچه‌ی دست دوک اعظم باشد. با وجود این، در برنامه‌ی مذکور دو دیدار جهت بارعام منظور شده بود، دقیقاً براساس رهنمودهای شورای عالی اروپای مرکزی، که اولین اجلاس آن در وازربورگ^۱، و به ریاست دوک باواریا^۲ برگزار شد. دومین اجلاس آن نیز در مولدهورف^۳، به ریاست دوک ارنست د باواریا^۴، اسقف اعظم سالزبورگ^۵، برگزار گردید. اما، بقیه‌ی راه، جاده‌ی آینسبروک به وین، به نسبت راحت‌تر بود، و بدون کوچک‌ترین حادثه‌ای از جمله کوهنوردی در آلپ. با اینکه مسیر در خط مستقیم ادامه نمی‌یافت، ولی حداقل تا رسیدن به مقصد مطمئن بود. با وجود این، تنها مزیت رود این است که مثل جاده خطی مستقیم را پی می‌گیرد، چون تنها بر بستری پُر آب جریان دارد. و بیشترین لذت از این تغییر مسیر را

1. Wasserburg

2. Bavaria

3. Müldüorf

4. Ernest de Bavaria

5. Salzbuergo

سلیمان می‌برد، به خصوص با نوشیدن آب به اندازه‌ی کافی و نفس کشیدن به راحتی. اما، این خوشبختی ادامه نخواهد یافت، اگر بداند که یک شیپورچی در شهر ریبرنیا^۱ دِ هال^۲، کمی جلوتر از آینسبروک، منتظر است و کاتبی با نام فرانتس شوایگر^۳، که وقایع را بدین شرح خواهند نگاشت، ماکسیمیلیانو در نور درخشان اسپانیا با فیلی با دوازده پا ارتفاع و به رنگ موش باز می‌گردد. شستشوی سلیمان، راست قامت و استوار، تا جایی که ما دانیم، بسیار سریع خواهد بود. ولی، باید اذعان داریم که فیل به رنگ موش نیست، بلکه موش است به رنگ فیل. پس، لطفاً با احترام بیشتر.

فریتس هماهنگ با ضرباهنگ گام‌های سلیمان توازن خود را آن بالا حفظ می‌کرد، و با دست، برفی را که بر وسط ابروانش نشسته بود، پاک می‌نمود و به آینده‌ی خویش در وین می‌اندیشید. او فیلبان بود، هست و خواهد بود، و هرگز نخواهد توانست چیز دیگری شود. اما، لحظه‌ای خاطره‌ی زمانی که در لیسبون بود، برایش زنده شد، حال به طور حتم از یاد همگان رفته بود. آن زمان، دلیل شادی مردم می‌شد، از جمله جارچیان دربار، که چندان با مردم کوچه و بازار فرقی نداشتند. او از خود می‌پرسید، در وین نیز همچنان با فیل خواهد بود تاگاه مرگ. به طور حتم، باید اتفاقی برای ما افتاده باشد، سالومون، و این سفر تنها مقدمه‌ای است برای اتفاقی بزرگ‌تر، حال، سپاسگزار فیلبان خود باش، که همچنان تو را به نام واقعی‌ات صدا می‌زند، چون خوب یا بد، نامی است که تو با آن زاده شده‌ای و با آن زندگی خواهی کرد و از آن گریزی نیست. اما من برای

1. Ribereña de hall

2. Franz Schweyegr

فیلان بودن زاده نشدم. در واقع، هیچ مردی به دنیا نمی‌آید تا فیلان شود، حتی اگر در همه عمر روزنه‌ی امید دیگری بر وی در نگشاید. در نهایت، من انگل تو هستم، یک شپش سرگردان بین موهای زبر گرده‌ی تو، و به گمانم عمر درازم همچون تو نخواهد بود، عمر آدمی بس کوتاه است، در مقایسه با فیل، و این ثابت شده. و من از خود می‌پرسم، چه بر سر تو خواهد آمد، آنگاه که دیگر من در این دنیا نباشم. شاید تو را فیلانی دیگر برگزینند، چون در نهایت سلیمان را تیماردار لازم است. شاید علیاحضرت تدابیر دیگری اندیشد و لطفش شامل حال تو گردد، هم از این رو، تو همواره باید سپاسگزار باشی. و شاید سرانجام، از آن شهزاده‌ای جوان شوی. به هر ترتیب، دوست من، تو همیشه آینده‌ای تضمین شده خواهی داشت. اما، من نه، چون من فقط یک فیلانم، یک انگل، یک چیز زاید.

بالاخره، خسته از راه سفر، در روز موعود، مصادف با روز لوس رییس (=روز شاهان)^۱، در تقویم کاتولیک، به سال ۱۵۵۲ به آینسبروک رسیدیم. همزمان جشن و سرور با ورود دوک اعظم به اولین شهر بزرگ اتریش برپا گردید. و هیچ‌گاه دانسته نشد که آن همه دست زدن‌ها برای اعلیحضرت بود یا فیل. اما این برای امپراتور آینده اهمیتی نداشت، چرا که سلیمان دیگر جزو مایملک او محسوب می‌شد، شاید هم فقط یک ابزار سیاسی عظیم‌الجثه‌ی دیگر بود با مقاصدی پوشیده بر حاسدان، چرا که هدف اجلاس ویزرבורگ و مولدهورف و موفقیت آن بستگی به معرفی حیوانی داشت ناشناخته نزد آحاد ملت

اتریش. و گویی ما کسیمیلیانوی دوم از هیچ چیز برای خشنودی اتباع خویش، اعم از فرودست‌ترین تا ثروتمندترین اعضای جامعه، فروگذار نبود، بخش پایانی سفر فیل نیز خود گواه این مدعاست. خبر رسیدن فیل همچون پرتو درخشان آذرخشی در آسمان، از شهری به شهری دیگر می‌رسید. علاوه بر این، فیل می‌توانست منشاء الهام سایر هنرمندان، به ویژه نقاشان، پیکرتراشان و شاعران باشد. همچنین نقش فیل را می‌توان بر مدال، نشان و الواح یادبود نقش کرد، هم بدان گونه که شاعر بشردوست، کاسپار بروسچیوس^۱، بر سر در شهرداری لیتس^۲ نگاشت. و از لیتس سخن گفتن، جایی که کاروان کشتی‌ها، قایق‌ها و کرجی‌ها لنگر انداخته بودند امری طبیعی است، چون ممکن است کس بخواهد بداند، چرا دوک اعظم همان راه راحت آبی را ادامه نداد، چون همان طور که دانوب وی را تا لیتس آورده بود، می‌توانست وی را به وین ببرد. اما، گاه عدم شناخت یا عدم درک اهمیت تنظیم یک آگهی می‌تواند در زندگی ملت‌ها، به طور اعم، و در سیاست و تجارت، به طور اخص، تأثیرگذار باشد، حتی اگر فقط تصویرهای دوک اعظم، ما کسیمیلیانوی اتریشی، دلیل اشتباه پیاده شدن وی در بندر وین باشد. حال آنکه، بندرها، اعم از بزرگ یا کوچک، مرتبط با رود یا دریا، هرگز به یک امریه در باب زلالی آب خود، از هم متمایز نمی‌شوند. اتفاقاً وقتی رابطه‌ای منظم و منطقی بر ما آشکار شود، بهتر تشخیص می‌دهیم که هر بی‌نظمی کوچک خود منتج از یک بی‌نظمی بزرگ‌تر است. به عنوان مثال، تصور کنیم که دوک اعظم در معیت دیگر کاروانیان، و از جمله فیل، بر اسکله‌ای پیاده شود مملو از بار،

1. Caspar Bruschius

2. Linz

انواع کیسه‌ی کوچک و بزرگ، بسته‌های علیق و علوفه به میان آشغال، و جماعتی گیج و مات بر سر راه. حال، حدس بزنید چگونه می‌توان راه را برای رسیدن به جاده‌ی اصلی باز نمود. البته، در مولدهورف، دوک اعظم در خصوص تنظیم یک برنامه‌ی استقبال رسمی در وین، بهر مباشر خود فرامینی صادر کرده بود، نخست، به خاطر ورود شخص اول مملکت و همسرش، و دوم، به پاس اعجاز طبیعت در آفرینش موجودی چون سلیمان فیل، که همگان را در وین، همانند پرتغال، اسپانیا و ایتالیا، شگفت زده خواهد کرد. و اگر منصفانه به قضاوت نشینیم، باید بپذیریم که هیچ یک از آن دو، تبعه‌ی یک کشور بی‌فرهنگ نبود. پس، بریدها سوار بر اسب، حامل اوامر ملوکانه جهت برگزاری مراسم جشن و سرور به مناسبت بازگشت دوک اعظم و همسرش، که به طور حتم شور و شوق وصف‌ناپذیری را در میان ساکنین منطقه برمی‌انگیخت، به جانب وین رهسپار شدند تا تذکرات لازم را به حاکمان وقت رسانند. برای مباشر همه چیز روشن بود، سایر موارد نیز فرستاده شد، از جمله آن‌هایی که مصارف داخلی داشت و بر مبنای موافقت‌نامه‌های مربوط به کشتیرانی در مسیر رودهای آین و دانوب لازم‌الاجرا بود، که این به نحوه‌ی استفاده از آب رود، حداقل برای شستشوی انسان و حیوان، نیز مربوط می‌شد، چرا که بنا به دلایلی قابل قبول آن‌ها نمی‌توانستند در آب‌های یخ‌زده شستشو کنند. اعلیحضرتین نیز هر روز صبح به مقداری آب گرم برای شستشوی خود نیاز داشتند، که این موجبات نارضایتی برخی کاروانیان، نگران نظافت خویش، را به دنبال داشت، که گاه با دریغ و صد افسوس نیز همراه می‌شد، از جمله اینکه اگر من دوک اعظم بودم... اما، آن‌ها قدرت دوک اعظم را

نمی خواستند، حتی ممکن بود ندانند که اگر می داشتند با آن چه می کردند. آن ها فقط آب گرم می خواستند، و در مورد فواید آن نیز هیچ شکی به دل راه نمی دادند.

وقتی دوک اعظم در لیتس پیاده شد، نظرات کاملاً روشنی در مورد شیوه ی جدید سازماندهی کاروان جهت استقبال هر چه با شکوه تر از خود را داشت، به خصوص که تأثیر روحی و روانی بازگشت وی باید شور و هیجانی وصف ناپذیر را در میان جمعیت وین، پایتخت و مرکز سیاسی حکومت، برانگیزد. سربازان زره پوش که تا آن زمان در گروه های پیش قراول و پس قراول تقسیم شده بودند، باید لشگری یکپارچه را تشکیل می دادند تا راه بر کاروان گشاید. اما آمدن فیل، بیشتر یک بازی استراتژیک آلخاین^۱ را تداعی می کرد، به خصوص وقتی دیر به فراست نیفتاده باشیم، چرا که از آن پس، دوک اعظم می بایست در کالسکه ی سوم جای گیرد، آن هم به تنهایی. هدف مشخص بود، برای اینکه سلیمان بیشتر جلوه کند و توجه همه عالم را به خود جلب نماید، چون در وین همگان دوک اعظم اتریش را می شناختند، اما اول بار بود که فیل می دیدند. از لیتس به وین سی و دو فرسخ راه بود، و دو توقفگاه نیز برای استراحت در نیمه ی راه در نظر گرفته شده بود، یکی در ملک^۲ و دیگری در شهر آمستتن^۳، جایی برای گذراندن شب. سفر منزل به منزل ادامه یافت تا کاروان در وضعیتی مناسب به وین رسد. هنوز فصل گل نشده بود، برف می بارید و از شدت برودت و باد نیز کاسته نمی شد. اما راه را، در مقایسه با

1. Alekhine

2. Melk

3. Amstetten

ایسارکو و برنیر، می‌شد بهشتی قلمداد کرد. هر چند هنوز جای شک باقی است که در آسمان نیز همانند زمین، جاده‌ای وجود داشته باشد، چرا که ارواح، به ندرت مقررات عبور و مرور را رعایت می‌کنند، آن‌ها همگی یک جفت بال دارند، وسیله‌ای سهل‌الوصول برای نقل و انتقال. پس از آمستین، دیگر استراحت بی‌معنا بود، چون مردم روستاها از هر راه ممکن خود را به پایین جاده می‌رساندند تا دوک اعظم را بینند و در ضمن، با حیوانی مواجه شوند که در مورد آن بسته‌گرفته چیزها شنیده بودند، چون پیش از این کنجکاوی ایشان تحریک شده بود. همچنین می‌شد بی‌معناترین تفسیرها را در این خصوص شنید، از جمله پرسش نوجوانی از پدر بزرگش مبنی بر اینکه چرا فیل را فیل نامند. و پدر بزرگ در پاسخ گفت، چون خرطوم دارد. یک اتریشی، از طبقه‌ی عوام، مثل دیگران نیست، همیشه باید همه چیز را بداند. از جمله دیگر نظراتی که طبق معمول بین ساده‌دل‌ترین اعضای جامعه رواج داشت، به خصوص در مورد اسب، الاغ یا قاطر، این بود که اگر کسی بتواند شکم حیوانی را سیر کند، باید به اندازه‌ی کافی ثروتمند باشد. دلیل رواج این تصور، توقف در نیمه‌ی راه بود تا به سلیمان غذا دهند. اما، به دلیلی ناشناخته، سلیمان خرطوم خود را در میان صبحانه‌ی لشگریان انداخت و همه را دور آن چرخاند و به دهان برد و بعد از دو بار جویدن در میان دندان‌های آسیا، آن را بلعید، هر چند این از بیرون غیرقابل مشاهده بود و به راحتی نمی‌شد آن را تصور کرد. اما، کاروان هر قدر بیشتر به وین نزدیک می‌شد، از برودت هوا کاسته می‌گردید. البته، چیزی غیرعادی نبود. کسی گفت، تا رسیدن به وین همین‌گونه خواهد بود، آسمان صاف و آفتاب درخشان. هر چند دقیقاً

چنین نشد، ولی خروس می‌خواند و خبر از رسیدن به شهر والس می‌داد. کاروان گاه مجبور به توقف می‌شد، چون اهالی روستاهای اطراف مایل بودند مهارت خود را در رقص و آواز نشان دهند، آن‌ها به خصوص از دیدن علیاحضرت خوشحال بودند، که این خشنودی دوک اعظم را نیز به دنبال داشت و سبب شد تا وی در کمال مهربانی و به شیوه‌ای پدرا نه پاسخ گوید، که این خود ریشه در اندیشه‌ای رایج در همه‌ی اعصار داشت، چه می‌شود کرد، زنان این گونه‌اند. و بعد، برج‌ها و گنبدهای شهر وین در افق نمایان شد، هر دو لنگه در دروازه‌ی شهر باز بود، و مردم، با بهترین لباس‌های خود، به افتخار حضور اعلیحضرتین در خیابان‌ها و میدان‌ها جمع آمده بودند. در بایادولید نیز هنگام رسیدن فیل چنین شد، اما مردم شبه‌جزیره‌ی ایبریا به هر مناسبتی شادی می‌کنند، مثل بچه‌ها هستند. ولی، در وین این کاملاً فرق دارد، چون همیشه نظم و قانون رعایت می‌شود، چیزی از فرهنگ توتنی^۱ در آموزش و پرورش ژرمن‌ها موجود است، کما اینکه آینده خود می‌تواند گواه این مدعا باشد. بیشتر صاحب‌منصبان با ورود خود، نوعی احترام و فرمانبرداری بی‌قید و شرط را در میان جمعیت حاضر برانگیختند. اما، روزگار بازی‌های بسیار دارد و ورق‌های بیشمار، و معمولاً آن‌ها را وقتی بازی می‌کند که کمتر انتظار می‌رود. فیل آرام، و بی‌عجله، گام برمی‌دارد، مثل کسی که بداند برای رسیدن لازم نیست بدود، و به ناگاه، دختر بچه‌ای پنج ساله، البته سن دقیق او را بعدها دانستیم، که به اتفاق والدینش در مراسم استقبال شرکت می‌کرد، دست مادرش را رها نموده، به طرف فیل دوید. فریاد ترسی از گلوی برخی

اشخاص که متوجهی عمق فاجعه‌ی در حال وقوع بودند، خارج شد. حیوان پیکر دختر بیچاره را زیر پا خرد کرده، بازگشت دوک اعظم به روز عزا بدل شود، چند قطره خون نیز سپر بیرق شهر را به خود رنگین سازد. اما، این تصور نادرست به دلیل عدم شناخت مردم از فیل بود. سالومون به آرامی خرطومش را به بدن دختر بچه نزدیک کرد و او را از کمر گرفت. بعد، او را همانند پرچمی در هوا بلند کرد و در واپسین دقایق جانش را نجات داد. والدین کودک، گریان به سوی سالومون دویده، دختر خود را زنده و سالم در آغوش کشیدند. در حالی که جمعیت دست می‌زد، اشک شوق از دیدگان برخی جاری بود. گروهی نیز، بی‌اطلاع از معجزه‌ی سالومون در پادوا و زانو زدنش بر در کلیسای جامع سن آنتونیو، خبر از وقوع معجزه می‌دادند. اما، هنوز برای گره‌گشایی نمایش در حال اجرا، وقت لازم بود، و درست در آن لحظه، دوک اعظم از کالسکه پایین آمده، کمک می‌کند تا علیاحضرت نیز پایین بیاید. بعد هر دو، دست در دست، به سوی فیل می‌روند که مردم گرد بر گرد آن، همانند قهرمانی، در این روز و روزهای دیگر، جمع آمده‌اند. اما هنوز داستان فیل که در وین دختر بچه‌ای را از مرگ حتمی نجات داد، همچنان بر سر زبان‌هاست، و هزاران بار نقل شده، و تا امروز، ماجراها بر آن افزوده گردیده است. البته، وقتی جمعیت متوجهی نزدیک شدن علیاحضرتین شد، سکوت کرد و برای عبور آنان راه باز نمود. ولی شور و هیجان همچنان در جمعیت موج می‌زد. هنوز هم بودند افرادی که آخرین قطره‌های اشک از دیدگان خود برمی‌گرفتند. فریس از فیل پایین آمده، در برابر خود دست راست گشاده و منتظر دوک اعظم را می‌بیند. پس، می‌گوید، عالیجناب، من جرئت

نمی‌کنم، و دستان کثیف خود را، به خاطر تماس دائم با پوست فیل، نشان می‌دهد، هر چند آن دستان هنوز از دستان ناپاک برخی تمیزتر بود. با اینکه فریتس پاک استحمام را از یاد برده بود، ولی سلیمان نمی‌توانست با دیدن نهر آبی در آن فرو نرود و غلت نزند. و چون دوک اعظم دست خود را پس نمی‌زند، فریتس لاجرم آن را می‌گیرد. بدین ترتیب، پوست خشن و پینه‌بسته‌ی دست فیلبان با پوست نرم و لطیف کسی که حتی لباس را با دستان خود نمی‌پوشد، تماس می‌یابد. آن وقت دوک اعظم می‌گوید، درود بر تو که از وقوع فاجعه‌ای دردناک پیشگیری کردی. من کاری نکردم، سرور من، سلیمان مستحق سپاس است. البته، اما تصور می‌کنیم که تو نیز در این بین نقش داشته‌ای. کاری را کردم که می‌توانستم، سرور من، و برای همین فیلبان شده‌ام. اگر همه‌ی دنیا کاری را می‌کرد که می‌توانست، به یقین این جهان بهتر می‌شد. و کافی است اعلیحضرت امر فرمایند تا چنین شود. آماده‌ای، لازم نیست چاپلوسی ما را بکنی. گوش به فرمانم، سرور من. پس، به وین خوشامدی، امید است که این شهر سزاوار تو و سلیمان باشد. از این پس، در اینجا روز و روزگار بر شما خوش. با بیان این کلمات دوک اعظم دست در دست علیاحضرت به سوی کالسکه‌ی خویش بازگشت. دختر کارلوس پنجم دیگر بار آبستن بود.

فیل تقریباً دو سال بعد مُرد، با دیگر در زمستان، در آخرین ماه سال هزار و پانصد و پنجاه و سه. علت مرگ نامعلوم بود، چون هنوز دوره‌ی انجام آزمایشات خون، رادیولوژی قفسه‌ی سینه، آندوسکوپی و دیگر امکانات پزشکی تشخیص امراض در انسان و حیوان، نبود. حیوان فقط می‌مرد، بی آنکه پرستاری داشته باشد که دستی بر پیشانی‌اش گذارد. به علاوه، از اعضای سالومون استفاده‌ها کردند، پاهای جلوی آن را بردند تا دباغی کرده، در کنار تالار ورودی کاخ قرار دهند، عمدتاً برای گذاشتن عصا و انواع چتر، از جمله چترهای آفتابی در تابستان. از قرار معلوم، آن زانوزدن‌ها به هیچ کار نیامد. فیلبان سوبهرو از دست مباشر حقوقی را که باید دریافت داشت، که بر آن مبلغی نیز به دستور دوک اعظم افزودند، انعامی بود به اندازه‌ی کافی سخاوتمندانه. و او با این پول توانست قاطری خریداری کند، و خری برای بردن جعبه‌ای که در آن وسایل اندکش را جای داده بود. او اطلاع داده بود که به لیسبون باز خواهد گشت، اما هیچ خبری از ورودش به آن شهر نشد، شاید بعد تغییر عقیده داد، و شاید هم در راه مرد.

هفته‌ها بعد، دربار پرتغال نامه‌ای مبنی بر مرگ سلیمان، از سوی دوک اعظم دریافت داشت، و اینکه اهالی وین هرگز آن را فراموش نخواهند کرد، چرا که در همان روز ورود دختر بچه‌ای را از مرگ حتمی نجات داد. اولین خواننده‌ی نامه منشی، پدرو آلكاسوا کارنیرو، بود، که آن را خدمت شاه آورد، در حالی که می‌گفت، سالومون مرده است، سرور من. دون خوان سوم حیرت کرد و سایه‌ای از غم بر چهره‌اش نشست. پس، فرمان داد ملکه را احضار کنند. طولی نکشید که دُنیا کاتالینا حاضر شد، گویی پیش‌بینی کرده بود که نامه حاوی خبری مهم برای ایشان است، شاید یک تولد، شاید یک ازدواج. اما، تولد و ازدواج با چهره‌ی همسرش همخوانی نداشت. پس، باید موضوع دیگری باشد. دون خوان سوم زمزمه کرد، ما کسیمیلیانو، پسر عمّ ما، گفته که سالومون، و ملکه هنوز حرف شاه تمام نشده فریاد زد، نمی‌خواهم بدانم، نمی‌خواهم بدانم، و به سوی اتاقش دوید تا در بر روی خویش بربندد، باقی روز بگرید.

لانساروته^۱، آگوست ۲۰۰۸

نشر گل آذین منتشر کرده است: (ادبیات)

■ رو به آسمان در شب داستانهای کوتاه از آمریکای لاتین (آرژانتین، اکوادور، اوروگوئه، برزیل، بولیوی، پاراگوئه و پاناما، جلد اول نوشته: خورخه لوئیس بورخس، ادواردو مایه‌آ، خولیو کورتاشار،... ترجمه: قاسم صنعوی

چاپ سوم ۱۳۸۶ / رقعی / ۳۵۲ صفحه / ۳۵۰۰ تومان

■ آن شب مرده‌ها بیرون آمدند داستانهای کوتاه از آمریکای لاتین (پرو، دومینیکن، شیلی، کلمبیا، کوبا، گواتمالا، مکزیک و ونزوئلا، جلد دوم نوشته: انریکه لوپث آلبوخار، فرانسیسکو بگاس سمینارو، سیرو آلگریا،... ترجمه: قاسم صنعوی

چاپ سوم ۱۳۸۶ / رقعی / ۴۰۲ صفحه / ۳۷۰۰ تومان

■ إلنا (مجموعه داستان)

نوشته: لوئیس بریتو گارسیا ترجمه از متن اسپانیایی: زهرا رُهبانی چاپ اول ۱۳۸۸ / رقعی / ۱۷۲ صفحه / ۳۵۰۰ تومان

■ یک روز پس از شادی

نوشته: رنه بازن ترجمه: قاسم صنعوی

چاپ اول و دوم ۱۳۸۶ / رقعی / ۲۶۰ صفحه / ۳۵۰۰ تومان

■ کلام را برای شاعران بگذارید (گزیده‌ای از آثار شاعران معاصر فرانسه، آثاری از: لوئی آراگون، پل الوار، روبر دسنوس، ژاکلین فارژ،... ترجمه: قاسم صنعوی

چاپ اول ۱۳۸۴ / رقعی / ۳۰۸ صفحه / ۳۲۰۰ تومان

■ خیابان بهار آبی بود (رمان برگزیده انجمن مطالعاتی آثار داستانی متفاوت «واو»، نوشته: حسین آتش‌پرور

چاپ اول ۱۳۸۴ / رقعی / ۴۶۰ صفحه / ۳۸۰۰ تومان

■ سکوت پری‌های دریا

نوشته: آدلایدا گارسیا مورالس ترجمه از متن اسپانیایی: زهرا رُهبانی

چاپ اول ۱۳۸۸ / رقعی / ۱۴۴ صفحه / ۳۰۰۰ تومان

■ بنونی (رمان)

نوشته: کنوت هامسون ترجمه: قاسم صنعوی

چاپ اول و دوم ۱۳۸۸ / رقعی / ۳۲۰ صفحه / ۵۰۰۰ تومان

■ رُزا (رمان)

نوشته: کنوت هامسون ترجمه: قاسم صنغوی
چاپ اول و دوم ۱۳۸۸ / رقعی / ۲۸۸ صفحه / ۵۰۰۰ تومان

■ رازها (رمان)

نوشته: کنوت هامسون ترجمه: قاسم صنغوی
چاپ چهارم و پنجم ۱۳۸۸ / رقعی / ۳۶۸ صفحه / ۵۰۰۰ تومان

■ میوه‌های زمین (رمان برنده جایزه نوبل ۱۹۲۰)

نوشته: کنوت هامسون ترجمه: قاسم صنغوی
چاپ اول ۱۳۸۸ / رقعی / ۳۵۰ صفحه / ۶۲۰۰ تومان

■ پان (رمان)

نوشته: کنوت هامسون ترجمه: قاسم صنغوی
چاپ اول و دوم ۱۳۸۸ / رقعی / ۲۵۰ صفحه / ۴۵۰۰ تومان

■ بدون هماهنگی شعر نگویید! (شعر امریکای لاتین)

نوشته: خورخه لوئیس بورخس، لورکا، و...

ترجمه: اسدالله امرایی

چاپ دوم ۱۳۸۹ / رقعی / ۲۴۰ صفحه / ۴۰۰۰ تومان

■ ماهِ شربی (مجموعه داستان کوتاه،

نوشته: ماهزاده امیری چاپ سوم ۱۳۸۷ / رقعی / ۱۴۶ صفحه / ۲۵۰۰ تومان

■ چراغهای روشن شهر بزرگ

نوشته: زولفو لیوانلی (نویسنده ترک، ترجمه: محمدامین سیفی‌اعلا

چاپ اول ۱۳۸۷ / رقعی / ۲۱۲ صفحه / ۳۰۰۰ تومان

■ سرود مرغ آتش (زندگی و نقد آثار سیلویا پلات،

تألیف و ترجمه: رقیه قنبرعلی‌زاده چاپ دوم ۱۳۸۹ / رقعی / ۴۴۰ صفحه

■ طلسم گمشده

نوشته: دن براون (نویسنده رمان رمز داوینچی)

ترجمه: مهرداد وثوقی

چاپ اول و دوم ۸۸ سوم ۱۳۸۹ / رقعی / ۵۲۲ صفحه / ۸۸۰۰ تومان

■ ماهی در باد

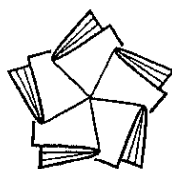
نوشته: حسین آتش‌پرور

چاپ اول ۱۳۸۹ / رقعی / ۱۳۶ صفحه / ۲۵۰۰ تومان

TEL VIAJE DEL ELEFANTE

by
JOSÉ SARAMAGO

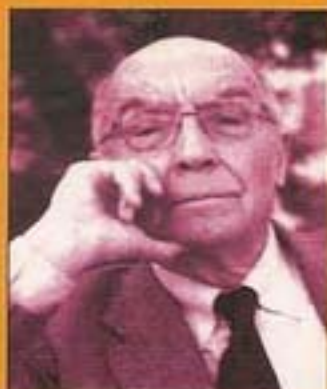
Traducción de
ZAHRA ROHBANI



Golâzin Publication

Tehran, 2010

EL VIAJE DEL ELEFANTE



**JOSÉ
SARAMAGO**

در اواسط قرن شانزدهم، پادشاه پرتغال، خوان سوم، به پسر عموی خود، ماکسیمیلیانوی اتریشی یک فیل آسیایی به نام سالومون هدیه داد. این رمان سفر حماسی این فیل است که به خاطر تمایلات خاندان سلطنتی و استراتژی های نامعقول آن ناگزیر اروپا را زیر پا می گذارد.

سفر فیل کتابی تاریخی نیست، تلفیقی است از واقعیت و خیال که به عنوان مجموعه ای واحد ارائه می شود تا دیدگاهی مبتنی بر افسانه و واقعیت را به عنوان نوعی از آفرینش ادبی به خواننده معرفی نماید، پژوهاکی رسا مبتنی بر اثبات استهزاآمیز بودن رفتار انسان، که بی تردید نشانگر ابعاد شگفت انگیز تخیل نویسندۀ ای است توانا.

ده سال پس از دریافت جایزه ای نوبل ادبی، خوزه ساراماگو همچنان در جهان ادبیات روایتی می درخشد.



نشر گل آذین

